



من خانواده داشتم

مهدی حسینی

من خانواده داشتم



نام کتاب : من خانواده داشتم

نویسنده : زهرا چگینی

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[یدی اینستاگرام :](https://www.instagram.com/romancity)

[Roman.City](https://www.roman.city)

به نام فد

رمان من خانواده داشتم

نویسنده زهرا چگنی

ویراستار: asal.n.a

طراح جلد: آیدا

عضو انجمن رمان سیتی

ایدی تلگرام انجمن

romancity@

بسم الله الرحمن الرحيم

وای که سرم چقدر درد داره. دیشب همه دوستان برام گودبای پارتی گرفتن. حالا هم امشب پرواز دارم.

دلم واسه دوستانم تنگ میشه.

ولی واسه این کشور نه. هرگز. آرزو میکنم. هیچ وقت مجبور نباشم دوباره به امریکا برگردم. خیلی سختی کشیدم. تا تونستم به کمک شیدا و پدرش آقای سبحانی از سفارت ایران ویزای اقامت بگیرم. نزدیک یک سال دوندگی کردیم. تمام مدارکمو فرستادم. تا بلاخره دو هفته پیش از طرف سفارت برام نامه فرستادن. چند بار تا ترکیه رفتم. ولی بلاخره تلاشام به نتیجه رسید. خدایا شکر. یک هفته پیش وسایلمو جمع کردم. واسه همین امروز فقط باید دقیقه شماری کنم. تا به فردوگاه برم. شیدا که ساعت چهار میاد. الان هم که تازه ساعت ده صبحه. بهتره دوباره سراغ دفتر خاطرات مادرم مریم هزار سیصدو پنجاه هشت.

وای من نمیدونم این همه سخت گیری واسه چیه. بابا مگه دخترا عسل هستن. که هی بابا میگه تو حیاط که میای چادرو سر کن . پانزده سالته. مگه بچه ای.

بابا سخته بخدا سخته آدم تو خونه و تو حیاط هی چادرو دورش باشه. میخوای ظرف بشوری باید مثل زنایه فجری چادرو رو کمرت کره بدی.

بابا من نمی تونم.

مامان فاطمه. بسه دختر چه خبرت. از صبح که بلند میشی غر میزنی تا شب تو خسته نشدی. اصلا از این همه غرزدن تا حالا نتیجه گرفتی. نه والا. پس یکم به اون فکت استراحت بده. و کاروت و بکن.

من... اخیه من نمیدونم شما تو این سن واسه چی بچه دار شدیدین. زنگوله پای تابوت میخواستین واسه چی.

مامان. بسه دختر. این چه حرفیه. والا قباحت داره این حرفا.

من.. چرا. مگه گناه من چیه.. اصلا واسه چی این همه سال شما تو این خونه جفت پدر و مادراتون موندین.

انگاری کاروانسرات اینجا.

حالا هیچکی فامیل نداره. الا شما. بابا کسی نیست به این عمه ها و عموها و خاله ها و داییها بگه. خو برین چند خیابون پایتتر خونه

بخرین اد باید جفت ننه باباتون باید باشید.

حالا اینا به کنار این خواهر و برادرای منو بگو. لااقل شما یکم دورتر خونه میگرفتین.

همه تو یه محله جمع شدیدین. که چی بشه.

خسته شدم. یه دقیقه نمی تونم واسه خودم باشم.

مامان.. بسه دختر یکم زبون به دهن بگیر. والا من جای تو زبونم خسته شد.

خو زور داره تو اتاق خودم هم باید چادرو و روسریم بالا سرم باشه. نه رو چوب لباسی. والا ظلمه.

به کی بگم. آخه.

مامان خو بگو من دروغ میگو.

مامان.. آره تو چه جور آدمی هستی. موندم تو تربیت تو. همه حسرت میخورن که اینقدر

همه خوانواده دور هم هستیم.

بله شما درست میگین. مثل مرغ هی باید تو کوچ خودمون بگردیم. یعنی چی. منکه تو تابستون فقط از اول کوچ تا آخر کوچ رفتیم.

مامان.. وا مگه فرار بوده کجا بری دختر. امروز از دنده چپ بلند شدی انگاری.

من. من از دنده چپ بلند شدم. سال تا سال مگه بابا بخواد مارو ببره مشهد از این کوچ بیرون میرم.

حق هم ندارم حرف بزوم. بابا والا بلا دلم پوسید. دیگه.

لااقل بزار برم یه سر خونه نسترن. بلکه دلم وا بشه.

مامان.. دیگه چی. چند ساله میگی نسترن دوستم ال کرد تو مدرسه بل کرد تو مدرسه.

مگه اون میاد پیشت. اصلا مگه من آدرسی از این دوستت دارم. که بزارم بری.

حالا همه اینا به کنار بابات اجازه نمیده که بری. والا همینم مونده. سوژه دست فامیل بشم.

من... وا چرا سوژه بشم مگه میخوام کجا برم.

اگه خیلی با بیرون رفتنم مشکل داری. خو بیا باهام. هم خونشون یاد میگیریم. هم من بعد چند سال دوستی میرم خونه نسترن جون.

نه. اصلا حرفش و نزن حق نداری بجز خونه فامیل اونم با خودم جایی پات و بزاری.

من.. وای مامان تو که بدتر از بابا شدی که.

کاش منم مامانم جوان بود. دیگه اینقدر حرص نمیخوردم.

مامان.. چشم سفید خجالت هم خوب چیزیه.
 من.. خو چرا خجالت بکشم. میدونی فاصله سنی منو شما چقدره . نزدیک چهل سال. مگه کمه.
 قریبونه خدا برم منکه همسن نوه هات هستم.
 مامان.. بسه مریم. دیگه داری بیشتر از حد خودت حرف میزنی. یالا برو تو اتاقت. ببینم. بزار عطا بیاد . ببینم حرف حسابت چیه تو.
 من.. خو بیا دو کلوم حرف که میزنی خانم به تریپ قباش بر میخوره.
 اصلا من دیگه کمکت نمی کنم. برو به دخترت و عروست بگو بیان کارات و انجام بدن. خوب بلدی قریون صدقه اونا بری.
 مامان... مریم دیگه ساکت شو. به جان مهدی و رضا دیگه داری عاصیم میکنی. بلند میشم یه فصل کتکت میزنم.

با حرف مامان. پامو کوبیدم زمین و ظرفهارو پرت کردم تو ظرفشویی و از آشپزخونه زدم بیرون.
 یه راست رفتم تو اتاقت. و چادرو با حرص پرت کردم. گوشه اتاق.
 باز خوبه خواهرم مرضیه ازدواج کرده . دوتا داداشام هم همینطور.
 آخه به کی بگم. دختر آبجی مرضیه فقط یه سال از من کوچیکتره.
 یا پسر داداش مهدی سه سال از من کوچیکتره. مگه کسی باور میکنه.
 مامانمو بابام دختر عمو و پسر عمو هستن. داداش مهدی با دختر عمو صغورا ازدواج کرده.
 داداش رضا با دختر عمو علام. آبجی مرضیه هم با پسر عمو علی ازدواج کرده.
 چطوری بگم. کل دخترا و پسرای فامیل با هم ازدواج کردن.
 تازه جالبیش اینه. دخترا حق انتخاب ندارن. ولی پسر لاقلمی تونند بگن. مثلا کدوم دختر از فامیل و میخوان.
 اینم حکومت هردو پدر بزرگمه. تو عماراتاشون. از بیکاری فتوا میدن. شب می خوابن صبح میگوین. کی با کی ازدواج کنه.
 بعدهم طبق دستورشون همه تو یه محله هستن. البته همه با بچه هاشون و عروس و نوهاشون زندگی میکنند.
 هرکدوم یه ساختمونه دویا سه طبقه دارن.
 فقط ما وسط ساختمونه هردو پدر بزرگ زندگی میکنیم. یعنی صبح که چشم باز می کنیم تا شب در خونه بازه. کلا کارونسراست خونه
 اونقدر رفته امد زیاده که بعضی شبا در کوچه باز میمونه.
 واسه همین من باید بیست و چهارساعت چادرو روسری سرم باشه. جوراب هم همینطور. فقط موقع خواب اجازه دارم جورابامو از پام دربیارم. والا انگاری اسیر اوردن. که حق هیچ کاری رو ندارم.
 وای که اگه بفهمن بدون اجازه وقتی دبیر نداریم. میرم خونه نسترن. سرمو کنار باغچه بیخ تا بیخ ضیح میکنند.
 چقدر من حسرت میخورم. وقتی نسترن و با اون لباسای خوشکل و رنگو وارنگ می بینم. وای مامانش نکو اونقدر خوشتیپه که نکو. اصلا مادرو دختر باهم رقابت دارن.. تازه چه قدر باهم راحتن. مثل دوتا دوست میمونند.
 منم تا میام حرف بزنم. اولین چیزی که میشنوم تهدیده.
 بابا من یه دختر پانزده سالم. دو ماه دیگه میرم تو شونزده سال. ولی جرات ندارم بلند بخندم. چرا، چون صدام میره میرون.
 چون پسر عموهام یا ، پسر خاله هام ، یا پسر عمو هام یا پسر داییهام همش یکی به راه یکی نیمه راه تو حیاط رژه میرن. چون میان خونه
 پدر بزرگاشون.

چون میان دستورای مادر بزرگاشون و انجام بدن.
 همشون هم شغل آزاد دارن. طلا فروش . فرش فروشی. نمایشگاه ماشین.
 هزار زهره ما دیگه. همین بابای خودم. لوازم خانگی میفروشه. داداشام هم بغل دستش کار میکنند.
 کاش میشد. از این خونه بریم. این خونه شده زندان واسم. ولی کو گوش شنوا. وقتی میگم.
 مامان میگه. وا این چه حرفیه. منو بابات بچه های بزرگ هردو خانواده هستیم.
 کی بشه به یه بهونه برم. پیش نسترن. یکم بخندیدم دلم باز بشه.
 چیکار کنم. به چه بهونه ای برم.

ای ول یافتم. میگم میخوام برم خیاطی. آره همینه. پارسال که به بهونه کلاس زبان میرفتم. امسال هم خیاطی خوبه دیگه. مریم خانم راه فرار از خونه هم امسال تابستون فراهم شد. برات.

مریم. دختر رفتی تو اتاق نمیخوای بیای بیرون.
 امشب عمارت همه مهمان هستن.
 بیا برو کمک. لااقل ظرفارو آماده کن. کمک خان جون.
 من.. وای خدا اینا که هفت روز هفته رو هشت روزش اینجا تلب هستن.
 دیگه نهار و شام واسه چی میان.
 مامان... باز رفت سر خونه اول. نری اونجا یه حرفی بزنی آقا بزرگ و مادر جون ناراحت بشن.
 نه. مگه شما که مادرمی به حرفام گوش میدی که اونا گوش بدن.
 ای لال بشی. که از زبون نمیوفتی.
 من.. با این حرف مامان با دست زدم رو دهنم.
 بیا خفه میشم. خوبه.
 مامان. وا دیونه شده دختر. خودشو کتک میزنه. خدا به دور.
 برو برو که امروز خیلی رو اعصابم یورتمه رفتی.
 بزار امروز و امشب بگذره. بعد درباره این رفتارات با پدرت حرف میزنم.
 من.. مامان منو هر دفعه که حرف میزنم تهدید نکن با اسم بابا.
 مامان.. مریم من حوصله تورو ندارم. بیابرو تا یه چیزی نگفتم. کسی صدامون و بشنوه.
 حالا کدوم عمارت پادشاهی باید برم؟
 مامان. وا عمارت پادشاهی دیگه چه صیغه ایه.
 من.. خو خونه محمود خان برم. یا خونه مصطفی خان.
 مامان خونه آقا جون محمود برو.
 من.. پس امشب همه اونجا جمع میشن.
 حالا امشب مناسبتی داره. یا دوره هفتگیه؟
 مامان. نه مگه هر هفته که جمع میشن مناسبتی هست.
 من.. چی بگم. گفتم شاید. خانزاده های پیر دیشب خواب نما شدن. امشب میخوان فتوا بدن.
 مامان مریم برو. فقط برو.
 من.. باشه من رفتم. نهار هم اونجا یه کوفتی میخورم.
 ظهر خودتو شوهرت یکم خلوت کنی.
 مامان.. وای خدا مرگم بده دختر رو چه به این حرفا. روم به دیوار.
 انگاری باید شوهرت بدم.
 من.. شوهر! من شوهر میخوام چه کنم. به اندازه صدتا مرد تو این خونه دارن امر و نهی میکنند برام.
 شوهر و کجای دلم بزارم.
 من غلط بکنم. شوهر بخوام. توبه توبه.
 مامان.. لا اله الا الله. ذلیل شده. از زبون کم نمیاره.
 روسریمو محکم کردم. و جورابمو کشیدم بالاتر. چادرو از رو شونم باز کردم. و دوباره رو سرم کشیدم.
 من... فعلا مامان رعنا.

مامان. تو هنوز نرفتی.
 من.. چرا رفتم.
 پا که تو حیاط گذاشتم. پارسا و حمید پسرای دایی مجید. داشتن زیر قابلمه رو کم می کردن.
 آروم رد شدم. که باهاشون همکلام نشم.
 چون حوصله حال و احوال پرسى رو ندارم.
 حالا اگه یه ساعت پیش هم همه خوانوادمو دیده باشن.
 باز یه ساعت میخوان احوال پرسى کنند.
 در هالو باز کردم. سلام کسی نیست.
 مادر جون.. بیا مریم من تو آشپزخونه هستم.
 من.. سلام مادر جون.
 مادر جون.. علیک سلام خوبی، کجایی دختر خوبه بغل گوشمون هستی اینقدر دیر به دیر می بینمت.
 من.. چه کنم. مادر جون مگه مامان امون میده یه ساعت بیکار باشم.
 مادر جون.. دختر من یه بار تو رو ندیدم که از مادرت گلگی نکنی.
 خسته نشدی.
 من... وا مادر جون منظورم اینه کمک دست مامان هستم.
 تنهایی که نمی تونه. از عروس و دامادش و پسر و دخترش و نوه هاش پذیرایی کنه.
 مادر جون... مریم من تو رو میشناسم این حرفات با کنایست.
 من.. نه واسه چی کنایه بز نم. اصلا من هیچی نگفتم. من دیگه حرف نمیزنم.
 اومدم کمک اگه کاری دارین بگین انجام بدم.
 مادر جون.. فعلا بیا برو سفره رو بچین الان حاج بابات میاد. بعده نهار میگم
 چکار باید انجام بدی.
 من.. چشم.
 حالا نهار چی هست.
 یکم دمی با گوجه درست کردم.
 اوف کاش خونه خودمون نهار میخوردم. دلم کباب شامیهای مامانو میخواست.
 ولی دمی گوجه مادر جون هم خوب بود.
 مادر جون... مریم ماست و سبزی و ترشی هم بکش.
 چشم.
 مادر جون.. دوغ هم بزار تو پارچ یکم پونه هم بریز.
 چشم.
 من.. مادر جون شام چی بار گذاشتین واسه شاهزاده هاتون.
 مادر جون.. گفتم فسنجون امشب بار بزارن.
 من.. کی درستش کرده. حتما پارسا و حمید.
 مادر جون نه. صغورا و مرضیه .
 دیشب هم گردوهاشو منو مادرت و خانم جونت آماده کردیم.
 من... با نیشخندی گفتم. حالا پیازشو کی پاک کرده؟
 مادر جون.. اونش یه رازه.
 برو ببین سر سفره چیزی کم نباشه.
 من.. نه همه چی که گفتین گذاشتم سر سفره.
 مادر جون آب بردی؟

من..آره.
 ببین ساعت چنده ؟
 ساعت یک و نیمه.
 مادر جون..یه دیس بده دمی رو بکشم.
 من..دیس بزرگ بدم.
 مادر جون ..نه نه دوتا متوسط بده.پارسا و حمید هم بگو حاجی که اومد بیان باهاش اینجا نهار بخورن.
 من..اونا واسه چی بیان.شب که شام میان دیگه با خانم بچه هاشون.
 مادر جون.ا یعنی چی از صبح علاف فسنجون بودن.حالا بدونه نهار برن.
 نه برو بگو بیان.
 من چشم.
 من ..نگاه تو رو خدا من نخواستم ببینن منو که یه ساعت به حرف نگیرن منو .
 مادر جون آخرش یه کاری کرد.که خودم برم خدمتشون.
 کرمت و شکر خدا.
 تا کی من باید تو این خونه عذاب بکشم.
 چادرو محکم رو سرو انداختم.و صورتمو دوباره تو چادر پیچوندم.و رفتم تو حیاط.
 به چپ و راست نگاه کردم.نبودن. مجتبی پسر آجی مرضیه بود.گفتم.
 مجتبی پ آقا حمید و آقا پارسا کجا رفتن خاله جان.
 مجتبی..رفتن خونشون.
 من..پ تو اینجا چکار میکنی.
 مجتبی..من اومدم برم خونه مامان رعنا.
 باشه برو گرم اذیت نشی.عزیزم.
 مجتبی..چشم خاله.
 دوباره برگشتم پیش مادر جون.
 من..مادر جون آقا حمیدو آقا پارسا نبودن.انگاری رفتن خونه خودشون.
 مادر جون یکی آروم زد رو دستش.وای خدا مرگم بده..گرسنه رفتن.
 من..دور از جون مادر جون.مگه خونشون کجاست .همین بغل دستی نشستن.یه دقیقه هم راه نیست.
 انگاری رفتن اونور شهر ری.
 مادر جون.مادر زشت بود.تعارفشون هم نکردم.
 من..با خنده گفتم.خدا وکیلی تعارف نکردی؟
 مادر جون..چرا وقتی اومدن رب انار ببرن گفتم بهشون.
 من..خب دیگه شما گفتین بهشون.بعدش اونا که تعارف ندارن با شما.
 با صدای حاج بابا منو مادر جون از آشپزخونه رفتیم تو هال.
 منو مادر جون هر دو باهم سلام کردیم.
 حاج بابا..علیک سلام به مادر بزرگ و نوه.
 بابا جان چه عجب ما چشممون به جمالت روشن شد.دختر بابا.
 من...زیر سایتونم حاج بابا.
 مادر جون.حاجی بفرمائید غذا سرد نشه.
 حاج بابا ..شما بشینید منم لباس عوض کنم.بیام.

زمان حال.

با صدای زنگ آپارتمان دفتر خاطرات مامان و روی میز کنار تخت خواب گذاشتم.
و به سمت در رفتم. شیدا بود.
شیدا... سلام آیلین
آیلین... سلام.
آماده ای.
آیلین. من کیلی وقت آمده شد.
شیدا.. آیلین باید بگی من خیلی وقته که آماده شدم.
آیلین.. اوه شیدا. حالا هم خواست رفت تو باز به من یاد داد فارسی.
شیدا.. ااره باید رفتی ایران. اولین کارت این باشه. که حرف زدنتو خوب کنی.
.. آیلین.. اونجا یاد گرفت.
شیدا.. ااره ولی باید تلاش کنید.
آیلین.. من کوب تونست فارسی خواند.
شیدا مگه قراره اونجا کتابی حرف بزنی دختر. یا از رو کتاب بخونی واسه مریضات.
خیر سرت دکتری هان.
آیلین... خواهش کرد. این ساعت ول کرد. من را. خودم دانست باید تلاش بیشتر کرد.
شیدا.. نهار چی خوردی؟
آیلین... من نخورد نهار.
شیدا... آاا، چرا یعنی هنوز سر شام دیشبی.
آیلین... بله. من داشت خاطرات مادر خواند.
شیدا.. دیونه خو یه چیزی میخوردی. بعدش تو هواپیما میخوندی. که بیکار نباشی.
آیلین. راست گفت من ولی خسته بود. نداشتم حال که نهار خورد.
شیدا... بیا میدونستم از استرس رفتن فکر شکمت نیستی. واسه همین برات برنج و کباب مادرشوهر پز
اوردم. بیا بخور که ضعف نکنی.
آیلین.. چرا افتاد زحمت. حالا فردگاه یه چیز خورد.
شیدا.. بیا بابا برام مرام میزاره. من می شناسمت. حالا آب دهنتم راه افتاده که برنج کباب و بخوری.
آیلین... شیدا توهین قرار نیست به من کرد.
شیدا.. باشه. حالا بیا بشین تا گرمه بخور.
دوساعت دیگه باید راه بیوفتی.
آیلین..... خودت اومد بامن خورد.
شیدا.. من خوردم نهار سیرم.
شیدا... آیلین رسیدی فردگاه. بابا یه نفررو میفرسته دنبالت.
یه تابلو دستش هست. نوشته سبحانی.
برو پیش اون.
آیلین.. من برد. آپارتمان خودم.
شیدا.. ااره بابا ترتیبه همه چیزو داده. یه راست میری خونه ای که برات خریده.
بعد تو اولین فرست میری سندش و به نامت میزنی.
آیلین.... اوکی. ماشین خواست من.

شیدا.. ماشین دیگه باید خودت بری انتخاب کنی.

آیلین... من گفت پورشه خواست. مستر سبحانی گرفت برام.

شیدا.. بابا گفت اونجا پورشه خیلی تو چشمه. بهتره خودش باشه. که یه ماشینه مناسبتر بخره.

آیلین... ولی منکه یاد نداشت اونجا کجا رفت ماشین مناسب خرید.

شیدا.... همون مردی که میاد دنبالت فردگاه یه چند روزی تو رو هر جا خواستی میبره.

تا مسیرو رو یاد بگیری. بعدهم بهش بگو برین نمایشگاه یه ماشین بخرین. که گرون ندازن بهت.

آیلین. چرا انداخت به من. من پول داد.

شیدا.. نه یعنی ماشین خوبی بخری.

آیلین. آهان فهمید حالا.

شیدا.. آیلین چند ساله من دوست تو هستم. ولی هیچ وقت دفتر خاطرات مادرت و ندادی بخونم.

آیلین.... اون برای من. گذاشت مادر. خصوصی بود.

شیدا.. برو بابا ما که از همه چیز هم خبر داریم.

آیلین.. من دانست این. ولی مادر شاید نخواست کسی دفتر خاطرات خواند.

شیدا.. اوکی. بسه دیگه ته پشقاب و هم در اوردی.

تو که گفتی گرسنه نیستی.

آیلین.. من، فت حال نداشت غذا درست کرد. نگفت گرسنه نیست.

شیدا.. باشه بابا بلند شو برو لباس بپوش باید کم کم حاضر بشی.

آیلین... اه من دوست داشت یک راست رفت ایران.

شیدا... همیشه. از امریکا به ایران پرواز نیست.

بهترین راه هم همین بود. که بری ترکیه. و از اونجا بری ایران.

مگه چقدر ترکیه هستی کمتر از ده ساعت.

آیلین.... من که رسید ترکیه هتل رفت خوابید.

خوبه. خستگی هم در میره.

سرحال تر هم هستی.

بعدش هم تو دوساعت با هواپیما از استانبول تا ایران تو راهی.

شب ساعت دوازده میرسی.

به نظرم بهتره تو هواپیما بخوابی. بعد که رسیدی بری یکم استانبول بگردی.

آیلین.... من استانبول چند بار که رفت. اونجا دید. دیگه نخواست رفت.

شیدا... باشه. هرطور دوست داری. ولی رسیدی حتما خبر بده. که خیاله منم راحت بشه.

آیلین.. اوکی اول خبر داد به تو.

شیدا.. خوب نگاه کن. ببین چیزی جا نذاری.

آیلین... جمع کرد همه چیز. فقط من رفت لباس پوشید. و کیف برداشت.

شیدا... دفتر ه چیه کنار تخت خوابت.

آیلین... اوه اوه داشت فراموش کرد.

شیدا... بیا بزار تو ساکت.

آیلین.. نه. گذاشت تو کوله که برد. تو هوا پیما. خواست اونجا تا رسید. مشغول شد. با نوشته های مادر.

شیدا... خوبه. پس راه بیوفت. ماتتو بزار سردست که وقتی خواستی بری ایران تنت کنی.
 آیلین... آره. گذاشت رو لباسا.
 شیدا... بریم. آیلین.
 آیلین... اوکی. تو رفت من اومد حالا.
 شیدا... باشه تو ماشین منتظرت هستم. فقط طولش نده.
 آیلین... شیدا که رفت. با چشم همه جای آپارتمانی که نزدیک به پونزده سال
 توش زندگی کردم. رو نگاه کردم.
 آیا روزی دلم برای این آپارتمان تنگ خواهد شد. نه هرگز.

خدا کمکم کن. که اونجا به آرامش برسم.
 بقول شیدا. دیگه از این کلاه گیس راحت میشم. و با روسری تو شهر میگردم. و سرکار میرم.
 اینجا بخاطر شغلم. و موقعیتم. نمی شد. حجاب داشته باشم.
 منم واسه اینکه جای حرفی برا خودم. در نیارم. با کلاه گیس سرکار یا بیرون میرفتم.
 تنها چیزی که فکر کنم. اونجا هم کمتر ارزش استفاده کنم. همین کلاه گیس هستش.
 خدا حافظ ای شهر بی وفا.
 خدا حافظ مامان خدا حافظ بابای خوبم.
 هر جا که باشم به یادتون هستم. هر لحظه. و هر روز.

شیدا... راستی آیلین یزدان گفت میاد فرودگاه. اونجا منتظر ما میمونه.
 پروین جون هم گفت از طرفش معذرت خواهی کنم. که نمی تونست بیاد.
 آیلین... من نخواست زحمت افتاد یزان.
 شیدا... با خنده بلند گفت. دختر تو چطوری دکتر شدی. یزدان نه یزان.
 آیلین... کیل کوب یزدان.
 شیدا تو که خرابترش کردی.
 ک... چیه میگی. خ. بگو خيله خوب.
 آیلین... من استرس داشت، نتونست درست حرف زد.
 شیدا... اوکی فهمیدم. یادم نبود. ولی خدایی ایران که رفتی سعی کن، استرس نگیری.
 که همه به خنده میندازی.
 آیلین... چه گفت! مگر من دلفک هست.
 شیدا بی خیال. آیلین. شوخی کردم.
 دارم یه کاری میکنم. که استرس کم بشه.
 آیلین... تو حرف نزد، من کوب نه خوب شد.
 شیدا... باشه من دیگه تا مقصد حرف نمی زنم.
 آیلین... خوب کاری کرد.
 بلاخره رسیدیم. با لبخند به یزدان سلام کردم. خوبی یزدان.
 یزدان مرسی آیلین. بلاخره رفتنی شدی. جات اینجا خالی میشه.
 آیلین... مرسی یزدان. تو برادر بودی. برای من.
 یزدان... تو هم خواهرم بودی. رفتی ایران مواظب خودت باشی.
 حتما به حرفهای آقای فرهادی گوش کن. تا را بیوفتی.
 آیلین. اوکی.

با صدای اپراتور که اعلام می کرد. مسافری پرواز ترکیه به سکوی پنج. با شیدا و یزدان خداحافظی کردم. بهترین دوستان برای من این خواهر و برادر بودن. بعد از نشستن روی صندلی.. کمربندمو بستم. و سرمو به صندلی تکیه دادم. یعنی اونجا اوضاع روحیم بهتر میشه. کاش مامان تو اون همه نوشته ها اسمی از فامیلیش می برد. اون همه نوشته. دریغ از یه نشونی یا آدرسی که بتونم دنبال خانواده مادریم بگردم. با این فکر از کوله کنار پام دفتر و بیرون کشیدم. زن میان سالی که کنارم بود. به زبان ترکی چیزی گفت. که من متوجه نشدم. و به انگلیسی، گفتم من زبان شما رو متوجه نمیشم. و دفتر رو باز کردم. و شروع به خوندن کردم.

مریم.

گذشته

بعد از نهار حاج بابا برای استراحت به اتاق رفتن. مادر جون سفره رو جمع می کرد. و من به آشپزخانه می بردم. مشغول شستن ظرفها شدم. که مادر جون گفت. که به کمک عروس و دخترش می رود تا خوششوبه اونها بده که برنج رو شفته نکنند. بعد از رفتن مادر جون منم کارمو که تمام کردم. به انجام کارهایی که مادر جون به من سپرده بود. شدم. با تمام گرد گیری و جارو کشیدن هال و آشپزخانه دیگه کمره راست نمی شد. نمیدونم چرا مادر جون قبول نمی کنه که با جاروبرقی کار کنه. میگه جارو برقی فقط هفته ای یک بار اونم باید عمه صفورا انجام بده. بعد اتمام کارم. نگاهی به ساعت انداختم. وای ساعت شیش شده. من هنوز حمام نرفتم. حالا چقدر باید معطل خشک کردن موهام میشدم. آخه نمیدونم موی بلند. که همش زیر چادور و روسریه به چه درد میخوره. که مامان و بابا و برادر ام اجازه کوتاه کردن نمیدن بهم. یه نگاه به کل خونه کردم. و اومدم. بیرون. اصلا به اطراف نگاه نکردم. و یک راست به سمت ساختمان خودمون رفتم. به اتاقم رفتم. اوف خسته شدم. آخه تنهایی اون همه کار خستم کرده بود. بهتره یه چرت بزنم. فقط پنج دقیقه زود برم حمام. با خستگی پلک روی هم گذاشتم. اصلا نفهمیدم کجا رفتم.

مریم..مریم...

تو خواب هم دست از سرم برنمیدارن.هی مریم مریم.

مریم بمیره از دستتون راحت بشه.

انگار به کله هیکللم برق وارد کرده بودن.چنان می لرزیدم که با وحشت از خواب پریدم.

هان چی شده.

مامان....بلند شو دیگه .چقدر میخوابی.

از کی دارم صدات میکنم.همه اومدن.تو نمیخوای

از خواب دل بکنی.

مریم....ساعت مگه چنده؟

مامان..ساعت هشت و ربع کم.

مریم.....ای وای منکه حموم نکردم.

مامان....حالا دیگه وقت حموم رفتنه.بزار فردا برو.

مریم...وای نه.سرتا پام پر خاکه.تازه بوی عرق میدم.

مامان...نمیخواد.لباست و عوض کن.یکم عطری چیزی بزن.خوب میشی.

مریم..نه من میخوام برم حموم.

مامان....تو که میخواستی بری حموم چرا خوابیدی؟

مریم...خو اونقدر مادر چون ازم کار کشید.که نمی تونستم

چشمامو باز نگهدارم.

مامان...اوه حالا انگاری چه کرده.

مریم...هیچی فقط نوکر بی جیب و مواجب شما واسه نود نفر ظرف و قاشق و لیوان آماده کردم.

بعد مثل کوزت جارو کردم.گردگیری کردم.کاسهای ماست و پر کردم.ترشی گرفتم تو کاسه ها.

هنو بگم.این اسیر درمونده چکار کرده.

الان همه میان میخورن.فقط یه ظرف میشورن.اونم ده نفری.

ولی کارای من معلوم نیست.

بعد به از اونا تشکر می کنید.

مامان....بین مریم، اومدی تو جمع فقط مواطب حرف زدنت باشی.

خدا شاهد بخوای تیکه بندازی خودت میدونی.

مریم....چشم.میدونم.به بابا میگی که یه دست کتکم بزنه.

مامان.....آ آفرین دختر حرف گوش کن.

مریم...ولی من تا حموم نرم،اصلا از خونه بیرون نمیام.

بلاخره زور من چربید.و حرفم به کرسی نشست.

با خیاله راحت راهیه حموم شدم.

اه بهتر اصلا حوصله هیچ کدومو نداشتم.

نمیدونم چه مرگم بود.که حتی حوصله خواهر و برادرای خودمو هم نداشتم.

بمیرم حتی یکم به دو بچه داداشم.و با دختر و پسر آبجی مرضیه هم توجه نمی کردم.

فکر کنم.افسردگی گرفتم.یا نه آدم گریز شدم.

خو چه کنم.همش تقصیر مامان و باباست که از این خونه به یه خونه دورتر نمیرن.

اما مهم نیست اگه مامان راضی بشه برم.کلاس خیاطی شاید یکم .وضع روحیم بهتر بشه.

اونقدر تو حموم موندم.که تمام پوستم چروک شده بود.

حالا تو حالت عادی سرم میرفت پام از حموم بیرون بود.
 طوری که مامان می گفت. رفتی گریه شور کردی اومدی.
 وای مهمونی، شام. مادر جون.
 خاک تو سرم. حالا کی از دست مامان و بابا ولم کنه.
 ای مریم. یکم بزرگ بشی واللّه به جایی بر نمیخوره.
 تند تند خودمو خشک کردم. و لباس پوشیدم. چادرو انداختم سرمو از حموم اومدم بیرون.
 و یه راست رفتم تو اتاق. تا جوراب بپوشم.
 آخر شب موهامو خشک میکنم.
 با این فکر سریع آماده شدم. و با ذکر دعا که امشب بخیر بگذره از ساختمون رفتم بیرون.
 وا اینا چرا تو حیاط جا انداختن.
 ای خدا یه بار هان یه بار به دل من راه نیای.
 با شرمندگی جلو رفتم. و خیلی آروم به جمعی نزدیکتر بودنند سلام کردم.
 بابا که با چشم غره جواب داد. بقیه هم زیر لب جواب سلامو دادن.
 به طرف خانمهایی که مشغول میوه خوردن بودن رفتم. و دوباره به اونها هم سلام کردم.
 مامان مثل بابا با اخم جواب سلامو داد.
 آجی مرضیه هم پرسید... مریم چرا حالا اومدی. همه شام خوردن. واسه تو مادر جون گذاشت کنار
 برو شامت و بخور.
 انگاری که همه یه سوژه پیدا کرده بودن واسه حرف زدن.
 هر کدوم یه سوالی می پرسید. دیگه نتونستم ساکت باشم. و سر به زیر فقط گوش بدم.
 اون موقع که شما تو خونه هاتون خواب بعداز نهارتون و می کردین.
 من داشتم وسایله پذیرایی رو برای همه آماده میکردم.
 خسته شدم. خوابم برد. بعدهم که بیدار شدم رفتم حموم تا آماده شدم. شما شامتون و خوردین.
 ببخشید که نشد پیام کمک ظرف بشورم. یا ازتون پذیرایی کنم.
 انگاری با این حرف مامان و آتیش زدن.
 که با چشمهایی قرمز و صورتی سرخ به طرفم برگشت.
 مامان... مریم برو خونه. لال بشی. برو تا مهمونا برن.
 دیگه موندن جایز نبود.
 واقعا لال بشی مریم. تو نمیدونی مامان به زبون درازی دختر چقدر حساسه.
 حالا ساکت می موندی، کسی می گفت لالی.
 اصلا خوب کردم. یعنی چی هر کدوم از یه طرف رگبار میرفتن بهم.
 بابا حموم طول کشید. آقا اصلا حالا اومدم. به کسی چه مربوطه.
 وای بابا. حالا چکار کنم.
 نیمه راه برگشتم. و نگاهی به جمع کردم.
 آخه خان جون داره از خنده ریسه میره.
 راه رفته رو برگشتم.
 و کنار خان جون نشستم.
 مریم... خان جون امشب مهمون نمیخواین؟
 خان جون... نه اول میری تا رعنا یکم گوشتو بیچونه. بعد فردا بیا. قدمت سر چشم.
 مریم... آء خان جون. عروست الان گیسامو می بره. نگاهش کنید. از چشاش آتیش مباره.
 بعد خم شدم و صورت خان جون و بوسیدم.

گفتم: اقل یه سفارشی بکن. دیگه.
 خان جون... که از خنده قرمز شده بود. گفت: نه نمیشه.
 مریم... اصلا بوسمو رد کن بیاد. حالا که کارمو راه نمیندازی.
 خان جون... نچ نمیدم. مگه الکیه. نوه زبون درازم بعداز نزدیک به یک
 سال منو بوسیده. بعد بوسش و پس بدم.
 مامان... زن عمو این دختر با خندهای شما پرو تر میشه.
 امشب باید عطا تکلیف زبون درازه این روشن کنه.
 خان جون... حالا عروسه گلم. یه امشب و بی خیال زبون نوه من بشی. چیزی نمیشه.
 بچمو ادیت نکن.
 میبرشم پیشه خودم.
 اون وقت، تو و عطا هی بیان التماس که دخترمون بده. خونمون بدون مریم سوت و کوره.
 مامان... مریم.. من که از خدومه بیاد پیش شما. فقط عطا رازی بشه.
 مریم... مامان خانم حالا دیگه منو نمیخوای. باشه. بزار واسه دانشگاه یه شهر دیگه میزنم. که سالی یه بار منو
 ببینید.
 مامان... حالا کو تا دانشگاه. بعدش فقط تهران.
 حالا هم حرف تو حرف نیار برو خونه تا بعدا من با شما باید دو کلو
 حرف حساب بزنم.
 بلاخره با پا درمیانی هر دو مادر بزرگ و شوخیهای اجبی مرضیه و اطرافیان مامان از خطام چشم پوشی کرد.
 هنوز چند نفری از اقوام نشسته بودن. که با اجازه ای گفتم. و به خونه برگشتم.
 خوب میدونستم موندنم اونجا دیگه بیشتر از این جایز نیست.
 و اگه جلوی مامان باشم باز تهدید شو عملی میکنه.
 رو این اصل به اتاقم رفتم. و رختخوابمو پهن کردم.
 و چراغ اتاقمو خاموش کردم.
 روی تشک دراز کشیدم.
 ای خدا فردا جمعست.
 برای نماز صبح که بیدار می شدم. اجازه خواب نداشتم. باید غسل جمعه انجام میدادم.
 بعد هم همه خونه آقا بزرگ جمع می شدیم. و دعای توسل میخوانیدم.
 دیگه خواب بکل از سرم می پرید.
 تازه باید به مامان کمک می کردم. که نهار درست کنه.
 چون روز جمعه هر کس متعلق به خوانوادش بود.
 برادر و خواهرم نهار پیش ما بودن. و شب خواهرم خونه مادرشوهرش و برادر خونه پدرزنشون می رفتن.
 خلاصه خونه ما قانون داشت.
 کوچیکتر اجازه بی احترامی به بزرگتر و نداشتم.
 غیبت تو خونه ما جایی نداشتم. حسادت که اصلا تو کار نبود.
 واسه خرید و یا فروش یا معامله همه جوان ها با بزرگتر مشورت می کردن.
 تنها کسی که بقول خودشون زبون داشت. و از پسه همه برمیومد من بودم.
 که اونم همیشه خدا از طرف مامان قیچی میشد.
 صبح بعداز کارهای واجب و دعای توسل، به اتاق برگشتم که موهای موج و فر که همه به هم پیچیده
 بودن رو شونه بزنم.

ولی دریغ از اینکه موهام شونه بشن.
اشکم دراومده بود. از سر درد با گریه به آشپزخونه رفتم.
که مامان و بابا داشتن صبحونه میخوردن. با گریه نشستم و کمرمو به در آشپزخونه زدم.
مامان با تعجب گفت: چی شده مریم.
با این حرف مامان بابا هم به طرفم برگشت. وبا تعجب نگام کرد.
مریم..... من دیگه این موهارو نمیخوام. همش عذابه. چه فایده موی بلند که همش زیر روسری و چادوره.
بابا.... قشنگیه زن به موهاشه دختر.
مریم..... بابا من نمیخوام قشنگ باشم. اجازه بدین از شرشون راحت بشم.
بابا و مامان باهم گفتن: اصلا حرفشو نزن.
بعد بابا بلند شد اومد طرفم. و برسه مو رو گرفت. و رو به مامان گفت.... رعنا
یکم روغن نارگیل بیار بزنم به موهاش. تا دب موهاش بره.
بعد هم خودم واسه دخترم موهاشو شونه میزنم.
با این حرف بابا... با تعجب به طرفش رفتم. درست شنیدم!
مریم... چی گفتین بابا؟
بابا..... گفتم موهاشو شونه میزنم. بلکه یکم از زبونت هم بعدا کوتاه کنم.
هان چطوره مریم خاتون.
مریم.... وا یعنی چی
اصلا نمیخوام. و دوباره شروع کردم به گریه.
که مامان کاسه کوچیک که روغن نارگیل ریخته بود. رو جلوی بابا گذاشت.
بعد با اخم گفت: آقا شما تو روش نخندی زبونش کوتاه میشه.
مریم.... مامان بابا اصلا منو می بینه که بخواد تو روم بخنده.
مامان.... بیا میگم زبونش شیش متره میگی. چرا بهتون میزنی به دخترم.
بفرما تحویل بگیری.
بابا با چشم و ابرو به مامان اشاره کرد. که ادامه نده.
بعد گفت: بریم تو هال که مو تو آشپزخونه نریزه.
با اخم بلند شدم. وبه دنبال بابا رفتم.
فایده نداشت. اجازه برای کوتاه کردن موهام داده نمی شد.
وقتی بابا روی مبل نشست و من پائین مبل. بابا شروع کرد
به شونه زدن.
دیدم هوا خوبه. گفتم: بابا من میخوام برم کلاس خیاطی تو خونه حوصلم سر میره.
مامان از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت: لازم نکرده بری کلاس خیاطی.
مریم.... کی صدامو شنیدی. هنوز حرفم تموم نشد. که اومدی بیرون زود ردش کردی.
بابا... با صدای بلند شروع به خنده کرد. خدائیش راست میگه مریم. هنوز من درست متوجه حرفش نشدم. رعنا خانم.
مامان... آقا عطا! از شما توقع نداشتم بخدا.
خلاصه نتیجه تمام حرفها این شد.
که من استعداد ندارم. همون بهتر که به کلاس زبان برم.

1359تابستان

امروز نتیجه های شهر یورو زدن.
و من قبول شدم.
امشب هم طبق همه سالها شام این هفته خانه آقا بزرگ بود.
و من هم طبق روال این چند سال به کمک خان جون رفتم.
همه کارها رو به دستور خان جون انجام دادمو برگشتم خونه.
تا آماده بشم.
مامان دیگه دستمو خونده بود. و تا وقتی من حاضر نمی شدم
از خونه بیرون نمیرفت.
با کمک اقوام سفره پهن شد. و برعکس همیشه که
شام تو سکوت خورده میشد.
امشب مردا همه دو به دو حرف میزدن
و از جنگی که صدام حسین شروع کننده بود. حرف
میزدن. بحث داغ بود.
یکی می گفت: که خرمشهر رو گرفتن.
یکی می گفت: آبادان در محاصره عراقی هاست.
خلاصه هر کس حرفی میزد.
این وسط جوانهای فامیل هم همه با هم میخواستن
برای رفتن به جنگ از هردو پدر بزرگ اجازه
بگیرن.
وحید پسر کوچکتر عمه صفورا تعصب بیشتری
برای رفتن به خرج میداد.
که با حرف آقا بزرگ هم لقمه به
گلویه من و هم به گلویه وحید پدید.
آقا بزرگ.... اول تو و مریم ازدواج می کنید.
بعد به جبهه میروی.
بابا و مامان انگار که از تصمیم آقا بزرگا با خبر بودن.
چون سکوت کردن. عمه صفورا و شوهرش هم با لبخند به وحید و من نگاه میکردن.
من هنوز سرفه می کردم. ولی وحید کمی بهتر از
من بود.
بعد از چند بار آب خوردن بلاخره این سرفه لعنتی
دست از سرم برداشت.
اومدم حرف بزنم که مامان با نیشگوننی که از پهلو گرفتم.
نطقم تو گلویم خفه شد
ولی من مریم بودم. اجازه نمیدادم. که بخوان برای
آینده ام کسی غیر از خودم تصمیم بگیره.
مریم.... آقا بزرگ
آقا بزرگ... جانم مریم
عمر ا که، گول جانم، گفتن شما رو بخورم.
مریم... ولی من نمیخوام حالا ازدواج کنم.

یعنی من ازدواج فامیلی نمیخواهم البته اگه روزی که خواستم ازدواج کنم.

بابا.... مریم تو به چه حقی رو حرف آقا جون حرف زدی. مریم.. به حقه اینکه ایشون واسه زندگی و آینده من تصمیم می گیرن.

مامان با اعصابانیت بازوی منو گرفت و به طرف خونه برد. توی راه صدای تعجب همه بلند شده بود.

و همه منو مستحق تنبیه حسابی میدونستن.

وقتی به خونه رسیدیم. مامان منو پرت کرد. توی هال. که چادر پیچید به پام و به ضرب به زمین خوردم.

مامان... دختره خیره سر. تو خجالت نکشیدی. تو جمع به آقا بزرگ و پدرت بی احترامی کردی.

وبعد شروع به زدن من کرد.

برای اولین بار از دست مامان کتک میخوردم تمام بدنم درد گرفته بود.

آبجی مرضیه هی به در میزد. که مامان درو باز کنه. ولی انگار مامانو با حرفام آتیش زده بودم. مثل کسی که قتل نفس انجام داده باشه کتکم میزد.

وقتی موهامو تو مشت گرفت و پرتم کرد طرف میز وسط هال فقط چیزی گرم روی سرم حس کردم. وبعد همه جا سیاه شد.

چشم که باز کردم. تو بیمارستان بودم.

و داداش رضا بالا سرم بود.

از درد چشمامو نمی تونستم درست باز کنم.

ولی همون نصفه نیمه هم اخم داداش بیداد می کرد.

مگه من چی گفتم. که مستحق این کتک بودم.

با زحمت فقط تونستم. بگم آب .

که دیدم دستمالی خیس به لبهام کشیده شد.

چند دقیقه بعد پرستاری به اتاق اومد.

پرستار.... سلام خانم خوشکله. چقدر میخوابی.

مریم.... مگه چقدره خوابیدم.

از دیشب تا حالا که ساعت پنج ظهره عزیزم.

مریم.... وای چرا سرم درد میکنه

پرستار... ضربه به سرت خورده.

تازه یادم افتاد که چه اتفاقی برام افتاده.

باورم نمیشد. یعنی کسی که دیشب اونطوری منو کتک میزد. مامان بود.

به زور سرمو به طرف داداش برگردوندم.

مریم..... داداش

داداش رضا... چیه

مریم.... مامانم واسه چی منو اینطوری زد. مگه چیکار کردم.

داداش....مریم، فعلا حرفی نزن. می ترسم منم اینجا
توتم خودمو کنترل کنم. و یه کاری دست خودم و خودت
بدم.
با حرف داداش رسما خفه شدم.
و چشمامو بستم.
به حرف آقا بزرگ فکر کردم.
خب از حق نگذیریم وحید پسره قد بلند و چهارشونه ای
بود.
ولی من از اون اصلا خوشم نمیاد.
چون صورت پر از ریشش و موهای کوتاهش و که می بینم
چندش همیشه، قبلا بدون ریش خوشکلتر بود.
حالا هرچی که من دوست ندارم که زن وحید بشم.
کاش مامان منو نمیزد.
کاش با نصیحت منو از جواب ردی که به آقا بزرگ دادم
منصرف میکرد.
واقعا نمیدونم، چطوری فکر فرار به سرم زد.
اینکه دیروز نسترن گفته بود، میخوان با مادر و برادرش به صورت
قاچاق از مرز ترکیه برن. امریکا.
اون موقع که گفت: کاش میشد، توهم با ما بیای
اصلا تو مخیلم نمی گنجید که فردای همون روز به فکر
رفتن بیوفتم.
هرچند نسترن، گفته بود، این حرفا رو واسه کسی باز گو نکنم.
کلا سال تحصیلی که گذشت نسترن به خاطر مرگ پدرش
به مدرسه نیامده بود.
و من اتفاقی دیروز نسترن و دیده بودم، که اونم اومده بود.
مدارک تحصیلیشو از دبیرستان بگیره.
مامان هم میدونست که دیگه نسترن دبیرستان نمیاد.
این خودش یه امتیاز بود، که دنبالم خونه نسترن نیان.
ولی یه مشکلی برای رفتن داشتم، پول
هر چند با فروختن طلاهایی که داشتم، و مقدار زیادی که از پولی که پدر و داداش هام هر هفته به من میدان، برای رفتن
مشکلی پیدا
نمی کردم.
بهترین راه این بود، که فعلا در برابر کارهای بزرگترها سکوت کنم.
تا بتونم راهی برای فرار از این خانه و آدمهایش پیدا کنم.
اون روز تا غروب بیمارستان بودم، مادر جون و خان جون و آجی مرضیه اومدن بیمارستان
بعدهم که دکتر مرخصم کرد، و با کمک آجیم لباس پوشیدم، و با سر دردی عجیب به خونه برگشتم.
مامان و بابا که اصلا حالمو نپرسیدن.
ولی شب همه به عیادتم اومدن.
از جمله آقا بزرگ با اخمی که تمام صورتشو پوشونده بود.

آقا بزرگ....مریم دست رعنا درد نکنه.که ادبت کرد.
این میمونه تو گوشت که رو حرفه بزرگترت حرف نزن.
فردا تو و وحید میرین آزمایشگاه.بعد جواب هم میرین واسه خریده حلقه.
نمیخوام یه کلمه حرف اضافه بشنوم.بعد دستی به معاسن سفیدش کشید.و گفت:
دیگه وقتش بود.رعنا زبوتتو کوتاه کنه.
مادرجون....حاج آقا حالا وقت خط و نشون کشیدنه واسه این دختر.
آقا بزرگ...بسه خانم.همین از سرش در اومدن باعث شده که اینطور تو جمع تو صورتتم به ایسته.
البته عطا و رعنا هم بی تقصیر نیستن.

مریم....تو دلم برای آقا بزرگ خط نشون می کشیدم.عجیب شیطون بدجوری رفته بود.تو جلدم.
یه آبرویی ازت ببرم.که نه فقط تو فامیل بلکه تو کل تهران تتونی سرتون بلند کنید.
ای کاش یکی اون موقع آقا بزرگ نمیداشت نزدیکم بشه.ایکاش آقا بزرگ همین شبی که از بیمارستان
اومده بودم.به ظاهر به دیدنم نمی امد.
اصلا ایکاش من دیشب لال می شدم.که اینطور نه با خودم بلکه با همه لج نمیوفتادم.
چرا یکی به ظاهر با هام همدردی نمی کرد.
چرا کسی مرجمه دردام نمیشد.باید همین امشب همه باهم برام خط و نشون می کشیدن.
بابا عطا رو اگه آجی مرضیه نمی گرفت.حمتا سیلی جانانه ای ازش میخوردم.مامان رعنا هم که خوب
وظیفه یه عروس خوب را بازی کرده بود.همین سکوت و بی محلی که می کرد.کفاف همه
عمرم می شد.

بلاخره طبق قرار وحید صبح به همراه عمه صفورا و آجی مرضیه دنبال اومدن.
و بجز سلامی که زیر لبی به هم دادیم.تا آزمایشگاه همراه عمه و آجی مرضیه راه در سکوت طی کردیم.
همش دعا میکردم.که خون ما به هم دیگه نیوفته.تنها حرفی که وقتی منو وحید تنها بودیم گفتم همین بود.
دعا کن.که خونه مون به هم نیوفته.
ولی وحید نامرد گفت:دلت میاد مریم.من عمری تو حسرت داشتنت سوختم.و دعا کردم.که تو همسرم باشی.
نمیدونی چقدر با آقا بزرگ حرف زدم تا راضیش کردم.

مریم....اره از سرفه های پی درپی که می کردی معلوم بود.
وحید...خب یدفعه آقا بزرگ موضع رو باز گو کرد.من تو فکر رفتن به جبهه بودم.
مریم...تو که راست میگی.منم دروغتو باور کردم.
وحید...باورکن مریم.خب خجالت کشیدم که آقا بزرگ تو جمع گفت.
با اخم صورتمو از وحید گرفتم.و به اتاقی که خون می گرفتن رفتم.
بعد خون گرفتن عمه گفت که بهتره وحید برای من و خودش آب میوه بگیره.
مریم....آجی من کوفت هم با این نمیخورم.
یه بهونه بیار بریم خونه.
آجی...مریم!هنوز ادب نشدی.دختر یواش حرف بزن.اگه باد به گوش بابا برسونه
این دفعه بابا سالم نمیزارت.

مریم... باشه. پس به کاری کن بریم خونه. افرین آجی جونه مجتبی بریم.
 آجی... عمه میگم بهتره بریم خونه مریم صبحونه نخورده، اگه آب میوه بخوره حالش بد میشه.
 عمه... اره مریم جان. قریونت برم.
 مریم... تو دلم گفتم قربونم که باید بری.
 اره عمه نمی تونم آب میوه تو معده خالیم بریزم.
 آجی... با آرنج به پهلوم زد. و آروم گفت: بریزم چیه. بگو بخورم.
 مریم... ولم کن. تو رو خدا.
 فقط بریم که خستم. بدنم هنوز از کتک های مامان درد داره.
 عمه به وحید گفت: که به خونه بره. چون من میلم به چیزی نمی کشه.
 بعداز رسیدن به خونه آجی به مامان گفت که
 مریم چیزی بیرون نخورده.
 ولی مامان گفت: به درک. حتما ناز کرده.
 آجی صورتش بوسید. و گفت: باید به خونه بره و نهار درست کنه.
 بعداز رفتن آجی من به اتاقم رفتم. ولی دریغ از
 اینکه مامان برام چیزی بیاره.
 نمیدونم با کی لج کردم. با شکمه گرسنم. یا با خودم.
 منم از اتاق بیرون نیومدم.
 حتی واسه نهار هم صدام نکردن.
 انگاری واقعا براشون مرده بودم.
 اصلا بزار بمیرم. مگه فرقی براشون میکنه.
 دوباره با خودم گفتم: چرا بمیرم.
 فرار میکنم. تا یه عمر دنبالم بگردند.
 باید حساب شده رفتار می کردم. با وحید.
 که به موقع فرار کنم. خیلی فکر کردم.
 قرار بود. اگه جواب آزمایشها مثبت بود.
 شبش بیان واسه مهریه و تائینه روز عقد. هوم
 بشینند. که من سر سفره عقد بشینم. تو خواب باید این و ببینند
 با این فکر نگاهی به ساعت کردم
 عجیب بود. امروز از بچه های داداش مهدی و بچه های آجی
 خبری نبود
 شاید هم مامان گفته بود. اینجا نیاین؟
 والا از این ادما هیچی بعید نبود.
 چقدر دلم واسه خودم تو اون لحظه سوخت.
 اینطوری نمیشه. باید برم این خندق بلا رو سیر کنم.
 تا فکرم درست کار کنه.
 با این فکر آروم از اتاق اومدم بیرون.
 انگاری گرد مرگ تو خونه پاشونده بودن.
 سوت و کور بود. خونمون.
 بی صدا رفتم تو آشپزخونه
 هیچی نبود. یعنی مامان غذا درست نکرده.

نه امکان نداره خودم بوی پیاز سرخ کردن و که تا اتاقم
اومده بود ،به مشام خورده بود
در یخچالو باز کردم.نه خبری از قابلمه تو یخچال نبود.
بی خیال مریم.
یه تخم مرغ درست کن.
تخم مرغ بیرون اوردم.و تو ماهیتابه روغن ریختم.و روی از
گاز گذاشتم.
بعداز آماده شدن نیمرو همون جا مشغول خوردن شدم.

بعداز شستن ظرف به هال رفتم.نه انگاری
کسی خونه نیست.
درهالو باز کردم.و نگاهی به کفشا انداختم.
کفشای بابا و دمپاییهای مامان هر دو جفت در هال بودند.
پس تو اتاقن.حتما خوابه بعداز نهار رفتن.
بی صدا دوباره به اتاق برگشتم.در کمد و باز کردم.
و از صندوقی که چند سال بود.خرید پول ریخته بودم توش
رو با کلید باز کردم.
و شروع به شمارش پولهای کاغذی کردم.
من عادت داشتم که پول کاغذیهامو جمع می کردم.
بعداز شمارش پولا خیلی خوشحال شدم.باورم
نمی شد.صد هزار تومان تو این چند سال جمع کرده باشم.
یه چند ماه پیش اسکناسهای باطله رو خودم به بانک برده بودم.
ولی همه رو با هم شمارش نکرده بودم.
حالا طلاها رو باید می فروختم.البته باید به یه بهانه ای
از خونه بیرون میرفتم.که اونم با زیون خوش می تونستم
وچیدو نرم کنم.که اونم شرط داشت.که خودم راهشو بلدم.
البته اینم کاری نداشت.و از فروش طلا هم مامان
با خبر نمی شد.
چون عادت به بستن طلا تو خونه نداشتم.مگر واسه عروسی یا
مهمانیهایی که غریبه هم توی جمع بود .

بلاخره جواب آزمایشها مثبت شد.این خبر و عمه
صفورا با یه جعبه شیرینی داد.و گفت:امشب ساعت ده
همه خونه ی ما جمع میشن.
مامان جلو عمه یکم فقط یکم آبرو داری کرد.که اونم
واسه منی که عادت به بی محلی نداشتم.از
صدتا فحش هم بدتر بود.

جالب اینجا بود. تو این دو روز حتی به غذا هم واسم نمیذاشت. و مجبور بودم. وقتی خوابن یا بیرون پیش بقیه رفتن واسه خودم نیمرو درست کنم تو این دو روز از بس نیمرو خوردم. دیگه داره حالم بهم میخوره.

عیبی نداره. این روزا هم میگذره.

شب هردو پدر بزرگ و عمو و برادر ام و داییهام و بزرگترای فامیل جمع شدن.

هال و پذیرایی خونمون به هم وصل بود. طوری که همه که نشستن دیگه جای سوزن انداختن نبود ولی آشپزخونه یکم فاصله داشت با هال و من که اونجا بودم دید نداشتم به کسی.

آبجی چای رو آماده کرده بود.

مثل بچه آدم هرچی آبجی می گفت رو انجام میدادم.

نمیخواستم کسی دوباره حرفی بارم کنه.

چون من به هدف داشتم. پس باید حرف گوش کن می شدم چای رو تو استکان های دسته نقره ای مامان که خیلی دوستشون داشت ریختم.

و با چادری که برام سخت بود. جمع کردنش با اون همه استکان به پذیرایی رفتم. اول از همه به آقا بزرگ و بعد به پدر چون تعارف کردم.

و بعد به بقیه.

وقتی چاییها خورده شدن. و حرفهای متفرقه تمام شدن.

آقا بزرگ به نیابت از طرف عمو و عمو صادق شروع به حرف زدن کرد.

البته همه حرفا فرمالیته بود. چون فقط میخواستن که تو جمع گفته بشه. وگرنه که تمام حرفارو قبلا بین خودشون ردوبدل کرده بودن.

قرار عقد برای جمعه گذاشته شد.

مهریه هم چهارده سکه طلا. و یه سفر حج.

و چهارده گل رز به نیت چهاروه معصوم.

و قرار شد. که فردا منو وحید برای خرید باهم به بازار بریم.

همه میخواستن ملوات بفرستن.

دیدم کسی منو ادم حساب نمی کنه.

اگه حرف نمیزدم. یعنی تمام نقشه هام بر باد میرفت.

قبل از اینکه آقا بزرگ شروع به ملوات فرستادن بکنه.

بلند شدم. ایستادم.

و با صدای کمی بلند که همه جمع بشنوند

گفتم: آقا بزرگ با اجازه من چند کلمه حرف دارم.
البته بگم هرچی گفتین چشم من انجام میدم. ولی
من یه شرط دارم.

که اونو میخوام به آقا وحید بگم. اگه اجازه بدین.
بابا عطا با اخم و مامان با تشر نهیب رفتن.
...بشین مریم. حالا وقت شرط گذاشتن نیست.
آبجی مرضیه هی چادرو می کشید. و آروم توری که کسی
متوجه نشه. می گفت. مریم قریونت برم بشین.
هنوز جای کیودیهای بدنت خوب نشده.

اما مرغ من یه پا داشت.
آقا بزرگ...چه شرطی تو جمع بگو.
مریم...نه فقط به آقا وحید میگم.
عمو صادق...آقا بزرگ ایرادی نداره.
بزارین این دوتا هم سنگاشون وباهم باز کنند.
مثل بقیه. که قب از نشون کردن چند دقیقه با هم حرف میزنند.
بلاخره مریم هم میخواد با وحید زندگی کنه.

تو دلم گفتم:پس چرا اون روز که من گفتم نمیخوام
با وحید ازدواج کنم. اینقدر منطقی نبودی. مرد حسابی.
بلاخره با پادر میانی مادر جون و خان جون. آقا بزرگ
اجازه داد. میدونستم دیگه امشب باید پیه کتک از بابا رو هم
به تنم به مالم. و شاید هم داداشام.
وحید با اشاره سر آقا بزرگ بلند شد. که
مادر جون گفت: برین تو آشپزجونه پنج دقیقه با هم حرف بزنید.
البته مریم دخترم پنج دقیقه بیشتر نشه.
مریم...چشم.

اول وحید وارد آشپزخونه شد. و منم پشت سرش.
وحید تکیه داد. به کابینت بغله دیوار. منم سرپا ایستادم. روبروی وحید.
وحید...خب مریم خانم من گوشم با شماست.
یکم با انگشتام بازی کردم. نه جای خجالت کشیدن نبود.
مریم...ببینید آقا وحید من فقط میخوام اجازه بدین برم درسو
بخونم. لااقل دیپلم بگیرم.

البته فردا روز اول مهره. و من هنوز ثبت نام نکردم.
اگه اجازه بدین. منم مخالفتی با این ازدواج ندارم.
چون دلیل اصلیم که گفتم نه. واسه درس خوندنم بود
وحید...یعنی تو منو دوست داری.
(زپرشک. مگه تو خواب ببینی.)
بعد سرمو پایین انداختم. که یعنی خجالت میکشم
بگم آره.

واسه خودم عجیب بود. که دارم اینطور وحیدو سرکار میزارم.

یکم فقط یکم هم دلم بر اش سوخت. اما چاره ای نداشتم.

اون منو دوست داشت. ولی به من اجازه انتخاب نداده بود.

پس حقش بود. که باهش رو راست نباشم.

تازه منکه نگفتم دوستش دارم. فقط سکوت کردم.

آه چرا حرف نمیزنه!

بلاخره سکوتشو شکست.

وحید... ببین مریم. من حرفی ندارم که بری درستو ادامه

بدی. البته فقط امسال. دیگه خبری از دانشگاه رفتن نیست.

متوجه شدی.

مریم... باشه.

پس خودت الان تو جمع بگو. که دیگه جای حرفی برای

مامان و بابام و بقیه نمونه.

وحید... باشه. دیگه شرطی نداری.

مریم... نه.

وحید... پس بریم بیرون. که همه رو منتظر گذاشتیم.

مریم... اول شما بفرمایید.

وحید... ممنون دختر دایی البته تا جمعه که دیگه نسبت به چیزه دیگه

میشه.

وحید بیرون رفت. و بعدش من رفتم بیرون.

وای که از خشم بابا و مامان و برادرانم کیود شده بودن.

چرا. مگه خودشون قبل از نشون کردنه زناشون باهشون حرف نزدن.

ما فقط پنج دقیقه حرف زدیم. اونا که نزدیک به یه ساعت

تو حیاط یا تو گوشه هال با هم حرف زده بودن. اینارو واس با

با

و داداش مهدی مادر جون برام، گفته بود. واسه داداش رضا هم

که خودم یادم بود

پس این همه غیرت بازی برای چی بود.

آهان فکر کردن شاید میخوام حرفی بزوم که وحیدو منصرف

کنم. عمرا که من این فرصت طلایی رو از دست بدم.

من نقشه ها داشتم. واسه این طایفه. به ظاهر متدین.

وقتی وحید وارد پذیرایی شد.

با اجازه ای گفت، وما بین آقا بزرگ و پدر جون

نشست. و دو سه دقیقه ای با هر دو حرف زد.

بعد وحید کمی سینه شو صاف کرد.

و گفت: راستش اول اینکه من فردا سپاه جلسه دارم

و ممکنه تا غروب طول بکشه. واسه همین برنامه خرید

واسه چند روز آینده میوفته.

بعد اینکه منو مریم خانم تصمیم گرفتیم که

اول اینکه امسال درسشو بخونه، و بعد هم

دو هفته دیگه عقد و عروسی رو یکجا

برگزار کنیم.

(این دیگه کی بود. اصلا ما حرفی از عقد و عروسی نزدیم.

ولی با این حال آگه نقشم نمی گرفت. این حرف وحید بهترین

راه حل واسه راحت شدن از رفتار های خانواده با من

بود. و اینکه من فرصت بیشتری دایتم. که با نسترن

همهانگ کنم.)

آقا بزرگ.... گفت: حالا اجازه میدی مریم جان همه صلوات

بفرستن؟

مریم.... اجازه منم دست شماسه بفرمایید.

همه با هم صلوات فرستادن.

بعد عمه انگشتر بزرگ و پر نگینی به انگشتم کرد.

و صورتمو بوسید. و گفت: آرزوم بود. که بشی عروس وحید.

ایشالله خوشبخت بشی عزیزم.

بعد از عمه همه خانمهای مجلس صورتمو بوسیدن.

ولی مامان حتی طرفم نیومد.

و خودشو با صحبت کردن با مادر جون و خان جون مشغول کرده بود.

آبجی مرضیه.... مریم برو دست آقا بزرگ و پدر جون و بابا رو ببوس.

بعد بیا دست مامان و ببوس.

مریم.... که چی بشه. نمیرم.

آبجی.... مریم برو. زشته. دوباره بیهونه دستشون نده.

ببین وحید اینکارو کرد. برو خواهرم.

مریم.... فقط بخاطر تو میرم. که روت و زمین نندازم.

آبجی.... آفرین. ممنون مهریون خواهر.

بلند شدم و به طرف اون پیرمردای لج باز رفتم. و دستشون

بوسیدم.

اومدم طرف بابا که دستشو ببوسم. که با دست اشاره

کرد. که طرفش نرم.

خدا میدونه انگار که خونه رو با تمام آدامش رو سرم خراب

کرده بودن. از ناراحتی و خجالت از کار بابا جلو همه

فقط دلم میخواست که زمین دهن باز کنه.

و فرو برم تو زمین.

آخ که چه دردی داره پس زدن اونم از طرف بهترین افراد خانواده.

جیگرم آتیش گرفت.

با حالتی منگ به طرف آبجی رفتم. دیگه برام مهم نبود

که جلو بقیه هستم یا نه. و بی اختیار اشکام سرازیر شدن.

با هر رفتار اونا من از تصمیمم بیشتر مطمئن

میشدم.

آبجی دلداریم میداد. عمه سرمو بوس می کرد. ولی مامان

رو به عمه کرد و گفت: ابجی صغورا از حالا لوسش نکنید پررو میشه

این دختر ظرفیت محبت و نداره.
 وای که دیگه نمی شد ساکت باشم. مگه چقدر طاقت داشتم.
 واسه همین برگشتم طرف عمه و گفتم: عمه جان مامان درست
 میگن. من آدمه کم ظرفیتی هستم.
 ولی رعنا خانم. من فقط دو هفته مهمان شما هستم.
 این دو هفته رو اگه نمی تونید منو تحمل کنید. میرم
 خونه آقا بزرگ. که شما و شوهرتون کمتر اذیت بشن.
 و با گریه به اتاقم رفتم.
 تو راه رفتن صدای مادر جون و خان جون میومد
 که با مامان بحث می کردن.
 هنوز درو نبسته بودم. که آبجیم و سبا خواهر وحید
 اومدن باهام تو اتاق. و درو پشت سرشون بستن
 من مثل کسی که عزیزی رو از دست داده باشه اشک میریختم.
 آبجی و سبا هرکاری می کردند. که منو آرام کنند. نمی تونستن.
 از گریه زیاد و فشار عصبی نفسم تنگ شده بود
 و دست و پاهام به لرز افتاده بودن.
 سبا با عجله بیرون رفت. که طبق، گفته آبجی
 برام آب قند بیاره.
 و آبجی هم شونه هامو ماساژ میداد. تا یکم حالم بهتر بشه.
 بعد از خوردن آب قند خاطر دله آبجیم سعی کردم
 خودمو خوب نشون بدم. ولی از درون داشتم آتیش میگرفتم.
 سرمو رو بالشت گذاشتم.
 آبجی من خوبم. خودت و اذیت نکن. برو پیشه مهمونا. میدونی که مامان
 حساسه.
 باشه پس سبا بمونه پیشت.
 مریم..... نه بخوابم خوب میشم.
 مزاحم سبا نمیشم.
 سبا..... این چه حرفیه مریم جون. منم مثل خواهرت.
 مریم... ممنون سبا جون تو زحمت افتادی.
 سبا... نه بابا چه زحمتی. ولی خوشم اومد. مریم یکی باید حاله این دو پیرمرده زور گو رو می گرفت.
 تو جراتت بیشتر از ما بود.
 ماکه مثل عروسک هر سازی زدن، نه نگفتم. هرچند الان از زندگیم و شوهرم راضی هستم.
 ایشالله تو وحید هم زندگی خوبی داشته باشین. چون وحید عاشق و شیدات شده، از سالها پیش.
 مخصوصا اون زبونت که دل می بره. مامان که دیگه نگو. از همون اولش وقتی فهمید وحید یه جوره دیگه
 نگات می کنه. هی راه میرفت و هی تعریف میکرد.
 امروز مریم این حرف زد. اون حرف زد.
 بعد یاده حرفات که میوفتاد شروع میکرد. به خنده.
 حالا هم مطمئن باش. مامانت بخاطر اینکه دوباره جو گیر نشی
 باهات سرسنگینه. بابات هم همینطور.

تازه مگه ما از دیروز و پریروز تو رو میشناسیم. یه عمره که همه همو میشناسیم.
 پس خودت و ناراحت نکن.
 مریم... سببا ممنون که با حرفات آروم کردی.
 سببا.... خواهش میکنم عزیزم. کاری نکردم. حقیقت و گفتم.
 حالا هم بخواب، خودت و ناراحت نکن.
 آجی مرضیه.... خوب خدارو شکر حالت بهتر شد. سببا جون افتادی تو زحمت.
 سببا... این چه حرفیه وظیفم بود.
 آجی... مریم من تو هال نزدیک اتاقت میشینم. اگه چیزی خواستی صدام بزن.
 مریم.... باشه.
 نمیدونم چقدر گذاشت. که با صدای عمه بخوادم اومدم. که از پشت در اتاق صدام میکرد.
 مریم عزیزم.
 مریم... بله عمه جان.
 قربونت برم، آقا بزرگ کارت داره.
 مریم... الان میام عمه.
 روسریمو سرم کردم. و محکم گره زدم. چادور رو هم سر کردم. و با حجاب کامل رفتم بیرون.
 مریم.... جانم عمه جان.
 بیا دخترم بیا پیشم بشین.
 با دست اشاره به سم چپ خودش کرد. آخه وحید سمت راستش نشسته بود.
 آقا بزرگ هم روبروی ما بود. پدر جون و بابا با احم هم سمت دیگه ی اقا بزرگ نشسته بودن.
 آقا بزرگ.... مریم بابا جان، سفورا و وحید میخوان تو این دوهفته که میرین خرید
 خودتون تنها باشین. واسه همین قرار شد یه صیغه محرمیت بین شما
 دوتا جوان خوننده بشه.
 تو موافقی؟
 مریم... هرچی شما بگین و بابا عطا بگن. من موافقم.
 و زیر چشمی نگاهی به بابا عطا کردم.
 با این حرفم احم کمی کمزنگتر شد تو صورتش.
 برادر ام که مترسک سر جالیز بودن. از دیوار صدا میومد. از این دومرد به ظاهر مرد هم صدا بیرون نمی اومد.
 هر چند مگه پدرشون حرفی دال بر اینکه پدر دختره شنیده شد. که از پسر اش شنیده بشه.
 منم واسه اینکه یه طوری بگم که اگه قراره حرفی باشه باید با نظر بابا عطا باشه بلکه یه تکونی به خودش بده. اما دریغ
 تازه خوشش هم اومده بود. که من رو حرف پدرش و عموش یا بهتر بگم پدرزنش حرفی نمی زنم.
 آقا بزرگ. پس با اجازه پسر ام عطا و مریم جون خطبه رو میخونم.
 اخرش تو بگو. قبلتم.
 مریم... چشم
 صیغه خونده شد. با مهریه دو سکه. که سر سفره عقد اون دو سکه رو نقدا وحید به من بده.
 بعد از محرم شدن.
 دوباره همه صلوات فرستادن. و یه باره دیگه همه دهنشون و شیرین کردن.
 مامان با کمی احم به طرفم اومد. و صورتمو بوسید.
 اما من بوسهامو رو هوا زدم. دلم از دست رفتار یک ساعت پیشش حسابی گرفته بود.
 همه مشغول میوه خوردن بودن. که عمه گفت: با اجازه بزرگای مجلسو داداش عطا
 بچه ها برن تو حیاط یکم باهم اخطلات کنند.

بابا گفت:دیگه عروسه خودته اختیارش هم دست خودتونه.
 عمه...اختیار داری داداش شما تاج سرین هم خودت و هم دختر گلت.
 منو وحید با کلی خجالت البته از طرف من به حیاط رفتیم.
 و شروع به قدم زدن کردیم.
 یکم که به سکوت گذشت.
 وحید...مریم بانو میدونی من چند ساله ندیدم بیای تو حیاط زیر درختا هی قدم بزنی و درس بخونی.
 حالا وحید حرف از گذشته میزنه.منم دلم یاد گذشته افتاد.
 مریم...اره یادش بخیر.میدونی آقا وحید.داشت یادم میرفت که حیاط خونه چه شکلیه!
 وحید...واقعا!
 مریم...اره.
 مگه ندیدی حتی شیشه پنجره ها رو هم رنگ کردن.که من حیاط و هم دید نزنم.
 وحید...اره بعضی سختگیری هاشون واقعا آدمو کلافه میکنه.اتفاقا وقتی
 اون سال دیدم که دایی داره شیشه ها رو رنگ میکنه.پیشه خودم گفتم
 مگه مریمو زندانی کردن تو خونه.
 به مامان که گفتم.گفت:آقا بزرگ و دایی عطا میگن مریم روحش از خودش بزدگتره.
 این کارو کردیم که پسرا که تو رفت و امد هستن باهاشون هم کلام نشه.
 وحید...توهم نظر این آدما رو داری؟
 وحید...نه اصلا ولی به محرمو خیلی حساس هستم که زن و یا دختر رعایت کنه.
 مریم...اونکه آره.خودم هم همیشه سعی کردم.که رفتارم و پوششم جلو نامحرم حفظ بشه.
 ولی اینا دیگه با رفتارشون منو عاصی کرده بودن.
 مریم...بگذریم از اینا،میدونی وحید من اون موقع ها حتی میدونستم هر درختی چندتا گل داره.دونه بدونه
 یا وقتی ماهی های توی حوض رو
 میدیدم میفهمیدم .امروز بچه ها ماهیها رو اذیت کردن یا نه.
 وحید...جدی میگی!
 مریم...آره
 وحید...چطوری می فهمیدی؟
 مریم...از پولکهاشون که کف حوض که برق میزدن.
 من تو چه خیالتی بودم.اونا تو چه خیالتی.
 واقعا دلم برا خودم می سوزه.
 وحید...حالا خودتو ناراحت نکن.از فردا دوباره می تونی بیای تو حیاط درختا و گلها رو دونه بدونه بشماری.
 ماهیهارو غذا بدی.
 اصلا از فردا خودت برو دبیرستان ثبت نام کن.
 دیگه کسی حق نداره به مریم بانوی من امر و نهی کنه.
 مریم...واقعا راست میگی وحید،
 وحید...آره .مریم من خیلی وقته که دوست دارم.از وقتی که تند تند راه میرفتی دور حیاط و جدول ضرب و
 حفظ میکردی.
 مریم...آخ یادم نیار.که چقدر زجر کشیدم تا حفظم شد.
 بعد تو چطوری منو میدیدی.
 وحید...یواشکی.از رو پشت بوم خونمون.

چون اجازه نداشتم بیام خونه آقا بزرگ.

مریم... چرا؟

وحید... چون آقا بزرگ خیلی تیز بود. و مچ منو گرفته بود. تو خونشون وقتی تو رو از پشت پنجره دید میزد.

مریم. عجب کاری می کردی.

خب چرا ضایع بازی در اوردی. حداقل یجوری رفتار می کردی، که آقا بزرگ نفهمه.

وحید... حالا آقا بزرگ و که یه کاری کردم. که فکر کنه اشتباه دیده. ولی کار

جایی بیخ پیدا کرد. که پدر جون هم فهمید. دیگه رام ندادن تو خونشون.

و منم از هر دوشون قول گرفتم. که مریم ماله منه. تا زمانی که درسم تمام بشه. و سرکار برم.

الان هم چون گفتم، میخوام برم جبهه. گفتن با پیش کشیدن خواستگاری که از چند سال پیش از تو کرده بودم

اول زخم بدن. بعد بزارن برم جبهه. که به قولشون عمل کرده باشن.

مریم... عجب، پس این عاشق شدن شما قصه ش درازه.

وحید... اره والا کسی که نمیدونست حاجی حافظ شیراز بود.

مریم... IIII... پس من چی منم نمیدونستم.

پس دونفر نمیدونستن.

وحید... بریم تو بانو سردت شده. دستها تو پیچوندی دور خودت.

مریم... نه وحید بزار یکم دیگه با خیال راحت قدم بزخم. دلم تنگ شده بود. واسه قدم زدن. اونم شبای اینجا. و این فصل.

وحید... مریم قول میدم. که اگه شبا زود اومدم خونه بریم. باهم قدم بزخم. هر شب. مخصوصا تو این فصل.

مریم... ممنون. بریم. حالا یه حرفی در نیارن برامون.

وحید... هیچ کس از امشب حق نداره به مریم بانوی من حرفی بزنه یا حتی دستشو به تهدید روی زخم

بلند کنه. مگه وحید مرده باشه. که اون روز بیاد.

مریم... خدا اونروز و نیاره که تو یه مو از سرت کم بشه. آقا.

نمیدونم. چرا اینقدر راحت با وحید هم کلام شدم.

منی که حتی بیشتر از چند جمله اجازه نداشتم.

با برادرهایم حرف بزخم.

یا حتی با تمام پسرهای جوان فامیل جز سلام. و احوالپرسی کلامی

با آنها ردوبدل نمی کردم.

حال با وحید که فقط در دوره همی های هفتگی آن هم از دور

او را دیده بودم. چه راحت حرف زده بودم.

انگار کلمه دوست دارمش یکم فقط یکم به من جرات خودنمایی داده بود.

نمیدانم. شاید چون جلوی همه به حرفم احترام گذاشته بود

هرچه بود. فقط حس کسی را داشتم که می توانم با ملایمت رفتار کردن، با وحید برای خودم پلی به بیرون از خانه درست کنم.

و کمی آزادیه عمل داشته باشم.

عجیب احساس عذاب وجدان پیدا کرده بودم.

ولی صبح و تکرار رفتار مامان و بابا همون اندک عذاب وجدان در مورد وحید دود شد

و به هوا رفت. دوباره به خودم گفتم وحید هم خواهر زاده پدر. اوهم هم خونه آنهاست.

هر چه بود. دوباره مریم این چند روز شدم.

دیگر هیچ حسی به خانواده ام نداشتم.

چطور میشد. اینقدر راحت مریمی که جانم مادر و پدرش و برادرانش بود. اینقدر راحت از آنها دل بکند.

خودم هم تعجب کرده بودم. از مریم جدیدی که درونم سر باز کرده بود.

بعد از رفتن مامان به خانه ی پدرجون صبحانه خوردم. و لباس پوشیدم.

نمی شد. اول کاری بی حساب وارد عمل بشم.
 با این فکر به دنبال مامان به خانه ی پدر جون رفتم.
 بعد از زدن در ساختمان در نیمه باز در ورودی رو باز کردم.
 مریم.... مادر جون... مادر جون
 مادر جون.... مریم بیا تو آشپزخونه ایم مادر.
 مریم.... سلام صبح بخیر
 مادر جون سلام صبح توهم بخیر.
 کجا سلامتی ؟
 مریم..... دارم میرم دبیرستان برای ثبت نام.
 (جالب بود! که مامان حتی نگاهم نمی کرد.)
 مادر جون.. او مدم اطلاع بدم. ممکنه یکم کار ثبت نامم طول بکشه. چون دو روز از سال تحصیلی
 گذشته.. و اینکه بی اطلاع از خونه بیرون نرم. هر چند دیشب از آقا وحید اجازت گرفتم.
 ولی گفتم بدوینید که دارم میرم بیرون.
 کمی با مامان چشم تو چشم شدن. بعد گفت :
 برو بسلامت ولی سعی کن کاراتو زودتر انجام بدی.
 و زودتر برگردی خونه.
 مریم... چشم فقط دعا کنید. که سختگیری نکنند. که مجبور بشم. به آموزش و پرورش برم.
 تا نامه بگیرم.
 مادر جون... ایشالله که بی در دسر ثبت نام کنی. و دیگه سر گردون نشی.
 مریم. ایشالله. با اجازه.
 از خونه که خارج شدم.
 میدونستم اول باید به سر خیابون دومی برم.
 و زنگ بزنگ به نسترن. ببینم برنامه رفتنشون به کجا رسیده.
 با عجله قدم بر میداشتم. که سریعتر برسم.
 اوف سه نفر جلوم بودند.
 بلاخره نوبتم شد.
 مریم.... الو
 بله بفرمایید.
 مریم... سلام خاله . مریمم.. نسترن خونه ست.
 خاله ... سلام مریم جون .اره عزیزم. چند لحظه گوشی دستت باشه الان مداخل میکنم.
 نسترن... الو مریم. سلام.
 مریم... سلام نسترن . خوبی چه خبر ؟
 نسترن.... سلامتی.
 مریم... کوفت. میگم چه خبر منظورم رفتن تون چی شد؟ بلاخره.
 نسترن.... هان گفتم. بیه دردی داری صبح زنگ زدی.
 مریم... خوب حالا بگو دیگه.
 نسترن... هیچی دیگه دوشنبه نزدیکای ساعت ده صبح حرکت می کنیم.
 چرا می پرسی؟
 مریم... منم میخوام باهتون بیام.
 نسترن.... چی . شوخی می کنی دیگه آره؟

مریم... نه مگه الان سر صبحی وقت شوخیه. دیوونه.

نسترن... چطوری! خانوادهت قبول کردن بیای؟

مریم... نه. میخوام بدون اجازه شون. بیام.

نسترن... یعنی میخوای فرار کنی؟

مریم...اره

نسترن... وای مریم منکه خوشحال میشم. بیای. ولی بنظرت فرار کاره درستیه؟

مریم... فقط بگم مجبورم. بعدا که همو دیدیم. همه چیزو برات تعریف میکنم.

نسترن... مریم چیزه شرمنده که میگم. ولی باید برای عبور پول بدیم به راهنما که بیرتمون.

می تونی پول جور کنی. هم واسه رفتن، و هم واسه اونجا.

مریم... حالا نمی تونم حرف بزnm. تو خیابونم.

فردا میام طرفت.

فقط چقدری باشه فعلا تا یه جایی مستقر بشیم بسمه.

نسترن... والا واسه منو مامانو نیما، حدوه سیصدتومن پول میخوان.

حالا ترکیه هم تا ویزا هامون جور بشه. بلاخره خرج داریم دیگه.

یک کلام مریم، باید اونقدر واسه اومدن داشته باشی،

البته ترکیه جا و مکان واسه موندن داریم، تا ویزا بگیریم. ولی بیشتر

واسه بلیط و زندگی اونجا باید پول داشته باشی.

مریم... باشه. نسترن من دارم میرم مدرسه که مدارکمو بگیرم.

که اونجا اگه جور شد، درسمو ادامه بدم.

نسترن... چه بهتر اونجا باهام میریم. کلاس.

مریم... فعلا برم. کار نداری.

نسترن راستی به مامانت بگو.

نسترن... فعلا نه. چون اگه بفهمه قبول نمی کنه. اونم اینکه داری بدون اجازه داری میای باهامون.

بزار یه دوساعت قبل رفتن بگیرم. بهش.

مریم... خوبه. پس فعلا.

نسترن... خدا حافظ

مریم... (اوف بلاخره یه قدم واسه رفتن افتادم جلو. خدارو شکر که رفتنشون خوب موقعه ایه.)

عجیب احساس گناه می کردم. هم واسه دروغهایی که به مدیره دبیرستانمون گفتم. هم اینکه

داشتم به اعتماد وحید خیانت می کردم.

تو دلم به خودم گفتم، یا رومیه رومی یا زنگیه زنگی، باش با خودت.

اگه قرار باشه هی خودت و مواخذه کنی. نری بهترته. از حالا داری عذاب میدی به خودت. باید

دلتو کلفت کنی. اگه واقعا قصد رفتن داری.

دارم. قصد رفتن دارم. اونم صد درصد.

شک نکن.

پس دیگه فقط فکر خودت باشه. نه بقیه. مگه اون موقعه که نشستن دوختن و تنت کردن

بفکر تو بدون. اصلا گناهت چی بود. که مامانت و بابات چند روزه خون به جیگرت کردن. یادت رفت از کتک مامان بی هوش شدی.

والا،،، همین و به این وجدانه زبون نفهمم بگو. هی حسه گناهمو آتیشش و زیاد میکنه.

..

..
..

نزدیک اذان ظهر سر کوچه رسیدم.

اهو در خونه چه خبره. دوتا وانت ایستادن؟

بی خیال به توچه.

سر به زیر وارده خونه شدم. داداش مهدی و رضا کارتون به دست داشتن میرفتن تو خونه ی ما.

نزدیک ساختمون که رسیدم. مهلا دختر آجی مرضیه اومد جلوم.

مهلا... سلام خاله مریم.

مریم... سلام. آه نگو خاله. انگاری چند سال ازش بزرگترم. بیه سال که

لازم به خاله گفتن نیست.

مهلا. خو مامان میگه مریم خالته. زشته بگی مریم.

مریم. حالا ول کن. چه خبره اینجا؟

مهلا... واسه عروس خانم جهیزیه آوردن.

مریم... عروس خانم کیه!

مهلا... والا دیشب که خالمو نامزد کردن. مگه شما خبر ندارین.

مریم... اهان واسه من جهیزیه گرفتن.

چه جالب به خودم محل نمیدن. اونوقت رفتن جهیزه آوردن واسم. خنده داره.

مهلا... اه مریم. ول کن. حالا بیا بریم تو عمه هات و خاله هات دختر اشون همه جمع شدن خوتتون.

مریم... واسه چی.

مهلا... واسه کمک. دیگه. که وسایلو تو یه اتاقت فعلا بزارن، که جا واسه بقیه چیزا هم باشه.

بیا دیگه.

مریم... بریم ببینیم چه خبره.

با وارد شدنم. عمه صفورا هم از آشپزخونه با سینی سفید وارد حال شد.

مریم... سلام عمه جون.

عمه صفورا... سلام عروس گلم. خوبی

مریم... ممنون. خسته نباشی.

عمه... ممنون. عزیزم. بیا اول اسفندو رو سر عروسم بگردونم.

مریم دستد درد نکنه عمه. والا همچین قیافه ای هم ندارم. که شما خودتون تو زحمت بندازی.

عمه... واه کی همچین حرفی زده. خیلی بی جا گروه. عروسم گل سر سبده فامیله.

با صدای بلند سلام کردم. به همه زناهایی که تو خونمون بودن. حوصله تبریک شنید نداشتم.

واسه همین دست مهلا رو گرفتم. و به اتاقم رفتیم.

مریم... بیا بینم. بجز مهدی و رضا کیا بودن. بابا عطا هم بود؟

مهلا... بابا عطا بود. ولی رفت خونه خان جون که زنا راحت باشن.

دایی مهدی و رضا هم که وقتی رسیدی آخرین کارتونها رو آوردن. بعد هم که تو داشتی با عمه حرف می

زدی

رفتن.

میگم، با همشون قهری؟

مریم... من که قهر نیستم. خودشون محلم نمیزارن.

مهلا..خب یکم اون زبونه سرختو تو دهنه نگاهدار.اون از پنج شنبه شبت.که شام به اون خوشمزگی رو زهر کردی تو دهنمون.اونم از شاهکار دیشبت جلو جمع.

مامان می گفت.مریم که بلند شده،گفتم واویلا باز به شر دیگه تو راه داریم.

صبح هم که بیدار شده بود.هنو حال نداشت.می گفت دیشب همش خواب بد میدیده.

(بعد از حرفش شروع کرد به خندیدن)

مریم..کوفت به آجی میخندی دم بریده،

مهلا نه به ترسی که از زبونت دارن می خندم.

مریم..نکه تو زبون نداری.

مهلا من دارم خوبشو هم دارم.ولا جرات تو رو ندارم.

مریم...خب خب برو بیرون یکم رو بدی پررو میشن.میخوان به پرن کولت.

مهلا...وا خاله منکه سبکم.با اینکه یک سال ازت کوچیکترم ولی نصف توام.

مریم..چشه حسوادم زیر پام.

مهلا ایشاالله.

بعد از بوسیدن صورتم،از اتاق رفت بیرون.

بعداز تعویضه ماتوم لباس خونه پوشیدم.و روسری و چادرو نمازمو سر کردم.

به حال رفتم که اکثرا زنا فامیل رفته بودن.

فقط زن داداشام و آجی مریضه مونده بودن.

بعداز چند روز اونم واسه اینکه حرفی پیش نیاد.

رفتم تو آشپزخونه کمک چون بابا و داداشام هم اومده بودند.

و وقت نهار بود.کمک کردم و تو سفره چیدن.من آخرین نفر بودم که پارچ آب و سر سفره گذاشتم.

آجی گفت:مهلا جا باز کن.خالت بشینه.که با نج بابا سریع گفتم:نه فعلا من سیرم.

تو مدرسه ساندویچ خودرم.

اگه گشتم شد.بعدا میخورم.شما بفرمایید.

این چه کینه ای بود.که بابا و مامان کوتاه نمیومدن.

مگه خون کرده بودم.

با آب دهنم بغضمو قورت دادم.و به طرف روشویی رفتم.

دست نماز گرفتم.و به اتاقم برگشتم.

هرچی کوتاه میام فایده نداره.دیگه باهاشون حرف نمیزنم.اصلا دیگه سلام هم نمیدم.

بعداز نماز بالشت گذاشتم و خوابیدم.

از بس بغض داشتم،گلوام درد گرفته بود.

با اشکی که از گوشه چشمم ریخت.با حرص پاکش کردم.

نه مریم گریه نمی کنی.

باید تحمل کنی این چند وقت و تا از دست همه راحت بشی.

دمه غروب با صدای سبا خواهر وحید چشم باز کردم.

بفرما سبا جون.

سباسلام ساعت خواب میدونی چقدره منتظر نشستم تا بیدار بشی.

مریم...ای وای چرا بیدارم نکردی .شرمنده تو رو خدا.

سبا...نه عزیزم.اشکال نداره.خب خسته بودی،دیگه .

وحید گفت پیام با خودم ببرمت خونمون.البته میخواین برین بیرون.لباس بیرون بپوش.

به گمونم میخوان امشب با نامزده خوشکلش شام بیرون برن.

(اسم غذا که اومد. یادم افتاد که چقدر گرسنه هستم.)
 با فکر اینکه شام یه دل سیر غذا میخورم. سریع آماده شدم.
 و همراه سبا به خونه عمه رفتم.
 وارد که شدم. سلام کردم. عمو صادق و عمه وحید داشتن چایی میخوردن.
 با اومدن من وحید رو به منو سبا کرد و گفت: چقدر طولش دادین
 مریم... معذرت میخوام من خواب بودم. سبا دلش نیومده بیدارم کنه.
 وحید... ایرادی نداره مریم بانو. سبا کار درستی کردن.
 با این حرف وحید، عمه و سبا و عمو خندیدن.
 عمه... وحید خان هوای عروسمو داشته باشی. مریم برام خیلی عزیزه.
 وحید... چشم. من نوکر عروستون هم هستم.
 از حرف وحید خجالت کشیدم. و سرمو پایین انداختم.
 عمه... چرا خجالت می کشی مریم جان.
 باید به اینجور حرف زدن وحید عادت کنی.
 تو حین حرف زدن عمه، وحید به اتاقتش رفت.
 و منم چایی رو که عمه برام ریخته بود. خوردم. که صدای وحید اومد. مریم بانو
 بیا یه لحظه.
 نمیدونستم چه کنم، برم یا نرم. که عمه گفت: مادر برو ببین شوهرت چکارت داره.
 با چشمی که گفتم به طرف اتاق وحید رفتم، و ضربه ای به در زدم.
 وحید... یفرما بانو
 مریم. کارم داشتی آقا وحید.
 وحید... چرا اونجا ایستادی بیا تو درو ببند.
 وای من تا حالا تنها تو یه اتاق با یه مرد نامحرم نبودم.
 سرمو پایین انداختم و با انگشتم شروع به بازی کردم.
 وحید... مریم خجالت میکشی از من؟
 مریم... اممم نه چیزه یعنی سبا جون گفتن قراره بریم بیرون باهم دیگه.
 وحید... اونکه میریم.
 ولی از من میترسی که درو باز گذاشتی و درست داخل نمیای؟
 مریم... نه نه ترس چیه، خب چیزه یعنی چیزه
 وحید... آه مریم و بلند شد و دستم که زیر چادرو بود، کشید و به داخل اتاق برد. و درو بست.
 بشین یکم ببینمت دلم برات تنگ شده. دختر تو
 چقدر خجالتی هستی. پس اون زبون و کجا جا گذاشتی.
 اصلا فکر نمیکردم اون دختر حاضر جواب این همه خجالتی باشه.
 حالا چرا اینطوری خودت و تو چادر پیچوندی نامحرمی که اینجا نیست.
 چادرو بزار کنار اون روسریو در بیار، دوست دارم زمو بدونه چادرو روسری ببینم.
 مریم... وای نه. این حرفتون درست نیست.
 ما که هنوز ازدواج نکردیم.
 وحید... مریم، پس اون میغه محرمیت و واسه چی خوندم.
 که هر دو مون مخصوصا تو معذب نباشی دیگه.
 بعدش ازدواج هم میکنیم به وقتش.
 حالا در بیار ببینم اون ابریشمارو.

وقتی دید من مثل مجسمه تکون نمیخورم. خودش دست به کار شد.
 که گره روسریمو باز کنه.
 مریم... نه
 وحید... چرا.
 مریم... بزار یکم یکم جلو بریم من من
 وحید... وای مریم منم میخوام همین کارو بکنم. میخوام یکم یکم یخت آب بشه.
 پس اجازه بده من کارمو انجام بدم.
 و با این حرف روسری رو از سرم کشید.
 وحید... سرت و بلند کن مریم.
 باز دید که من تکون نمیخورم.
 خودش دست زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت.
 ولی من چشمامو بسته بودم.
 وحید... مریم خواهش میکنم خجالت نکش. خب. چشماتو باز کن.
 چشمامو باز کردم. و یه لحظه منو وحید چشم تو چشم شدیم.
 چرا صورت وحید اینقدر نزدیکه صورتم بود. عسلیه چشماش برق میزد.
 و با لبخند نگام می کرد.
 سرشو که نزدیکتر آورد. چشمامو بستم
 و یه لحظه تمام بدنم گر گرفت از
 تماس ل-ب-ا-ش روی پیشونیم. نفسم رفت.
 من تو عمرم فقط پدرجون و داداشام اونم عید تا عید سرمو ب-و-س-یده بودن.
 اولین بار بود. که به
 غیر از اونا مردی منو ب-و-س کرده بود. از خجالت سرمو تا توی یقه م پایین برده بودم.
 وحید... مریم خانمم قریبونه خجالتت برم. سرتو بلند کن.
 وگرنه دوباره م-ی-ب-و-س-م-ت.
 وای نه همین یه ب-و-س باعث شده بود. حرارته بدنم بالا بره.
 اگه دوباره بخواد ب-و-س-م کنه. که دیگه از خجالت دود از من بلند می شد.
 مریم... زود سرمو بلند کردم. و نگاهش کردم.
 وحید... ای بارکلا دختر خوب. حالا که انرژی گرفتم. بریم که میخوام
 یه شامه حسابی مهمونت کنم. بعد پیاده تا خونه برگردیم.
 چطوره مریم بانو.
 مریم... خ خ خوبه.
 وحید وقتی دید زبونم به لکنت افتاده، با صدای بلند به قهقهه افتاد.
 مریم... چ چرا می خندی؟
 خب باره اولم بود. که کسی غیره بابا و برادر ام منو ب-و-س می کنه.
 وحید... بریم بانو که اگه بمونم هیچ تضمینی واسه ب-و-س-ه ای از ل-ب-ات نمی کنم.
 با این حرفش سریع بلند شدم. و از اتاق خودمو پرت کردم بیرون.
 و درو بستم. با هردو دستم صورتمو باد میزد.
 وحید درو باز کرد اومد بیرون.
 وحید... مریم بانو در بستی من پشت سرت بودم. نزدیک بود. در بخوره تو صورتم خانمم.
 مریم... ببخشید، حواسم نبود.

وحید... حالا چرا خودت و باد میزنی گرمته؟
 مریم... نه نه بریم. دیر شد.
 عمه تو آشپزخونه بود. عمو صادق هم خبری ازش نبود

همراه وحید به آشپزخونه رفتیم. سبا و پسرش مبین و عمه تو آشپزخونه نشسته بودن.
 وحید جلوتر از من به در آشپزخونه تکیه زد. مامان منو مریم داریم میریم. کاری ندارین.
 عمه... نه مادر خدا به همراهتون.
 مریم... عمه جون سبا جون با اجازه.
 سبا و عمه هم زمان گفتن: برین به سلامت.
 خدارو شکر من پشت وحید بودم. و قیافه عینه لبوی منو ندیدن.
 بگدریم از اینکه توی راه وحید هر دفعه که نگاه می کرد. لبخندی به صورت قرمز میزد.
 (وحید دلمو هوایی نکن. من کینه دارم. من دختری نیستم که بخوای
 به عنوان همسرت و مادر بچه هاتت به خونت ببری.)
 توی راه وحید از تصمیمش برای رفتن به جبه می گفت، و از آرزوهای بعد از جنگ.
 با هر آرزوش دلم آشوب می شد. و به حال وحیدم در دل گریه می کردم.
 کاش محبتم نکنه. کاش نمک گیر محبتاش نشم. من ندیده محبت و چه به وحید مهربون.
 وقتی به رستوران رسیدیم. مثل یک مرده متعهد برام صندلی رو عقب کشید.
 مریم... ممنون زحمت نکشید، خودم می شینم.
 وحید... نه پس من اینجا چکارم. بانو
 اون شب یکی از بهترین شبای عمرم شد.
 نمیدونم چرا هیچ وقت اون شب و مهربانیهای وحید از خاطر من نرفت.
 ایکاش کمی از لج بازیم کم می کردم.
 اما من با خودم با پدر و مادرم لج کردم. و پا به جایی گذاشتم که بعدها افسوس جمع خانواده بزرگمو میخوردم.
 و از همه بیشتر دلم برای دیدنه وحید پر میزد.
 اما حیف، حیف و صد افسوس که دیگه همه اون لحظه ها برام حسرت شد.
 روزها از پی هم میگذاشتن.
 طلاهامو فروخته بودم.
 دو روز بود. که وحید برای پشتبانیو تدارکات به آبادان رفته بود.
 هنوز تماس نگرفته بود.
 دلم مثل سیرو سرکه می جوشید.
 نکنه وحید چیزیش بشه. نکنه. زبونم لال شهید بشه.
 ای وای زبونت و گاز بگیر مریم.
 خدا کمکش کنه. زود برگرده.
 وقتی بابا به عمه گفت: آجی کاش بعد از ازدواجشون وحید می رفت.
 عمه گفت: وحید رفته ماموریت چهاروزه برمیگرده. ایسالله و عروسشو
 به خونش میبره.
 خدا یعنی یه باره دیگه وحیدمو می بینم.

خدا به کاری کن یکشنبه اینجا باشه. خدا فقط همین یه بارو
 با دل مریم راه بیا.
 خوب یادمه که به بهونه دیدنه عمه رفتم خوشن
 و عمه که خبر از دل بی قرارم داشت. منو به اتاق وحید
 فرستاد. منم از فرصت استفاده کردم. و عکسی از وحید
 برای روزهای دل تنگیم برداشتم.
 پشت به سردر دانشگاه تمام قد ایستاده بود.
 و صورت تراشیده و موهای کوتاه و لبخندی به لب
 به دوربین نگاه می کرد.
 با اینکه عکس سیاه سفید بود. ولی میشد جوانی و
 خوشحالی رو تو صورت زیباش دید.
 اگه قصد رفتن نداشتم. حتما بعد از ازدواج ازش میخواست
 همیشه صورتشو اصلاح کنه. آخ وحید کاش بیای.
 واسه یه باره دیگه با حرفات منو به اوج خوشبختی بری.
 و از اینکه یک دختر و یک زن هستم به خودم بیالم. و خدا رو شکر کنم.
 کجایی که تو این سه روز دور از چشم تو دارن منو خرد میکنند.
 روز چهارم تا صبح نخوابیده. و همش گوشم به در بود. نمیدونم
 دلم می گفتم اگه وحید بیا، حتما بطوری از اومدنش
 منو خبر میکنه.
 صبح روز چهارم از زور بی خوابی به خودم استراحت دادم.
 دیگه از خیابون گردی تا یک بعد از ظهر خسته شده بودم.
 صبح که برای نماز بلند شدم، با خودم حرف میزدم طوری که مامان بفهمه. گفتم: وای خدا سرم داره می ترکه. چشم تار می بینند.
 بعد وضو گرفتم و به اتاقم برگشتم.
 چقدر گرسنه بودم. دیگه از هرچی ساندویچ بود. خسته بودم
 هنوز واسم نهار و شام مامان نمیزاشت. یعنی
 پیش خودش قهر بودیم، باهم. تو این مدت اینقدر
 نامهربانی از مامان و بابا دیده بودم. که هر روز از تصمیمم
 مطمئن تر میشدم. برای رفتن.
 فقط فقط این وسط یاد وحید دست و پامو سست می کرد.
 که اونم پیش خودم می گفتم. اون می تونه منو فراموش کنه. چیزی بینمون اتفاق نیافتاده که بخواد وابسته من بشه.
 این وسط منم که ضربه میخورم اون می تونه دوباره
 عاشق بشه. و ازدواج کنه.
 با هزار روش خودمو آروم می کردم.
 نزدیکای ساعت ده بود. که بلند شدم و دوباره به خونه ی عمه
 رفتم. عمه هنوز سفره صبحانشون پهن بود. چون دختر
 سعید برادر وحید پیشش بود. و تازه بیدار شده بود.
 با اصراره عمه منم مشغول خوردن شدم.
 مریم.... عمه جون
 عمه میگم چیزه خب یعنی میگم چیز
 عمه.. مریم چرا حرفتو نمیزنی مادر.

مریم...خب آقا وحید دیگه امروز میاد.
 عمه...آره مادر دیروز دم غروب که زنگ زد
 گفت:اومدن پایگاه هوایی دز فول و صبح ساعت ده پرواز دارن
 .بعد گفت میره ستاد و واسه نهار سعی میکنه خونه باشه.
 اگه طول کشید و نشد بیاد.حتما خبر میده.
 مریم...وای راست میگین عمه یعنی آقا وحید
 نهار خونست.
 عمه...ایشالله مادر.
 مریم...پس بیاین غذایی که دوست داره واسش درست
 کنیم.
 عمه...با لبخند نگاه کرد.و گفت:مریم مادر
 تو که وحیدو دوست داشتی چرا اون شب جلو همه
 مخالفت کردی؟
 سرمو انداختم پایین چی می گفتم.
 می گفتم چون منو ادم حساب نکردن.
 چون من اصلا نمیدونستم تو چهار روز پسرش منو دیونه خودش
 میکنه.
 واقعا چی داشتیم که بگم.
 مریم...عمه من از خواستگاری وحید خبر نداشتم.
 اون شب آقاچون یه دفعه جلو همه گفت.من ناراحت شدم.
 کاش خودتون جلوتر بهم می گفتین.بعد تودلم گفتم:
 (شاید مامان جلو جمع منو به باد کتک نمی گرفت.شاید
 غرورمو جریحه دار نمی کرد.
 شاید اینطور راسخ سر رفتنم نمی ایستادم.)
 وای اگه برم یعنی کسی دنبالم هم میگرده؟
 وحید که حتما.
 ولی بقیه هم اگه بگردن فقط واسه اینکه وقتی پیدام
 کردن ،سرمو ببرن.
 عمه...مادر صبحوتتو بخور.حالا هم کاریه که شده.
 اصل الانه که تو وحیدمو میخوای واین آرزوی وحید بود.که تو
 هم اون دوست داشته باشی.که خدا رو شکر بچم به
 آرزوش که داشتن تو بود.رسید.
 آیشالله زودتر این یه چند روز هم میگذره و شما زیر یه سقف
 میرین و خوشبخت میشین.
 بچه ها و نوه هاتون و بزرگ می کنید.

وحید زنگ زد.و گفت:یکم کارش طول میکشه.

ولی سعی میکنه حتما تا ساعته سه خونه باشه.
البته با عمه حرف زده بود.
بلاخره ساعته سه اومد. و من جلوی در منتظرش بودم.
میخواستم این دو رزو باقی مونده رو با وحید باشم.
حالا اگه مامان و بابا ناراحت میشن مهم نیست.
مهم خودمم که میخوام همه رفتارهای وحیدو برای روزهای نبودنم. و ندیدنش تو ذهنم
هک کنم.
مریم... سلام خسته نباشی.
وحید... سلام مریم بانو. ممنون
بخشید مریم بانو که این چهاروز نبودم.
و چشم انتظارم گذاشتمت.
مریم... فدای سرت. مهم الان که سالم و سلامت روبروم ایستادی.
وحید... قربونه مهربونیت بانو.
بعد نگاهی به اطراف کرد. وقتی کسی رو ندید. سرشو جلو آورد. و اروم صوتمو ب-و-س-ید.
آخیش خستگیم در اومد.
مریم... اقا وحید زشته اگه عمه میدی.
وحید... چرا زشته زنی. گلمی نفسمی.
عمه... وحید مریم جان مادر کجا موندید بیاین دیگه.
مریم... بفرما. تا شما با عمه حالو احوال کنید. من نهار بکشم.
دیگه نمی تونم از گرسنگی سرپا بمونم.
دستش و به کمرم زد. و باهم وارد شدیم و هم زمان گفت: فدای مهربونیت یعنی گرسنگی کشیدی که با هم نهار بخوریم.
مریم... با اجازتون بله.
وحید... دیگه این کارو نمیکنی. هر موقع گرسنه بودی. تو غذا تو میخوری.
مریم... اما من دوست داشتم با هم بخوریم.
وحید... همینکه گفتم. دیگه حق نداری منتظرم بمونی.
مریم بانو هم فقط میگن چشم.
با هم وارد حال شدیم. چون عمه و عمو صادق نهار خورده بودند. و فقط منتظر وحید بودند. که اون ببینند. و برن برای خواب
عصرشون.
وحید دست عمه رو ب-و-س-ید. و عمه هم سر و صورت وحیدو ب-و-س-ه ای زد.
با عمو هم دست داد. که عمو وحید و به آغوشه خودش کشید. و شونه وحیدو ب-و-س-ید. و وحید هم دستشو ب-و-س-ید.
عمو صادق... خب خدا رو شکر که سالم برگشتی. من برم بخوابم.
عمه... برو منم نهار بکشم میام.
مریم... عمه شما برید استراحت کنید. خودم نهار و میکشم.
عمه... باشه پس واسه خودت هم بکش.
وحید مادر مریم هم نهار نخورده منتظر شما بودن.
وحید... چشم حواسم هست.
شما بفرمایید.
وحید... بانو تا شما نهارو بکشی. من برم لباسمو عوض کنم. آبی به دستام بزnm بیام.
مریم... چشم شما بفرمایید.
چقدر به هر بار گفتنه مریم بانو تو دلم قند آب می شد.

این تخم کینه چیه که تو دلم از خوانواده تو دلم افتاده. که با حرفای وحید با اینکه تو دلم ذوق میکنم. ولی هنوز عزم رفتنم کم نشده.
کاش این اتفاقات نمی افتاد.
کاش یکم نرمش از طرف پدر و مادرم میدیدم.

بعداز نهار وحید و تمیز کردنه آشپزخونه
وحید دستمو گرفت و به اتاق خودش برد.
وحید... مریم عزیزم. همیشه خواهش کنم. کنارم بخوابی.
مریم... نه من نمی تونم.
وحید... باور کن کاری باهات ندارم. فقط میخوام تو بغلم بخوابی.
منم چند روزه نخوابیدم. میخوام
بعد چند روز با آرمشی که ازت میگیرم
بخوابم.
چه کنم خدا. هم دلم میخواد با دلش راه بیام.
هم خجالت میکشم.
خودم هم بدم نمیاد که تو بغلش بخوابم.
این چند شب خواب درستی نداشتم.
شاید من از آغوش وحید آرامش بگیرم.
وحید... چی شد. مریم بانو؟
مریم... خب چیزه امممم من یعنی خب نمیدونم
چی بگم. فقط گفتم کاری باهام نداری.
وحید... با لبخند دستمو کشید، و گفت بیا جوجه.
تو زخم شرعا ولی اره همچی بعداز ازدواجمونه.
وای خاک بسرم. چه بی حیا شده وحید!
مریم... خب برو گوشه تخت تا منم لبه تخت بخوابم..
وحید... نج نمیشه.
مریم... ایاااا وحید من خجالت میکشم.
وحید... باشه اینم بخاطر مریم بانو.
بعد خودشو گوشه تخت کشید، و جا برام باز کرد.
منم لبه تخت خوابیدم. و پتو رو رو پاهام انداختم.
وحید... دختر هنوز کو تا سرما. پتو رو وردار.
مریم... نه خوبه.
وحید... آه مریم عزیزم. اذیت نکنه دیگه.
بعد دستم کشید و منو تو بغلش کشید.
یکم تقلا کردم. که با پاهاش پاهامو قفل کرد. و دستشو رو کمرم انداخت.
بخواب هر دو گرمون میشه اینطوری.. و پتو رو با پاش پرت کرد
چاره ای نبود. خودم میخواستم.
یعنی دلم میخواست گرمای بدنشو هم تو خاطر من نگه دارم.

احساس میکنم یک وحیدو که امروز بعداز چند روز دیدم .با دیدنش دلم قلقلکش شد.
 وای من چه بی حیا شدم.
 با این فکر سرمو تکون دادم.
 وحید...مریم به چی فکر کردی.که سرتو تکون میدی.
 مریم...هیچی هیچی
 وا یعنی میخواد بگم که به خودم گفتم،بی حیا.
 وحید..باشه پس تکون نخور بخواب.
 چند دقیقه بعد صدای نفسهای آرام وحید میومدم.
 منم با خیال راحت خوابیدم.

چشم که باز کردم.احساسه خفگی می کردم.آه چرا دست و پاهام و نمی تونم تکون بدم.
 با چشمه بسته هی تقلا می کردم.
 وحید...مریم بخواب.
 با صدای وحید،تازه یادم افتاد که تو بغل وحید خوابیدم.
 مریم...آقا وحید لطفا بزارید بلند بشم.
 وحید...آقا وحید!
 تو به من میگی آقا وحید،مریم.
 دیگه کلمه آقا رو از زبونت نشنوم.
 من فقط وحیدم.متوجه شدی.
 مریم....خب یکم برام سخته آخه.
 وحید...همینکه گفتم.
 مریم...چشم.حالا بزارید بلند شم.دارم خفه میشم.
 وحید.....یکم دیگه بلند میشیم.
 بعد ب-و-س-ه ای رو موهام زد.
 و دستشو تو موهام به نرمی کشید.
 نمیدونم یه حس قشنگ بود.تا تو رگهام رفت و برگشت.
 چه چقدر لذت داشت این محبتی که فقط یکم سهم من بود.
 بازهم افسوس خوردم.هر کاری می کردم.نمی تونستم از رفتن منصرف بشم.
 اگه فقط عمه یا سبا یا حتی مامان زودتر منو تو جریان خواستگاری میذاشتن شاید ،الان به این نطقه
 نمیرسیدم.
 نه دیگه این حسی که تازه داشت تو دلم ریشه می دواند
 باید دور می شدم.
 اگه این بازی رو ادامه میدادم ،خودم بدتر از وحید لطمه میخوردم.
 با این فکر دوباره به تقلا افتادم.تا خودمو از بغل وحید بیرون بکشم.
 وحید...نچ ،نمیشه.
 مریم....بیداری که بلند شو.دیگه منم باید برم خونه.از صبح اینجام.
 مامان دعوام میکنه.حالا.
 وحید...من به دایی گفتم :نمیخوام کسی مریم منو دعوا کنه.

تو دلم گفتم: وحید خان کجای کاری که حتی اجازه ندارم سر سفره باهاشون غذا بخورم. حتی واسم چیزی کنار نمیزارن. زنت. ده روزه تو خونه پدرش گرسنه می مونه. خیلی پوستم کلفتی که در یخچال و باز میکنم. و یه تخم مرغی درست می کنم.

وحید... مریم چرا دندوناتو رو هم میسابی؟

اینقدر ناراحتی که تو بغلمی.

مریم... نه خسته شدم، دیگه اگه تو هنوز خوابت میاد بخواب.

ولی بزار من برم. خواهش میکنم.

فردا روز حرکتی. باید با این خونه و آدماش واسه همیشه خدا حافظی کنم.

البته که اگه بدونند. فردا شب دیگه مریمی تو این خونه نیست

نمیدونم چکار میکنند. نمیخوام هم بدونم.

فقط این وسط دلم واسه وحید می سوزه.

امشب قرار منو وحید بعد از شامی که دوباره خونه عمه بودم

باهم بریم قدم بزنیم.

هرچند تو این دو روز سهم من از دیدن وحید شاید به یک ساعت هم نکشیده. البته بجز خواب دیروز.

با ماتو و چادرو به حیاط رفتم. وحید داشت با بابا حرف میزد.

نمیدونم بابا چی می گفت، که وحید فقط کلافه دستشو تو موهاش می کشید.

بعد از ده دقیقه بلاخره حرفاشون تمام شد.

و با اشاره وحید به طرفش رفتم.

با لبخند نگاه می کرد.

وحید... بریم خانمم.

از میم مالکیتی که واسم بکار میبرد خوشم میومد.

ولی نه اونم شاید داره نقش بازی میکنه. مثل خوانوادم.

بعد از شانزده سال حالا رو بازی می کردن.

از کجا معلوم وحید هم فردا از نقش بازی کردن خسته بشه.

کی میدونه.

با وحید راه افتادم. ولی فکر همه جا سیر می کرد.

وحید... مریم، تو با دایی و زن دایی مشکل داری؟

مریم... من نه چطور.

وحید... آخه دایی گفت تو تو ی خونه ناسازگاری می کنی.

عجب پس بابا شکایت کاره نکردمو به وحید کرده.

شاید هم دست پیش و گرفته.

خدا میدونه منظورش از این حرفا به وحید چی می تونه باشه.

اصلا مهم نیست. بزار هرطوری میخوان حرف بزنند و فکر کنند. دیگه کمتر از ده ساعته دیگه مریمی

نیست. که بخوان وحیدو هم باهام چپ بندازند.

واقعا گناه یه نه گفتن تو خوانواده اینقدر سنگینه.

این وسط یه چیزی با هم نمیخونه.
 آره شاید من دخترشون نیستم.
 چرا من تو این چند روز به این فکر نیوفتادم.
 وحید...مریم هنوز مشکلتون حل نشده.
 خدایا چی بگم. بگم داییت و زن داییت خون به دلم کردن. بگم حتی باهام حرف نمیزند.
 بگم به جز آجییم.. برادر ام همسراشون هم منو تحریم کردن.
 وحید.. نمیدونم چی بگم. ولی هرچی هست. از طرف من نیست.
 اگه قراره کسی ناراحت باشه این وسط فکر کنم. تو و عمه اینا باشین.
 نه خوانواده من. درست میگم.
 وحید...نه من نه مادرم و نه پدرم اصلا ناراحت نشدیم.
 بعدش دیدی که خودم هم وقتی آقا بزرگ، حرف خواستگاری منو از تو جلو هم
 گفتم، خودم همه هول شدم.
 مریم.... ولی انگاری این نهی که من گفتم جز اش خیلی واسه من سنگین تمام شده.
 وحید...چطور؟
 مریم....خب اول اینکه باهام تو خونه هیچکدوم حرف نمیزند.
 باورت میشه وحید از اون شب که مامان منو به باد کتک گرفته. نه خودش نه بابا و نه مهدی و رضا
 باهام حرف نزدن. حتی زناشون.
 وحید...چی میگی مریم. باورم نمیشه.
 مریم....حالا همه اینا بکنار. من حتی اجازه ندارم سر سفره باهاشون غذا بخورم.
 تو این مدت اونقدر اذیتم کردن. که فکر می کنم. شاید
 من بچه اینا نیستم.
 چطوری میشه پدر و مادر اینقدر سنگ دل باشن؟
 وحید...من متاسفم مریم. لازم شد حتما باهاشون یه صحبتی بکنم.
 مریم...نه نه اصلا. بزار این سه روز بگذره. اصلا به روی خودت نیار باشه.
 وحید...آخه مریم. کارشون دور از انسانیته.
 مریم....مهم نیست. شاید از آقا بزرگ خط می گیرن.
 وحید...فکر نکنم.
 مریم...شرمنده وحید، اومدم یکم قدم بزنیم تو رو هم با حرفام ناراحت کردم.
 وحید...نه این چه حرفیه. اتفاقا خوشحال شدم، که منو محرم دونستی.
 ولی کاش میشد باهاشون حرف میزدم.
 از یه طرف هم حق با تونه اگه بگم. این سه روزو بدتر می کنند.
 مریم....وحید، یه سوال بپرسم.
 وحید...پپرس مریمم.
 مریم....اگه یه روزی من نباشم تو چکار می کنی.
 وحید...این چه سوالیه بانو. وحیدت میمیره.
 مریم....ا خدا نکنه. مریم بمیره.
 وحید...آخه این هم سواله که می پرسی!
 مریم...ببخشید. همینطوری پرسیدم.

منو وحید خیلی اون شب حرف زدیم.
و قرار بود. دو هفته بعداز عروسی به جبهه بره.
منم گفتم درس میخونم .
یه روزی بلاخره جنگ تمام میشه.
بعداز دوساعت قدم زدن به خونه برگشتیم
وحید...مریم میخوای امشب بیای پیش خودم.
مریم...نه فردا کلاس دارم.
وحید...ببین ما چه عروس دامادی هستیم که بجای
کارای مراسم ازدواجمون تا نیمه شب قدم میزنیم.
مریم...بهتر تو که سرت شلوغه.منم که سر در نمیارم.
همون بهتر که بزرگترا کارا رو انجام بدن.
بزار ببینیم آقا بزرگ میخواد مراسمو چطوری برگزار کنه.
وحید...مراسمون که ساده برگزار میشه.
مریم...آره اینطوری خوبه.بدم میاد شلوغ باشه
وحید...منم به خاطر تو به مامان گفتم شلوغش نکنند.
وقتی هنوز یک ماه از جنگ نگذشته این همه شهید
میارن. اصلا خودم هم دل و دماغ ندارم.
مریم...وحید....
وحید...جانم .
مریم...وحید هر اتفاقی که بیوفته
من خیلی خیلی دوست دارم.
اینو تو هر شرایطی یادت نره خب.
وحید...منظورت چیه مریم.مگه قراره اتفاقی بیوفته.
مریم...نه فقط دوست داشتم حرف دلمو بگم.
وحید...منم دوست دارم.مریم بانو.
وحید...مریم بیا بریم خونه ی ما. انگاری همه خوابن.
و با چشم اشاره به خونمون کرد.و بعد دستمو
کشید.
و گفت:صبح زود خودم بیدارت میکنم.که بری خونه.
مریم...نه وحید.بزار برم.من هنوز وسایلمو آماده نکردم.
وحید...باشه اصرار نمیکنم.
نگاهی به اطراف کردم.
و چون هنوز پشت پرده که وصل بود. به داخل ایستاده بودیم.
به خودم جرات دادمو برای اولین بار خودم.پیش قدم شدم.
و ل-ب-ا-مو روی ل-ب-ا-ی وحید گذاشتم.
اول یکم شوک نگام کرد.و بعد اونم منو همراهی کرد.
این ب-و-س-ه، ب-و-س-ه خداحافظی بود.و دلم میخواست طمع ل-ب-اشو بچشم.
بی حیا شده بودم.
وحید تو این مدت فقط پیشونیم و صورتمو ب-و-س کرده بود.

اما من سنت شکنی کردم. و پا جلو گذاشتم.
 شاید پیشه خودش بگه مریم به دفعه از جلد دختر خجالتی
 بیرون اومد. ولی مهم نیست وحید چه فکری درباره بکنه.
 فقط دلم خواست که ب-و-س-ه ی وحیدو هم تو ذهنم یادگاری
 داشته باشم.

هرچند شروعتش با من بود. ولی وحید مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه ولم نمی کرد.
 فکر کنم. ل-ب-ام کبود شده باشن. با ب-و-س-ه ای که وحید می کرد.
 بلاخره از ل-ب-ام دل کند. و وقتی تو نور چراغ لبامو دید
 گفت: امشب بهترین شب و برام
 ساختی. عزیزم

مریم... برو وحید، اگه نری می ترسم امشب همین جا از خستگی هردو بخوابیم.
 وحید... دستی به چشمش کشید. و گفت: تو رو نمیدونم.
 ولی امشب منو با ل-ب-ات مست کردی. کاش الان تو اتاقم بودیم.
 مریم...! وحید. برو عزیزم. فراموش نکنی چی گفتم.
 وحید... من فراموش کار شدم چی گفتم؟
 مریم... اینکه دوست دارم. از ته ته قلبم. هرچی که بشه هرچی که
 پیش بیاد. درباره زود قضاوت نکن.
 خب. بدون مریم نفسش به نفست بند شده.
 ولی همیشه زندگی کن. چون زندگی جریان داره.
 وحید... مریم امشب چیزیت شده؟ همش حرفات یه بویی میده.
 مریم... چه بویی.

وحید... نمیدونم. هم خوشم میاد از ابراز علاقت هم
 حس میکنم. داری باهام خدا حافظی می کنی.
 (وای انگاری تو حرف زدن زیاده روی کردم.)
 مریم... خب من بلد نیستم چطوری علاقمو ابراز کنم. فکر کنم
 خراب کردم. نه؟

وحید... نه گلم. من یکم امشب حساس شدم.
 شاید به خاطر حرفای دایی بوده.
 مریم... شاید من ناشی هستم. وحید. دوباره اومد طرفم و یه ب-و-س-ه آروم
 رو ل-ب-م گذاشت.
 وحید... مریم من فردا غروب از ستاد برمیگردم. نگرانم نباشی.
 مریم... نه فقط مواظب خودت باش.
 وحید... باشه برو میمونم تا بری داخل.
 مریم... باشه شب بخیر عزیزم
 وحید... شب توهم بخیر.

تا صبح توجا غلت خوردم. خدایا چه کنم. اگه برم وحید داغون میشه.
 اگه بمونم. خودم. دیگه اون مریم گذاشته نیستم.

اما اون روی لجبازم منو به رفتن تشویق می کرد.
 عجیب دل چرکین شده بودم. از خانواده. دیگه دوست نداشتم.
 تو این خونه و با ادمای این خونه زندگی کنم.
 این وسط فقط منو وحید ضربه میدیدیم. ولی وحید هم تصمیم داشت به جنگ برود. پس اونجا سرش گرم می شد. ولی من چی!
 منم کم کم آروم می شد.
 تا دم دمای صبح دنده به اون دنده شدم.
 وقت اذان دست نماز گرفتم. و نماز خوندم.
 ساعت و کوک کردم. ساعت هشت بیدار بشم.
 صبح با صدای مامان که داشت با تلفن حرف میزد. انگاری خیاط بود. چون مامان داشت می گفت: من لباسا رو واسه دو روز دیگه میخوام. عروسی مریمه.
 آره دختر فرزانه
 نه اصلا نپرس
 نمیدونم خیاط چی می گفت. که مامان اسم فرزانه نامی رو برد.
 یا چرا اینقدر کلافه بود. موقعی که جواب سر بالا میداد.
 با بی خیالی شونه ای بالا انداختم.
 و لباس پوشید. چیزه زیادی نبود. که با خودم ببرم. قبلا همه رو برده بودم. و به دست نسترن سپرده بودم.
 فقط شناسنامه و پولها رو تو کیف پارچه ای که چند روز پیش با دست دوخته بودمو دیشب پولها رو جا سازی کرده بودم.
 رو دور کمر پیچوندم. بعد ماتتو و شلوارمو پوشیدم.
 و بعد مغنه رو سرم کردم. و چادرو سرم کشیدم. تو آینه نگاه می کردم.
 به خودم کردم. خوب بودم. وقت رفتن بود. از اتاق بیرون اومدم.
 نگاهی به خونه انداختم. خاطرات زیادی اینجا داشتم. گوشه گوشه خونه رو از نظر گذروندم.
 بازدمه بلندی کشیدم. و از خونه اومدم بیرون.
 نگاهی به حیاط انداختم. خیلی وقت بود. که اجازه نداشتم
 تو حیاط بگردم. یا زیر درختها قدم بزنم.
 دوباره چشم گردوندم. به خونه آقا بزرگ و پدرجون کردم.
 دلم برای اونا تنگ میشد؟
 شاید پدرجونه و مادرجون و خان جون و یاد می کردم. ولی عمرا که یاد آقا بزرگ بیوفتم.
 از در حیاط اومدم بیرون. دوباره به اول کوچه تا آخر کوچه رو زیر نگاهم رد کردم.
 تو هر خونه کمی خاطره داشتم. عمه خاله دایی عمو و دایی. بچه ها عروسها و دامادها همه و همه ازشون خاطره داشتم.
 ولی عجیب دلم رفتن میخواست. حس پرواز داشتم.
 قدم تند کردم. و از کوچه بیرون رفتم
 پا تند کردم. و سر خیابون تاکسی گرفتم.
 نامه ای رو که برای وحید نوشته بودم و یادم اومد. کاش وحید با

نامه ای که نوشتم ازم دل چرکین نشه. میدونم
 بد باهاش تا کردم.
 اما من خودمو می شناختم. این جماعتو هم همینطور.
 خدا کمکم کنه که تو کشور قریب پشیمون نشم.
 خدایا خودمو به دستت سپردم. منو تنها نزاری.
 راننده... خانم رسیدیم.
 مریم... ممنون
 کرایه رو دادم. و زیر لب بسم الله گفتم. و زنگ خونه رو زدم.
 نسترن... کیه؟
 مریم... نسترن منم درو باز کن.
 نسترن... بیا تو.
 نفسمو با شدت بیرون دادم، و وارد حیاط شدم.
 حیاط قشنگی داشتن. تاب آهنی
 گوشه حیاط حوضه وسط که گلدونه‌های شعمدانی که دور تا دور حوض
 گذاشته بودن.
 به در ساختمون رسیدم، که نسترن درو باز کرد.
 نسترن... کجا موندی یه ساعته درو باز کردم.
 مریم... داشتم حیاط و نگاه میکردم.
 نسترن... نکه تا حالا ندیدی حیاطمون و .
 مریم... دیدم ولی من به جای تو دلم واسه خوتتون تنگ میشه.
 نسترن... برو بابا چی داره این حیاط همش هی باید برگ جارو بزوم.
 خاله ناهید... نسترن کجایی.
 صدای خاله ناهید بود. که از اتاق میومد.
 نسترن... مامان مریم اومده.
 خاله... جدی .
 اومد بیرون
 مریم... سلام خاله.
 خاله... سلام مریم جان. دلت نیومد، بدونه خدا حافظی از نسترن
 جدا بشی.
 نسترن... مامان مریم میخواد باهامون بیاد. همه وسایلو هم تو این
 چند روز آورده. اینجا گذاشته.
 خاله... چی مریم کجا بیاد. مگه میشه. دختر مردمو با خودمون همراه
 کنیم.
 نسترن... مامان تورو خدا . من دوست دارم مریم هم
 باهامون بیاد.
 خاله... مگه میشه دختر، بدونه اجازه ببریمش
 با خودمون ،
 مریم... خاله خواهش میکنم. بزارین پیام. بخدا کاری نمیکنم
 که شما رو تو زحمت بندازم
 خاله... مساله اومدن یا نیومدن تو نیست مریم جان

بردن تو مسولیت داره، دخترم.
 مریم... خاله بزارین پیام. فقط تا وقتی که از مرز
 رد بشیم. باهاتون هستم.
 خاله.... مریم جان همیشه دخترم. من هنر کنم. مواظبه
 بچه های خودم باشم.
 نسترن... مامان اگه مریم نیاد. منم نمیام.
 نیما رو تنها باخودت ببر.
 خاله... نسترن باهام بحث نکن.
 فردا اگه موقع رد شدن از مرز اتفاقی براش بیوفته
 من جواب خانواده شو چی بدم.
 مریم... خاله کسی نمیدونه من با شما هستم.
 حتی کسی شمارو نمی شناسه.
 اجازه بدین پیام خاله. بخدا اگه مشکل نداشتم
 مزاحم شما نمی شدم.
 نسترن... مامان بزارین بیاد. گناه داره. خانوادش میخوان به زور شوهرش بدن.
 مریم بدنه کیودتو نشونه مامان بده.
 که ببینه مامانت چکارت کرده.
 خاله کلافه دستشو به صورتش کشید. و گفت:
 باشه ولی من هیچ مسولیتی به عهده نمی گیرم.
 و اینکه فقط تا رد شدن از مرز باما میای.
 نسترن... نه تا هر جا که رفتیم باید بیاد.
 تازه مریم خودش پول داره. خرجشو خودش میده.
 خاله... نسترن خودت میدونی که تا از مرز
 رد بشیم لازم نیست مریم پولی خرج کنه.
 نسترن... آخ جون. وای قربونت برم من. وای مریم
 مامانم قبول کرد. مرسی مامانم.
 مریم.... خاله ممنون. قول میدم که براتون دردرس درست نکنم.
 خاله... باشه بیا ولی خانوادت چی مریم جان.
 مریم... خاله بودو نبودم براشون فرقی نمیکنه.
 خاله... نسترن برو نیما رو صدا کن. ببین چکار میکنه.
 صداش در نیما.
 مریم جان وسیله هات و برو تو اتاق نسترن جمع کن.
 ساعت دوازده باید راه بیوفتیم.

آیلین زمان حال

آه حیف شد. مامان تا زمانی که تو خانوادش بوده خاطر اتشو

نوشته. ولی خب یادمه که اون زمان داشت می نوشت. نمیدونم شاید اجل مهلت نداد. که باقی خاطر اتشو بنویسه.

ولی زبونی یه چیز اهایی می گفت، اینکه چقدر سختی کشیده و با چه مشقتی خودشو به امریکا رسونده همیشه تو حرفاش به نسترن که میرسید میگفت: نسترن مرد خوبی تو زندگیش اومد. دلم میخواد بدونم حالا کجاست.

خیلی وقته که ازش خبر ندارم. سرنوشت منو نسترن و از هم جدا کرد. فقط میدونم اونم به دختر داره.

مهماندار رو صدا کردم.

و یه لیوان آب ازش خواستم بعداز خوردن آب پرسیدم چقدر مونده تا برسیم.

گفت: حدوده یک ساعت دیگه.

اونقدر مشغول خوندنه سرگذشت مامان بودم. که دوباری که تو فرودگاه دو کشور نشست هم منو از دفتر خاطرات جدا نکرده بود.

بهتر بود. کمی چشمامو می بستم. تا خستگی چشمام دربیاد

بلاخره به فرودگاه ترکیه رسیدیم.

اوف از بی خوابی چشمام باز نمی شدن.

فقط وقتی سوار تاکسی فرودگاه شدم. آدرس هتل و دادم. بعد رسیدن به اتاق فقط با بی حالی لباس عوض کردم.

و رو تخت افتادم.

هنوز سرم به متکا نرسیده خوابم برد.

با صدای در اتاق چشم باز کردم.

با سستی بلند شدم رو باز کردم.

آیلین.... بله.

صدای مردی از پشت در اومد. مرد... خانم ببخشید داریم شیفت کاری و عوض میکنیم. اومدم برای تعویض ملحفه ها.

آیلین.... بله چند دقیقه صبر کنید.

با عجله به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم.

و دستمو با آب خیس کردم. و به موهام کشیدم. و شالی به سر زدم.

و درو باز کردم.

آیلین.... بفرمایید.

مرد خدمتکار.... ببخشید خانم.
 آیلین... ایرادی نداره باید بلند می شدم.
 آیلین ساعت چنده آقا؟
 مرد.... خانم ساعت هفته بعداز ظهره.
 آکین مرسی.
 ای وای سه ساعته دیگه پرواز دارم.
 آیلین.... رستوران الان غذا داره.
 مرد.... بله خانم
 کمی صبر کردم. وقتی خدمتکار بیرون رفت.
 سریع پیراهن مردانه بلند چهار خانه ای رو که شیدا داده بود. پوشیدم.
 با شلوار جین آبی و شالی چروک به سر کشیدم. و دوباره آرایش
 ملایمی کردم.. و ساکهامو پشت در گذاشتم.
 و خودمو رسوندم به اطلاعات هتل.
 آیلین. ببخشید رستوران هتل کجاست؟
 خانمی که مخاطب قرار داده بودم.
 خانم.... سمت راست برین تابلو روش نوشته
 آیلین... مرسی.
 به رستوران رفتم.
 و پشت میز نشتم.
 گارسون به طرفم اومد.
 گارسون چی میل دارید. خانم؟
 منو رو بستم. و گفتم.... یه پرس کباب ترک برام بیارین. با مخلفات. و یه آب پرتغال.
 گارسون. چشم.
 بعداز رفتن گارسون سرمو گذاشتم. رو میز.
 به یاد پروازم به ایران استرسی به جونم افتاد.
 آیا رفتن. به کشوری که هیچ شناختی با مردم
 و فرهنگشون نداشتم درست بود.
 آیا به آرامشی که چند سال بود بعداز مرگ مادر و پدرم از
 دست داده بودم. اونجا به دست میاوردم.
 نمیدونم. هیچی نمیدونم.
 فقط دلم رفتن میخواست. به جایی که روزی مادرم آنجا زندگی کرده بود.
 هر چند شیدا و یزدان درباره مردم و فرهنگ اونها برام گفته بودن.
 ولی یه چیزهایی هست که باید خودم تجربه کنم.
 گارسون سالاد و ماست و آب پرتقال و رو میز گذاشت.
 چند باری که اومده بودم. ترکیه فقط کباب ترک خورده بودم.
 البته بار اول به سفارش شیدا خورده بودم. و بارهای بعد به میل خودم
 الحق کبابشون حرف نداشتم. کمی با عجله میخوردم. که زودتر خودمو به فرودگاه برسونم.
 بعد شام که واقعا چسبید. به طرف آسانسور رفتم. و دکمه طبقه سه رو زدم.
 بعداز تسویه حساب با هتل پیشخدمت هتل ساکهامو سوار تاکسی کرد. و منم با انعامی
 خوب به طرف فرودگاه رفتم.

هر لحظه که به آسمان ایران میرسیدیم، طپش قلبم بیشتر می شد. خدایا منو تنها نزاری خدا.
 من تنهام مثل خودت، به بزرگیت منو رها نکنی.
 بلاخره به فرودگاه امام خمینی رسیدیم.
 با دلهره پا به زمین ایران گذاشتم.
 و زیر لب نام خدا رو بردم.
 چقدر هوای پاییزی و باد ملایمی که بصورتتم میخورد
 حس خوبی بهم میداد.

به سالن که رسیدم، اول ساکهامو تحویل گرفتم، و
 روی باربر گذاشتم، سر به اطراف گردوندم.
 باید آقای فرهادی رو که اتیکتی به نام آقای سبحانی به دست داشو تو این جمعیت مشتاق که به استقبال مسافران خود آمده
 بودن پیدا می کروم.
 اوف بلاخره پیداش کردم، مردی کوتاه قد و کمی کم مو

به طرفش رفتم، سلام، آقای فرهادی.
 فرهادی... بله خانم دایان.
 آیلین بله من، خوشبختم.
 فرهادی به همچنین خانم دایان.
 لطفا باربرو بدین براتون بیارم.
 باربرو به دستش دادم، و به دنبال فرهادی راه افتادم.
 فرهادی خانم دایان، میخواین امشب به آپارتمان خودتون برین با تشریف میبرین هتل.
 آیلین... اوه نه من خواست رفت آپارتمان من.
 فرهادی... چشم.
 از سالن تا ماشین فرهادی دیگه حرفی بین ما ردوبدل نشد.
 جالب بود، برام، شیدا گفت مردم ایران زود با
 قریبه ها صحبت می کنند، ولی انگاری فرهادی آدمی بود.
 تا سوالی نمی پرسیدم، حرفی نمی زدند
 به ماشینی فرهادی که رسیدم، درو برام باز کرد.
 فرهادی... بفرمایید.
 آیلین... من خواست عقب نشست.
 فرهادی... بله حتما.
 مقداری از راه توی سکوت گذشت.
 ولی من دلم میخواست برنامه فردا رو بدونم.

آیلین... آقای فرهادی من خواست فهمید برنامه فردا چی هست.
 فرهادی... خب فردا صبح آگه دوست دارین استراحت کنید.

عصر میام که شما هر جا خواستین تشریف ببرین . من در خدمت شما هستم.
 آیلین ا.... فردا صبح امد . من اول خواست کمی پایتخ رو دید.
 فرهادی... چشم. چه ساعتی خدمت برسم.
 آیلین..... ساعت ده امد . من حاضر بود.
 فرهادی.... بجز دیدنه شهر جایی هم تشریف میبرین.
 آیلین... من ندانست که شما برای فردا وقت گرفت که رفت وزارت.
 فرهادی.... نه وقت برای رفتن به وزارتخونه برای پس فردا ساعت نه صبح هست.
 آیلین پس من فقط فردا رفت گردش، و البته من برد، ماشین دید.
 و کمی هم خرید کرد.
 فرهادی... چشم. چه ماشینی رو مد نظر دارین.
 آیلین... من ندانست. شما چه ماشین برای من فکر کرد که خوب هست.
 فرهادی به نظره آقای سبحانی بهتره که شما ماشین ساده ای فعلا بخرین.
 تا یکم به رانندگی تو پایتخت عادت کنید.
 آیلین... اوکی پس فردا رفت ماشین دید. بعد من برد خرید کرد.
 فرهادی..... ببخشید. می پرسم.
 خرید خاصی دارین.
 آیلین.... خاص که نه. من لباس برای کار و اینجا خواست خرید کرد.
 فرهادی..... بله ، شما میخواین ماتتو بخرین.
 آیلین... بله بله . همین که شما گفت.
 فرهادی... من چند مرکز خرید شما رو می برم.
 آیلین..... کیلی کوب هست.
 وای باز من استرس گرفتم. چه بد.
 نکنه فرهادی اون لبخندش واسه حرف من باشه.
 آیلین... شما خندید با حرف من.
 فرهادی.... شما جالب فارسی حرف میزنید.
 آیلین.... من که مسخره نشد. با این حرف زدن. فردا جلوی مردم.
 فرهادی... نه نه خانم دایان. شما وقتی حرف میزنید. همه متوجه حرفتون میشن.
 خودتونو ناراحت نکید.
 کم کم راه میوفتین
 آیلین. خدا کنند. زود راه افتاد. چون من دوست نداشتم
 به من خندید. وقتی حرف زد.
 فرهادی ... من متاسفم. خانم، قصدم توهین به شما نبود.
 آیلین.... من ناراحت نشد. خواست فهمید. کیلی بد صحبت کرد. فارسی.
 فرهادی.... نه خانم دایان گفتم که شما فارسی حرف زدتون خیلی خوبه.
 به نسبته خیلی های دیگه که من دیدم.
 آیلین..... مرسی . که دل گرم کرد منو.
 بلاخره رسیدیم.
 و فرهادی گفت: خانم دایان، من امشب براتون مسیروارو نگفتم. چون شبه و درست متوجه نمی شدین.
 از فردا تما مسیروارو که میریم. براتون توضیح میدم.
 که کم کم یاد بگیرین.

البته من یک ماه راهنمای شما هستم. تا کاملا میسرها رو یاد بگیرین.
 با سر تشکری کردم. و پیاده شدم. آقای فرهادی تا طبقه دوم منو راهنمایی کردن.
 و روبروی در قهوه ای رنگی ایستادن. و کلیدها رو به دستم دادن.
 فرهادی... این کلید بزرگ برای درب ورودیه.
 بعد کلید انداخت. و در و باز کرد.
 و با دست اشاره کردن. به داخل آپارتمان. بفرمایید خانم.
 آیلین... مرسی شما زحمت افتاد این وقت شب.
 فرهادی... نه خانم دایان من وظیفمو انجام میدم.
 با کمک فرهادی وسایلمو داخل بردم. البته فرهادی فقط وسیله ها رو تا نزدیک راه رویی که بری ورود بود. آورد. و بعد به بیرون رفت.
 و سیم کارتی به طرفم گرفت.
 این سیم کارتو تو گوشیتون بزنید.
 ببخشید. گوشی که همراه دارین.
 آیلین. بله. همراه داشت.
 فرهاد... پس شمارمو سیو کنید.
 بعد کارتی به طرفم گرفت.
 فرهادی... بفرمایید. این هم شماره بنده هست.
 هر ساعت از شبانه روز که کاری باهام داشتین می تونید بهم زنگ بزنید.
 آیلین..... حتما، این کار کرد.
 فرهادی... فعلا با بنده امری ندارین؟
 آیلین... من کار نداشتم فعلا با شما.
 شبتون خیر باشد.
 با خداحافظی از فرهادی به داخل رفتم.
 چراغه سالون و انگاری فرهاد

ی قبلا روشن کرده بود.
 نگاهی به خونه انداختم.
 سالنی تقریبا بزرگ. که مبلهای خیلی شیک دور یک قالی که فکر کنم. نه متری بود. چیده شده بودن
 مبها کرم رنگ بودنند. و قالی طرح از کرم و سبز کمرنگ.
 بوفه ای هم گوشه بود.
 که پر از کارهای دستی بود..
 که منو یاد بوفه ای که خونه شیدا دیده بودم. می انداخت.
 البته شیدا می گفت، تمام کار هنرمندان اصفهان و یزد هستن.
 گوشه دیگر سالن ال سی دی تقریبا بزرگ که زیرش میزی شیشه ای قرار داشت.
 و گلدونی سفالی که پر بود. از برگهای زرد پائیزی.
 آشپزخانه هم این بود. و چهار مسدلی پایه بلند دور این چیده شده بود.

در کابینها رو که از چوب بود .رو باز کردم.پر از ظرف چینی که طرح گلهای آبی بود.
ساید بای ساید دو دره ای هم گوشه ی آشپزخونه بود.درو شو باز کردم.
پراز مواد غذایی بود.پنیر شکلات صبحانه.میوه گوجه .خیار.کاهو و انواع سس و میوه.
در فریز و هم باز کردم.اونم پر از گوشت.ماهی مرغ.کالباس .اوه میگو هم بود.
یه بسته های سبزی بود.
که نوشته ای هم روش بود.اونو خوندم.سبزی خورشتی.
آهان یادم امد.همون خورشتی که مامان مریم.و بعدها شیدا درست میکرد.دیگه چی بود.سبزی کو کو.
این و نمیدونم چیه.حتما دستور پخته خورشتی که شیدا چند هفته
پیش درست کرده بود و باید بیرسم.و همینطور این سبزی که
نوشته سبزی کو کو..
به طرف اتاقها که با راه رویی از سالن جدا می شدن رفتم.اتاق اولی رو دروش و باز کردم.
یه تخت یک نفره بزرگ و یک میزه آریشی.و کمدی سه دره که بعله میز بود.
در کمدو باز کروم.
خالی بود.
دری توی اتاق بود.رو هم باز کردم.حمام و دستشویی بود.
اکی اینجا برای خواب باشه.
پنجره دو هم که پردهای سفید و ساتن و پرده ای کلفتتر که تقریبا میشه گفت کرم رنگ.
داشت.سه پرده رو کمی کنار زدم.
پنجره رو به خیابون باز میشد.
دوباره پرده ها رو درست بستم.و از اتاق بیرون اومدم.
وبه اتاق روبرویی رفتم.
چراغ و روشن کردم.
واو.چقدر قشنگ بود.اینجا هم یه تخته یک نفره بود.ولی نسبت به تخت قبلی کوچکتتر.
دیوار با رنگه ملایم سبز کم رنگ .با دو تابلو از مناظر سر سبز جنگل.
اینجا هم کمد.بود.در کمدو هم باز کردم.چند پتو و تشک و متکا.خوب
من که کسی رو اینجا ندارم.که بخون بیان شب پیشم بخوابن.
حالا شاید بعدها دوستهای خوبی پیدا کردم.
با تنی خسته فقط لباسهامو از تنم بیرون اوردم.و خودمو روی تخت
خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم.همش سه ساعت خوابیدم.

خوابم بهم خورده بود.

بلند شدم.اول یه حمامه حسابی رفتم.

و بعد تخم مرغ آپز کردم.قهوه جوشو هم زد.

بعداز صبحانه دوباره به دو دری که دیشب

فقط سطحی نگاه کرده بودمو باز کردم.

حمام با وان و دستشویی فرنگی.

که انواع شامپو و نرم کننده مو و بدن .

و صابون و خمیردندان.
 تمام کاشی شده تا سقف بود. پشت در هم یه حوله تن پوش
 تو کاور آویزان بود.
 در دوما باز کردم. تقریبا شبیه انباری بود.
 دو در سه متر. که کار تونهای وسایل آشپزخونه رو جا سازی کرده بودن.
 کلا خونه قشنگی بود.
 و خیلی خوب دیزاین شده بود.
 از انباری اومدم بیرون و به سمت پنجره رفتم.
 خیابونه خلوتی بود.
 هیچ عابری از این خیابون رد نمی شد.
 باد درختها رو جا بجا میکرد. منظره جالبی بود. دره تراس رو باز کردم.
 وای چه گلدونهای قشنگی .
 پیچک وار دوره میله های تراس و گرفته بودن. و
 می تونستم وقت بیکاری روی دو صندلی و میزی که با چوب
 ساخته شده بود. بشینم و قهوه ای بخورم. و کمی از هوای صباگاهی و
 هم استشمام کنم.
 نگاهی به ساعت که روبه روی دره تراس بود. انداختم.
 دیگه کم کم باید آماده میشدم.
 به اتاقم رفتم. و ساکها رو باز کردم.
 ماتتویی که از شیدا گرفته بودم پوشیدم.
 شلوار کتانه کرم رنگم هم پوشیدم. خب حالا چی بپوشم.
 شیدا گفته بود. برای گشتن و خرید میتونم روسری بپوشم.
 ولی وقتی برای کارهای اولیه که به وزارتخونه میرم
 مگنه استفاده کنم. و چون ماه سوم پائیز هستیم
 بهتره که یه پالتو نازکی هم بپوشم.
 درست می گفت. چون چند دقیقه ای که رفته بودم تا از تراس
 بیرون و نگاه کنم. هوا سرد بود.
 هر چند خونه با شوفازها گرم گرم بود.
 ولی بیرون حتما باید خودم گرم نگه میداشتم تا اول کاری
 سرما نخورم.
 روسریمو سرم کردم. و لبنانی بستم. کاری که چند ماه تمرین کرده بودم.
 خب شده بودم.
 چشمهای عسلی و موژه های فر. و لبهایی کوچیک و گوشتی.
 ببینی که هر کس میدی می گفت. کجا و پیشه کدام دکتر عمل کردی.
 در حالی که من بینیمو عمل نکرده بودم. صورتتم هم تقریبا گرد بود.
 با موهایی نسبتا بلند.
 بقول شیدا من زیبایی مادر و پدرمو گرفته بودم.
 کمی هم به لبام برق لب زدم. چون به نظرم آرایش لزومی نداره.
 کمی هم کرم به دست و صورتتم زدم
 چون من خیلی کم آرایش میکردم. اونم واسه جشن یا مهمانیهای کاری.

بلاخره با صدای زنگ گوشیم از جلوی آینه کنار رفتم. و گوشیهو جواب دادم.
 آیلین...آلو
 فرهادی...سلام خانم دایان اگه آماده هستین من بیرون منتظر تون هستم.
 آیلین من یکم دیگه آمدم.
 بعداز قطع گوشی .به طرف کیف دستیم رفتم.و
 اولین کار این بود.دلارهایی رو که با خودم آورده بودم.به پول ایران تعویض
 کنم.هرچند آقای سبحانی برام حساب باز کرده بود.که اونم باید میرفتم
 تا بتونم کارت اعتباری بگیرم.
 با این فکر مدارکمو از ساک بیرون اوردم.و درون کیف دستیم گذاشتم.اوکی همه چی
 همراهم هست.
 با کمک از خدا از خونه بیرون اومدم.و درو قفل کردم.و سوار آسانسور شدم.
 و دکمه همکف و زدم.
 آیلین...سلام بخشی منو آقای فرها
 فرهادی...خواهش میکنم.خانم بفرمایید.
 بعد درب عقب و برام باز کرد.و سوارشدم.
 آیلین...خب آقای فرهاد شما خواست من برد کجا اول.
 فرهادی...اول بهتره بریم.برای لباس.
 آیلین...نه اول رفت برای بانک .من خواست دلار تعویض
 کرد.بعد رفت سیم کارت خرید.و بعد رفتم برای لباس.
 فرهادی...چشم.
 چند دقیقه بعد از رانندگی ماشین به خیابون اصلی رسید.
 آیلین...واو چقدر شلوغ اینجا هست.
 فرهادیبله خانم ،مردم از صبح زود دنبال کسب و کارن.
 بعد هم شروع کرد.به گفتن نام خیابونها.تمام مسیرهارو برام
 اسم میبرد.
 البته من فقط دو خیابون یادم ماند.
 اون روز فرهادی گفت که احتیاجی نیست که به بانک برویم.مراfi هم میشه دلارهارو عوض کنیم.
 بعد به جایی رفتیم.که سیم کارت گرفتم.نمیدونم چی بود.ولی فرهادی
 گفت:اینجا فقط سیم کارت و دستگاه برای اینترنت فروخته میشه.
 که وقتی گفت اینترنت .من گفتم.که من برای کارهای پزشکی به نت احتیاج دارم.
 که فرهادی گفت .که تلفون خونه به نت وصله.
 بعد هم به مرکز خرید رفتیم.و چند دست ماتو و شلوار و کت شلوار برای کارم خریدم.
 البته دودست از کت شلوارهارو برای بیرون گرفتم.چون هم کت بلند بود.و هم خیلی شیک بودند.
 بعدچند جفت کفش هم گرفتم.که تمام دست آقای فرهادی بودند.
 باهم به طرف ماشین رفتیم.و تمام خریدهارو روی مسندلیهای عقب جا داد.
 این یعنی من باید جلو بشینم.

ساعت نزدیک یک بود.حسابی دلم مالش میرفت

از گرسنگی.
 آیلین...آقا فراد.
 همیشه رفت غذا خورد رستوران. من خیلی گرسنه هستم.
 آقای فرهادی...بله خانم دایان
 رستودان سستی میخوای برین.
 آیلین..... فرق نکرد.هرجا دانست بهتر من برد اونجا.
 فرهادی منو برد رستوران سستی
 و گفت که اگه دوست دارین دیزی سفارش بدین
 با دوغ و سبزی .و نونه سنگک.
 آیلین...آقای فرهاد من بلد نیستم
 این غذا خورد.
 لطفا شما نشست خوردمن از شما یاد گرفت.
 فرهادی... ولی خانم درست نیست من مزاحم
 شما بشم
 آیلین..... آقای فراد من خواست که شما نشست
 با من خورد دیزی که من یاد گرفت.
 فرهادی نشست و اول او شروع به کوبیدن مخلقاتی
 که در کوزه سفالی بود کرد.
 هرکاری او انجام میداد منم انجام دادم.
 و اولین لقمه رو به دهن گذاشتم.
 آیلین.....واو خوشمزه هست دیزی.
 فرهادی.....نوشه جان .
 اوم واقعا عالی بود.من یه دیزی دیگه هم سفارش دادم.
 آیلین...شما هم خواست آقای فرهاد؟
 فرهادی.....نه خانم شما بفرمایید.من روی تخت روبرو میشینم.
 تا شما نهارتون و بخورین.

بعداز نهار همراه آقای فرهادی به طرف نمایشگاه ماشین رفتیم.
 و ماشینه انتخابی من پورشه بود.چون امروز چند ماشین دیده بودم.
 عجیب بود.که نظر شیدا و یزدان و آقای سبحانی این بود.که من فعلا پورشه نخرم.
 البته وضع رانندگی در تهران بسیار بد بود.
 و قوانین رانندگی رو رعایت نمیکردن.
 فرهادی گفت...خانم دایان به نظرم و البته به پیشنهاد آقای سبحانی دویست شیش بخیرین.
 هم تا رانندگی تو این شهر عادت کنی.و هم مسیرها رو یاد بگیرین.
 آیلین....اوکی پس همون دویست شیش خواست فعلا.
 بگذریم که مرده فروشنده باهر کلمه که من حرف میزد.نیشش تا بنا گوش باز بود.
 ولی بلاخره یاد میگیرم.که کلماتو درست کنارهم بچینم.
 بقول شیدا من فقط فعل و فاعل رو درست استفاده نمی کردم.

که اون هم به مرور خوب میشد.
 قرار شد فردا ماشین و درخونه بفرستن.
 توی راه به فرهادی گفتم: که برای فردا که باید اول به دو وزارت خانه برای تاییدیه و نامه شروع بکارم بروم.
 ولی روز بعد اول باید به ثبت بروم. تا خانه رو به نام خودم بزنم.
 و بعد به بانک که حساب ها رو بنام خودم باز کنم.
 تا بتونم کارت اعتباری بگیرم.
 بعد از یک روز پر مشغله به خانه برگشتم.
 هنوز فرصت نکرده بودم. تلفنی با شیدا تماس بگیرم. فقط از طریق ایمیل خبر رسیدنمو داده بودم. اگر شیدا دستش بهم میرسید حتما به نیشگون حسابی از دستم می گرف
 بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورت. به آشپزخانه رفتم.
 تصمیم گرفتم. شام سبکی بخورم.
 چون موقع خوردن نهار زیاده روی کرده بودم.
 شام کیک و لیوانی شیر و قهوه خوردم.
 و تلفن به دست روی تخت دراز کشیدم.
 و شماره شیدا رو گرفتم.
 شیدا آلو
 آیلین... سلام. شیدا خانم بدونه ما خوش میگذره.
 شیدا... وای آیلین دختر دوروزه رسیدی تازه
 تازه یادت به من افتاده.
 آیلین..... شرمنده شیدا سرم خیلی شلوغ بود. امروز.
 دیشب هم که خسته رسیدم.
 مگه ایمیل و نخوندی؟
 منکه رسیدنمو خبر دادم.
 شیدا.... بله خبر دادی و من دلم میخواست صداتو بشنوم.
 منو یزدان و شهاب قراره عید به ایران بیایم.
 شاید هم من زودتر اومدم.
 آخه دلم برات تنگ شده.
 آیلین.... اوه منکه همش چهار روزه تو رو ندید خانم
 شیدا... اره، ولی من فکر میکنم چهارساله تو رو ندیدم.
 آیلین... آه چرا میخوای بیای ایران منتشو سر من میزاری.
 خوب بگو دل تنگ مادرو پدرت هستی.
 شیدا.... آیلین بابامو دیدی؟
 آیلین.... نه هنوز وقت نشده.
 سر فرصت حتما به دیدن خاوناوت میرم.
 شیدا... خوب کاری میکنی. برو تنها نمونی
 تو خونه حوصلت سر میره.
 آیلین... حتما اینکارو میکنم.
 بعد از صحبت با شیدا. کمی هم با یزدان و شهاب حرف زدم.
 شهاب از اینکه مادرش و خودش به فرودگاه نیامده بود.
 معذرت خواهی کرد.

بعد از خداحافظی با شیدا و بقیه. چشمامو بستم و خوابیدم. نمیدونم. شاید چون خسته بودم. و دیشب درست نخوابیدم زود بخواب رفتم.

صبح که بیدار شدم.
 باز استرس گرفتم.
 میدونستم که همه کارا ردیف شده.
 ولی باز دلم شور میزد.
 آخه باید وزارت کشور نامه تاییدیه بهم میداد.
 واسه وزارت بهداشت زیاد استرس نداشتم. چون
 میدونستم بخاطر کارم منو رد نمیکنند.
 آقای فرهادی تماس گرفت.
 که گفتم چند دقیقه دیگه میام پایین.
 وزرات کشو ر رفتنم سه ساعت معطلی داشت. ولی بلاخره از خان هفتم
 گذشتم. و تاییده رو گرفتم. هرچند باید هر سه ماه به وزرات میرفتم.
 ولی باز خوب بود.
 از وزرات بهداشت هم نامه شروع بکارمو گرفتم.
 و قرار بر این شد. که سه روز در هفته
 بیمارستان دولتی قلب باشم. و بیمار ویزیت کنم. و عمل انجام بدم. البته اولش با نظرت
 پرفسور قلب. بعد چند عمل دیگه خودم بیمارای قلبی رو عمل کنم.
 و سه روز هم میتونم به بیمارستان خصوصی برم.
 که اونجا دیگه اختیار با رئیس بیمارستان بود. که بخواد
 اجازه بده بیمار عمل کنم. یا نه.
 بعداز یه روز خسته کننده. فقط به فرهادی گفتم. منو برسونه
 خونه. تا اول هفته آینده وقت داشتم. یعنی چهارروز. خوب بود. به کارهام
 میتونستم سر سامان بدم. و نهار هم از بیرون سفارش دادم.
 بعداز نهار که تقریبا ساعت چهار رو نیمه بعداز ظهر بود.
 به رختخواب رفتم.
 و ساعت گوشیمو واسه هفت تنظیم کردم.
 آقای سبحانی منو دعوت کرده بود. برای شام.
 تعجبم از این بود. که معلوم نبود. شام کجا میریم. خونشون یا رستوران.
 من آقای سبحانی پدر شیدا رو تقریبا سالی یکی دوبار میدیم.
 مرد بسیار محترم و با شخصیتی بود.
 ولی خانم سبحانی رو دوبار دیدم تو این چند سال. نکه نیاد پیشه بچه هاش. چرا ولی
 نمیدونم چرا تو مدتی که امریکا بود.
 اصلا با هم برخورد نداشتم. برخورد رودر رو هم تقریبا پنج سال
 از مرگ خانوادم میگذشت. و بار دوم هم عروسی شیدا وشهاب بود.
 که اونم در حد سلام کردن. خوشامدگویی خانم سبحانی به من
 تو تالار بود. همین.

چندباری میخواستم که به شیدا بگم. که چرا مادرت زیاد تمایل به دیدنم نداره. ولی خب دیدم شیدا به روی خودش نمیاره و این شد. که منم منصرف می شدم. حالا هم نمیدونم. برا شام با حضور خانم سبحانی هست یا نه. با این فکر ا بخواب رفتم.

ساعت هفت بیدار شدم. و حمام کردم. رفتم و کمی میوه پوست گرفتم. و خوردم. هشت بود. باید سریع آماده می شدم چون آقای سبحانی خودش به دنبالم می امد کت و شلور مشکی و قرمزی رو که برای بیرون رفتن خریده بودم. پوشیدم. و روسری قرمز و مشکیمو سرم کردم. برق لبمو زدم. و منتظر تماس آقای سبحانی شدم. گوشیم زنگ خورد. سبحانی بود. سریع کفشامو پوشیدم. و از خونه زدم بیرون. بیرون که رسیدم، آقای سبحانی به در ماشین تکیه زده بود. آیلین..... سلام آقای سبحانی. سبحانی..... سلام دخترم. دره جلو رو برام باز کرد. بفرما دخترم. آیلین...مرسی زحمت شد. سبحانی سوار شد. و حرکت کرد. سبحانی....چه خبر آیلین جان؟ آیلین.... سلامتی به فرهادی، گفتم که خبرتون کنه که امروز کارا همه ردیف شد. فقط آقای سبحانی برای حسابهای بانکی و سند خونه وقتش با شما. البته تو این دو روز کاری. آقای سبحانی.....آره فردا که کار دارم. ولی برای روز بعد ساعت ده دیگه آماده باش فرهادی میاد دنبالت. سبحانی....ماشین و فرستادن برات؟ آیلین.....آره. آقای فرهادی تحویل گرفتن. سبحانی واسه سند کی قرار گذاشتن؟ آیلین.....فردا. نزدیکای یازده صبح. سبحانی..... خب پس فردا شما هم کار دارین. ولی فعلا با فرهادی رفت و آمد کن. تا مسیرها رو خوب یاد بگیری.

آیلین باشه. خودم هم با وضع ترافیک اینجا همین نظر و دارم. باقیه راه درباره اومدنه شیدا و یزدان صحبت شد. جلوی رستورانی شیک ماشین توقف کرد. بفرما پایین دخترم رسیدیم

باورم نمی شد، فکر میکردم. قراره به خونشون بریم. واسه همین کمی فقط کمی دلگیر شدم. چه دلیلی برای دوری کرده خانم سبحانی از من وجود داشت. حتما باید می فهمیدم. ولی حالا نه بمونه تا شیدا بیاد. آیلین... آقای سبحانی راضی نبود شما افتاد تو زحمت. سبحانی... نه دخترم چه زحمتی. و هم زمان مندلی رو برام بیرون کشید و من تشکر کردم. و نشستم. منوهایی که روی میز بود. یکی رو به دستم داد. و یکی هم خودش گرفت. سبحانی... خب من شیشلیک و کوبیده میخورم. آیلین... من همین که شما گفتین گارسون که اومد. و سفارشات و گرفت دوباره سبحانی شروع به صحبت کرد. سبحانی... آیلین دخترم من باید خونه از شما پذیرایی می کردم ولی حاج خانم کمی کسالت داشتن این شد. که اینجا اومدیم. آیلین... من زحمت شد برای شما. واقعا من معذرت خواست. احتیاجی نشد که شما افتاد به زحمت سبحانی... نه زحمت نیست، بابا جان. حالا سر فرصت باید بیای خونه. این و حساب نکن. آیلین... همین هم کیلی کوب هست. فضای کوبی داره. من خوشم اومد از اینجا. باز عصبی شده بودم. نمیدونم چرا. ولی هر چی بود. مطمئنا که خانم سبحانی از دعوت من به خونشون سر باز زده.

آیلین... من خواست پرسید یک سوال. تونست پرسید؟

سبحانی... البته پیرس دخترم. آیلین... حاج کانم با من مشکل داشت. سبحانی... متوجه نمی شم دخترم. شروع کردم دوباره کلمه به کلمه و کمی با آرامش پرسیدنه پرسشتم. آیلین... حاج خانم با من داشت مشکل آقای سبحانی؟

سبحانی... نه مشکلی با شما نداره.
 آیلین... پس دلیل دوری کردن از من چی می تونه باشه؟
 سبحانیچی بگم
 با اومدنه ،گارسون سبحانی دیگه ادامه حرفشو نداد.
 منم دیگه دنبالشو نگر فتم.
 شام تو سکوت بینمون خورده شد. و بعد
 سبحانی منو به خونه رسوند.
 چند بار خواستم دوباره بیرسم. ولی دیدم سبحانی
 بدجوری تو فکر هستن.
 منم سرمو به پنجره برگردوندم و وبه مغازه ها و ماشینها
 نگاه کردم.

به خانه که رسیدم احساس تنهایی بدجوری اذیتم میکرد. مگر چند روز بود. که اومده بودم.
 کاش به حرف شیدا گوش میدادم. و چند ماه دیگه می آمدم.
 فردای آن روز دوباره با فرهادی به ثبت رفتیم. و سند ماشین و بنام خودم زدم.
 و روز بعد با آقای سبحانی تمام اموالی که به نام سبحانی بود. بنامم زده شد.
 دوروزه آخره هفته رو به گردش و دیدنه شهر و چند بار با ماشین رانندگی کردم.
 البته که فرهادی کنارم بود. و هر جا که اشتباهی میخواستیم از مسیر منحرف بشم
 راهنمایی می کرد.
 بلاخره روز شنبه رسید. و آماده با تیپی رسمی به بیمارستان دولتی قدم
 گذاشتم. بیمارستانی شلوغ و بیماران قلبی که هر کدام برای درمان آمده بودند. و یک یا دو نفر
 همراه داشتن.
 برنامه رو با رئیس بیمارستان هماهنگ کردم. و کارمو با ویزیت بیماران در درمانگاه شروع کردم.

وقرار شد. پرستاری دستیارم باشه. تا هرکجا نتوانستم حرفمو درست به
 بیمار منتقل کنم. پرستار به بیمار توضیح بدهد.
 دو بیمار باید عمل میشدن. و چهار بیمار باید آئزی گرافی انجام میدادن.
 که قرار شد. یک شنبه شب چهار بیمار بستری بشن. و دو بیمار دیگه هم همینطور.
 بعداز تماس با دکتر خادمی جراح بخش برای دو بیمار وقت عمل داده شد.
 بلاخره ویزیت بیماران تمام شد. و همراه پرستار کریمی به بخش رفتیم.
 سوپروایزر بخش با خوش رویی خودشو معرفی کرد.
 خانم احدی. خانمی بسیار خوش برخورد و آروم.
 با خانم احدی با پرستاری شیفت آشنا شدم
 کاظمی پرستار
 ویسی پرستار
 حمیدی و نجار.
 خلاصه با همه آشنا شدم. و معرفی منو خانم احدی
 به عهده گرفتن. من هم از آشنایی با آنها اظهار خوشبختی کردم. و تذکر دادم

که من دوست دارم که با من راحت باشن. و کمی جو بینمان خودمانی باشد.
 ولی کوتاهی برای بیمار و اصلا گذشت نمیکنم.
 پس دوستیها بجای خود. و کار هم بجای خود.
 بگذریم با هر کلمه که می گفتم لبخند بر لبانه پرستار و بهیار و حتی کارگر می نشست.
 بعد از آن دکتر موحد که یکی از جراحان بخش بود. پیشنهاد دادن که ایشان برای ویزیت بیمارهایی
 که او بستری کرده بود. و یا عمل کرده بود. سر بزیم.

همه چیز به خوبی گذشت.
 الحق که پزشکان ایرانی حاذق وارد بودند.
 البته که منم دسته کمی از اونا نداشتم.
 امروز جدا از اینکه کار زیاد انجام ندادم.
 ولی خسته شده بودم.
 فردا هم باید به بیمارستان خصوص می رفتم.
 خدا کنه که مثل اینجا باشه. البته نه بشلوغی اینجا.
 تا ساعت چهار بیمارستان بودم. و جمع دوستانه خوبی رو با همه همکاران و پرسنل بخش گذروندم.
 و چند بار به پرسنل بخش داخلی قلب گفتم.
 که آروم حرف بزنند. تا منم کلماتو یاد بگیرم.
 اونها هم خیلی شمرده حرف میزدند.
 کلا روز خوبی بود. و کمی همراه با خستگی.
 با فرهادی به خونه برگشتم. که باز فرهادی کنارم نشست و من رانندگی کردم.
 اوف از دست راننده های بی ملاحظه.
 بلاخره شب با کمی درگیری فکری برای فردا بخواب رفتم.

فردا صبح باز یه ست از لباسهای اداری رو پوشیدم.
 و با فرهادی به بیمارستان رفتم.
 وقتی وارد شدم.
 با بیمارستانی آروم و تمیز روبرو شدم.
 نه اینکه بیمارستان دولتی شلوغ باشه. نه ولی سرو صدای اونجا بیشتر بود.
 با راهنمایی مسئول حراست به بخش مدیریت رفتم. فرهادی در بیرون از بیمارستان به انتظار
 ماند. که اگر امروز شروع بکار نکردم. منو برگردونه خونه.

*
 خودمو به منشی رییس بیمارستان معرفی کردم.
 و نامه رو به دستش دادم.
 که با لبخند زیبایی گفتن شانس اوردم که رییس بیمارستان امروز بخاطر یه مورد آروژانسی
 از ساعت سه نیمه شب بیمارستان هستن.
 خب خدارو شکر که معطل نشدم.
 منشی نامه رو به داخل برد. و چند دقیقه بعد بیرون اومدن.
 و با احترام منو به اتاق رییس بیمارستان هدایت کردن.

به ضربه ای به در اتاق زدم، و با بفرمایید رییس وارد اتاق ریاست بیمارستان شدم. مردی مسن ولی خوش تیپ به احترامم بلند شدن. و خوشامد گفتن. بعد از تشکر پرونده ادرایمو به دستشون دادم. بعد از کمی خواندن، با صدایی آروم خودشون معرفی کردن. دکتر شجاعی هستم. آیلین... منم که اسمو فامیلم خواندید. آیلین دایان هستم. دکتر شجاعی... خیلی خوش اومدین به کشور ایران خانم. آیلین... ممنون دکتر. دکتر شجاعی... امیدوارم بیتونیم همکاریهای خوبی برای همدیگه باشیم. و اگه اجازه بدین. شما رو به قهوه دعوت کنم. تا پرسنل صبح شیفت و تحویل بگیرن. البته شما دکتر سحر خیزی هستین. آیلین... لطف دارین. البته خوشحال میشم. که همراه شما باشم. بعد همراه دکتر از اتاق بیرون اومدم. بین راه دکتر مشغول معرفی قسمتها ی که تو مسیرمون بودند شدن. وارد رستوران بیمارستان شدیم. همراه صرف قهوه دکتر روزومه کاریمو می پرسیدن. که من خیلی مختصر و مفید توضیح دادم. دکتر شجاعی... دکتر دایان من متاسفانه بعلت کسالت یک ماهی اینجا هستم بعداز من پسر که نصف سهام بیمارستان و دارن ریاست بیمارستان و به عهده میگیرن. امروز هم ساعت نه عمل دارن. آیلین... ایشون تخصص تو چه رشته ای هستن دکتر... ایشون هم جراح قلب هستن. البته به نظرم یک ماهی تو اتاق عمل باهم همکاری باشین. آیلین... بله. مانعی نداره. واقعا هم مانعی نداشت. همین برنامه رو هم تو بیمارستان دولتی داشتم. پس برام جا افتاده بود. پیشنهاد دکتر شجاعی. و قرار شد با همراهی دکتر به بخش جراحی رفته. و منو به پرسنل و همینطور پسرشون معرفی کنند. خب دکتر توی صحبتاشون اسم پسرشون نگفتن. فقط ایشون به اسم دکتر شجاعی معرفی کردن. چیزه زیادی از دکتر نگفتن. با دکتر وارد بخش شدیم. تحویل و تحول کادر بخش تمام شده بود. و همینطور معرفی من بعنوان جراح قلب. و بعد منو به سر پرستار بخش سپردن. تا ایشون خانم ساجدی هم اتاق کارمو نشون بدن. و هم منو به اتاق عمل برای آماده شدن برای عملی که با دکتر شجاعیه پسر بود. آماده بشم.

پرونده بیمار و داشتم میخواندم که دکتری با لباس

اتاق عمل وارد.

مردی قد بلند و تقریبا سبزه.

با چشמהایی تیز که داشت

منو برانداز میکرد. حدس زدم که باید دکتر شجاعی پسر باشه.

قدی بلند و پوستی سبزه. و چشמהایی قهوه ای

دکتر.... سلام خانم شما باید دکتر آیلین دایان باشید؟

آیلین.... سلام. بله و شما هست دکتر شجاعیه پسر. درست گفت.

دکتر شجاعی با لبخندی به لب

گفت: درست. فکر کنم. از امروز همکار هستیم.

آیلین.... بله امید دارم که همکاری خوبی باشیم با هم.

دکتر شجاعی... بله یادم باشه تو اتاق عمل همراه با کار به شما

زبان فارسی باهتون کار کنم.

آیلین... نه شما حواست داد به بیمار من بلد هست کم کم یاد گرفت.

دکتر شجاعی... بله اون که حتما حواسم هست.

خب دکتر دایان بهتر آماده بشیم که بیمار رو منتظر نزاریم.

آیلین... شما رفت من هم آمد. آماده شد.

دکتر شجاعی.... اوکی

وبعد به طرف دستشویی رفت و مشغوله شستنه دستهاش شد.

اوف معلومه که با یک دکتر جوان و شوخ طبع روبرو هستم.

حواسم باشه بیشتر رو حرف زدنم تمرکز کنم. تا کمتر باعث مزاح دکتر باشم.

من هم بعد از لباس گانی که پوشیدم. دستهامو شستم و با کمک پرستار دستکش پوشیدم

و وارد اتاق عمل شدم.

اوه اونم سرعت عمل زیادی تو جراحی داره.

چه زود سینه یه بیمارو شکافته بود.

با گفتن پرستاری که لوازم عمل رو به دستش میداد که کمی عقبتر به ایستد تا جایی برای من باز شود.

دوباره مشغول شد. و شروع کرد به توضیح دادن. که گفتم: دکتر من عمل زیاد داشت

فقط دکتر خواست که من و شما عمل انجام داد. تا شما فهمید که وارد هست من.

دکتر.... اوه یادم نبود. دکتر پس بیابن جای من به ایستین بینم چقدر تو کارتون وارد هستین.

آیلین.... بله حتما. فقط من تمام پرونده بیمارو رو نخواند شما یکم توضیح داد

که مشکل بیمار چی هست.

دکتر شجاعی... بله حتما.

ایشون دریچه قلبشون تقریبا بسته شده. که باید

با لیزر و چاقو اونو درستش کنیم.

اون داشت منو مسخره میکرد.

مثل یک آدمه ناشی باهام حرف میزد.

نشونت میدم. آخر عمل که کی واردتر هست. دکتر مغرور.

بعد مشغول شدم. و با کمال صبر و حوصله کارمو انجام دادم. تقریبا سه ساعت تو اتاق عمل بودیم.

انگاره نظر میومد که کارمو بلد هستم. چون دکتر حرفی برای گفتن و تذکر به من نداشت

و خیلی اروم و بی حرف داشت به کارم نظارت میکرد.

بعد از اتمام جراحی با لبخندی که به لب داشت، خسته نباشیدی که گفت از اتاق عمل بیرون رفتیم.

آیلین...خب من خوب وارد هست تو عمل؟
 دکتر...بله بله واقعا کارتون بی نقصه خانم دکتر.
 آیلین...مرسی تعریف کرد از من.
 دکتر...اگه اجازه بدین بریم برای نهار دکتر دایان
 آیلین... من خواست رفت. کلینیک بیمار دید.
 شما گرسنه هست رفت من بعد اومد.
 دکتر...پس دعوتم رد میکنید دکتر.
 آیلین...اوه نه نه من هنوز کار داشت.
 بیمار زیاد هست. باید رفت و انتظار نکشید بیمار.
 دکتر...بله خوشحال بیمارتون چه وظیفه شناس هستین شما.
 آیلین...شما که با رفتن من مشکل نداشت دکتر؟
 دکتر...نه ایدا شما به کارتون برسید. منم بعداز نهار به بیمارام سرکشی میکنم.
 من نخواست با این مرد هم غذا شد. باید جواب پس داد به این مرد.
 وای باز حرف زدند قاطی شد.
 بی خیال آیلین تو مجبور به قبول درخواست اون نیستی.
 مرسی وجدان که منو آروم کرد.
 بعداز شستنه دستام و لباس عوض کردن. از اتاق اومدم بیرون.
 و به طرف کلینیک رفتم.

بعداز جدا شدن از دکتر شجاعی دیگه اونو ندیدم.
 بهتر بود. برای من. معلومه از اون مردهایی هست که
 زیادی خوش و کمی دله هست. نمیدونم چرا این فکر رو در بارش دارم.
 ولی هرچی هست من احساس خوبی ندارم.
 شاید که اشتباه میکنم.
 روزها از پی هم میگذرد. در بیمارستان دولتی مشکل خاصی با کسی ندارم.
 مگر بعضی مواقع که پرستاری کمی در کارش اهمال می کند.
 همین و بس.
 ولی از وقتی که دکتر شجاعی خودشو بازنشسته کرده و کار به دست پسرش
 دکتر سپهر شجاعی افتاده هر روز باهم تقریبا روبرو میشویم.
 و هر بار به طریقی منو به سخره میگیرد.
 البته وقتی هست که من پیشنهاد اون و مبنی برا نهار یا قهوه خوردن رد میکنم.
 آن وقت هست که زبانش شروع به کار می شود.

امروز بخش اورژانس شیفت هستم. اونم تو بیمارستانی که دلم از رئیسش
 کمی خون است. عجیب از صبح او را ندیده ام. انگار که خودم هم به دیدنه هروزه اش عادت کردم.
 تو فکر دکتر سپهر شجاعی بودم. و ندیدنه امروزش که
 با پیچ کردن اسمم از اتاق کارم بیرون اومدم.
 پرستار...دکتر مردی رودارن میان که از مشکل تنفسی دارد..

آیلین... کجاست.

پرستار دارن میارنش

اتاق احیا رو آماده کنید. با صدای فریاد مردی

به طرف در ورودی رفتم. و هم زمان از حال بیمار و همینطور

کارای انجام شده می پرسیدم.

مرد جوانی که با چشمهای خیس فقط خیره به ما بود. کردم.

و به پرستار گفتم. به همراه بیمار برسید.

و بعد به اتاق احیا بیمار و منتقل کردیم.

وای که اگر فقط چند دقیقه دیرتر میاوردن این مرد میانسال و حتما

تمام میکرد.

دلَم برای این مرد و همراهش میسوخت. با لباس خانه همراه بیمار آمده بود.

بالاخره با تمام تلاش من و دو پرستار همراه بیمار برگشت.

و با خستگی که نزدیک به یک ساعت فعالیت اومدم. بیرون از اتاق احیا.

که هم زمان مرد جوانی که همراه بیمار بود، رو دیدم ، حالا می تونستم چهره اش رو ببینم .

مردی چهارشانه و قد بلند ، با صورتی کشیده و پر و ابروانی قهوه ای و موهایی تقریباً بور

و چشمهایی زیتونی.

لباهایی گوشتی.. به نظرم مرد خوش قیافه ای می آمد.

مرد جوان... دکتر دکتر

باشما هستیم.

آنقدر غرق آنالیز کردنه صورت و هیكل مرد بودم که متوجه نشدم ، چند باره که صدایم

میکند.

آیلین... بله بفرمایید.

مرد جوان... حال پدر چطوره.

آیلین... خوبه. خدارو شکر رفع شد خطر برای پدر شما.

مرد جوان ... کمی نگاهم کرد.

بعد گفت: ممنون. خیلی زحمت کشیدین.

آیلین... نه من فقط وظیفه انجام داد. همین.

پدر شما رفت بخش. و تا دو سه روز دیگر توانست مرخص شد. از بیمارستان.

مرد جوان... همیشه برم پدرمو ببینم.

آیلین... نه پدر شما رفت سی سی یو بعد فردا اگر کوب بود. آمد بخش شما رفت

دید. پدر را.

ولی شما رفت خانه. و کمی استراحت کرد.

و با لبخند ادامه دادم.

البته لباس هم کرد عوض.

مرد جوان... با لبخندی که کمی لبهاشو باز می کرد.

گفت: حتما.

راستی من امیرعلی موسوی هستم.

آیلین. خوشبختم.

بعد راهمو کشیدم که به اتاق کارم برگردم.

که صدای امیرعلی بلند شد.

امیرعلی موسوی.... و شما خانم دکتر نمیخواهین خودتونو معرفی کنید؟
 آیلین. من فکر نکرد لازم باشد.
 امیرعلی... چرا لازم که هست، با کسی که پدرمو دوباره به کمک خدا برگردوند بدونم کی هستن.
 آیلین.... فعلا رفت شما خانه. فردا که آمد فهمید. من کی هست اسمم.
 امیرعلی.... حتما که باید برگردم خونه. خانم دکتر. ولی یک اسم گفتن فکر نکنم زیاد سخت باشه.
 آیلین.... اوه شما خیلی هست لجبار.
 باشه. من آیلین دایان هستم. راضی شد.
 امیرعلی.... بله خانم دایان از آشنایی باشما خوشبختم.
 و بعد با لبخندی زیبا خداحافظی کرد، و رفت.
 عجب آدمی بود. چقدر یک دنده بود. تا اسم منو نفهمید یک قدم از خواسته اش عقب نرفت.
 با لبخندی به تخیسه امیرعلی سرمو بلند کردم.
 اوه خدای من این دکتر شجاعی هست که دارد با چشمهای خونی منو نگاه میکند.
 مگر چه شده. شانه ای بالا انداختم
 با سرعت به اتاق کارم برگشتم. و مشغول شستن دستهام شدم. و هم زمان به فکر مردی جوان به نام امیرعلی شدم.
 با ضربه ای به در بفرمایید گفتم.
 و از آینه چشمم به دکتر شجاعی خورد.
 دکتر شجاعی... با همه همراهان بیمارها اینطور خوش و بش میکنی.
 یا شامله همه مذکرها میشه. الا من؟
 متوجه حرفش نمی شدم. هیچ نفهمیدم چه می گوید.
 آیلین... من نفهمید شما چه گفت.
 دکتر... بله باید خودت و به کوچه چپ بزنی.
 آیلین... منظور چه بود. کوچه چپ
 درست حرف زد. من متوجه نشد. اگر خواست که جواب درست داد به شما.
 دکتر شجاعی.... ببین آیلین من از تو خوشم میاد. و دوست دارم بهتر همدیگه رو بشناسیم.
 تا اینجا که می فهمی چی میگم.
 با چشمای گرد شده نگاهش میکردم.
 چه می گفت. منو دوست داره!
 آیلین... چه گفت. منو داشت دوست.
 ولی من نخواست دوست داشت من را.
 دکتر شجاعی... چرا توهم این و میخوای داری برام ناز میکنی.
 خودتو آماده کن. چون تو همین روزا میخوام با خانواده پیام خواستگاری.
 آیلین.... وات! (چی)
 دکتر شجاعی..... همین که شنیدی.
 راستی مواظبه حرف زدنت با مردای قریبه باش.
 آیلین.... شما زیاد حرف زد. لطفا رفت بیرون

من خسته هستم.

بعد از حرفم از اتاق بیرون رفت. سپهر شجاعی چی گفت، گفت میخواد بیاد خواستگاری! اونم خواستگاری من.

این مرد مریض هست.

مگر می شود، بدون شناخت با مردی ازدواج کرد!

او دیوانه هست باید حتما به تیمارستان برود.

اونروز با حرفهای بی سروته سپهر شجاعی گذشت.

تعجبم از این بود که یک دکتر چقدر میتواند بی منطق باشد.

روز بعد هم بیمارستان دولتی گذشت.

امروز سپهر دیگه درخواستی مبنی بر قهوه خوردن یا نهار از من نداشت.

رویه خودش و عوض کرده بود.

وقتی ضربه به اتاق خورد به گمان اینکه بیمار دارم، بفرماییدی گفتم.

که اول سینی کوچکی با دو فمجان قهوه دیدم و بعد سر سپهر که وارد اتاق شدم.

سپهر.... سلام بر دکتر زحمتکش و وظیفه شناسمون.

آیلین... سلام دکتر

بعد با اخم ظریفی به صورتش نگاه کردم.

سپهر.... خانم دکتر اینجوری نگاه نکید. میترسم والا.

فقط دوست داشتم دوتا قهوه با شیرین زبانی شما بخوریم.

البته اگه اجازه بدین.

آیلین.... شما که بدون اجازه با سینی امد.

سپهر.... من فقط دوست داشتم واسه عشقم قهوه بیارم. تا خستگی از

تنش بدر بشه.

آیلین.... جدی اونوقت عشقتون شما خواست. البته

بخشید که پرسید.

سپهر... نه ولی میخوام سعی خودم و بکنم.

حالا خدارو چه دیدی شاید مقبول افتادیم.

آیلین... چی شدین؟

سپهر.... اصلا هیچی. بفرمایید قهوه بخورین تا سرد نشده.

آیلین... مرسی، ولی من قهوه نخواست.

بعد از کار خورد.

سپهر.... پس من این همه سینی رو جلو پرسنل تا اینجا کشوندم

واسه هیچ که نبوده.

حالا بخورین قهوه اش سپهر پزه.

بخورین دیگه.

آیلین... من قهوه خورد. ولی خواهش کرد دیگه نخواست شما افتاد زحمت

من خواست خودم به خانم خادم گفتم.

سپهر....باشه چه کنم فعلا باید نازکشیدن آیلین خانمو به جون بخرم.

البته اگه من و عشقمو باور کنه.تا آخر عمرم نازشو خریدارم.

قهوه رو برداشتم.و کمی خوردم.بعد خیلی جدی

گفتم:....دکتر خواهش کرد.اجازه داد.فقط همکار شد.با هم فقط همکار.

سپهر.....آیلین من از همون روز اول که اومدین تو نگاه اول عاشقتون شدم.

آیلین...واو مگر شما من شناخت!چطور با یک بار دیدن عاشق شد.

این امکان نداشت.

مطمئن بودم.حرف مفت میزنه.

البته حسی که روز اول از سپهر داشتم.کمی اشتباه بود.اون مردی مغرور بود.که با هیچ کدام از پرسنل تیک نمیزد.

چون دیده بودم.که دکتر خانم بیهوشی و چند پرستار واسه

جلب توجه سپهر چطور به بهانه و بی بهانه میخوان که فقط باهاش حرف بزنند.

سپهر....خانم دکتر عزیز قهوه تونو بخورین سرد شد.

آیلین.....مرسی دیگه تونتست خورد.

سپهر....آیلین.

آیلین....آیلین نه خانم دایان.

سپهر....آیلین من مرد مغروری هستم.تا حالا به یه خانم اینقدر اصرار نکردم.

راستش اطلا اصرار نکردم.

ولی برای داشتن زنی مثل تو میخوام خودخواهی رو بزارم کنار.

بزار یه مدت همو بشناسیم.لطفا.

آیلین.....من فکر کرد.ولی نخواست شما باید از من دست کشید.

سپهر...اوکی.ولی اگه دلیل نخواستن تو منطقی باشه.من کنار میکشم.

آیلین....شما مردی لجباز هست.گفتم که من فرصت خواست.

دلیل هم نگفت.

حالا هم اگه اجازه داد. وقت استراحت تمام شد.

شما رفت من مریض دید.

سپهر با لبخند نگاه کرد.

و گفت:باشه ولی کی جواب فکرات و بهم میگی؟

یک ماه بعد.

سپهر....اوه چه خبره خانم عزیز.یک ماه که من از عشقتون سر

به بیابون میزارم.

یک هفته.کافیه.اتم که هوا نمیکنی.

آیلین....همینکه گفتم.اگر نه.من کلا نخواست.بفرمایید.

سپهر.....باشه.ولی اجازه بده بیرون از بیمارستان همو ببینیم.تا شماهم فکر کنید.

بدونه شناخت که نمی تونید بگین آره یا نه

آیلین.....شما بدونه شناخت عاشق شد.پس من هم مثل شما بدونه شناخت جواب داد..

من فرصت نداشت. شما چرا اصرار داشت که رفت بیرون

شما دیگه نیامد اینجا تا من فکر کرد.

بعداز رفتنه سپهر شجاعی و ویزیت بیماران کلینیک به بخش رفتم.
تا بیمارانی رو که بستری کرده بودم. معاینه کنم.
یک بیمار که صبح عمل کرده بودیم. البته با حضور سپهر.
بقیه هم بیماران بستری شده از روزهای گذشته بودند.
بیمار آخری وحید موسوی بود.
تازه یاد همراه بیمار افتادم.
و از امراه اون روزش لیخند به لبم اومد.
بعداز دیدنه پرونده به آقای موسوی گفتم:
پدرجان شما نداشت مشکل. ولی اگر درد داشت گفت کجا هست.
موسوی تشکر کرد. و گفت: که مشکلی ندارد.
توی همین حین همراهش که پسرش یا همان امیرعلی بود. وارد اتاق شد.
امیرعلی... سلام دکتر دایان. خسته نباشید.
آیلین... مرسی آقای موسوی. من خسته نیستم.
شما خوب هست. اونروز که خلیلی ناراحت بود.
امیرعلی... بله ممنون.
بعد رو کرد به پدرش
امیرعلی... آقاچون، ایشون همون دکتری هستن که جان شما رو نجات دادن.
موسوی پدر... ممنون دخترم زحمت کشیدین.
آیلین... خواهش کرد. من وظیفه انجام داد. خدا کمک کرد برای بازگشت شما.
موسوی پدر... اینکه صد البته. ولی کمک شما هم بی تاثیر نبوده. که دوباره چشمم
به دنیا باز بشه.
آیلین... خدا شما نگهدار باشد.
بعد شروع به معاینه کرده.
و داروهای لازم رو نوشتم. و به موسوی پسر، گفتم: این دارو تهیه کرد. و سر ساعت
حتما باید خورد بیمار.
بعد به بیمار گفتم: شما برای اینکه مطمئن شد. مشکل نداشت. تا فردا صبح مهمان ما هست
برگه مرخص شما امضا کرد.
امیرعلی... دکتر، پدرم حالشون خوبه. دیگه مشکلی ندارن؟
آیلین... پدر خوب هست. ولی قول داد که حتما دارو ها سر ساعت خورد.
باشه پدر جان.
موسوی پدر... حتما دکتر.
آیلین... و شما نباید عصبانی یا استرس داشت. هیچ وقت.
امیرعلی... بفرما آقاچون ببینید چقدر استرس براتون بده.
دیگه به فکر گذشته نباشید.
هرکس هم خواست حرفی یا خبری بهتون بدن. بگین دیگه نمیخواین
چیزی از گذشته بدونید.

آیلین... پدرجان پسر شما درست گفت. گذاشت گذشته همون گذشته ماند.
 موسوی پدر. چشم غره ای به طرف امیرعلی پرت کرد. و فقط سرشو تکون داد.
 امیرعلی... دکتر مادرم دیروز اومدن که ازتون تشکر کنند. ولی تشریف نداشتین.
 آیلین... بله من یک روز اینجا هست. و روز بعد بیمارستان... هستم
 امیرعلی... پس امروز تا شب اینجا هستین؟
 آیلین... تا ساعت هفت اینجا هستم.
 امیرعلی... مادر رفتن برای استراحت. ساعت چهار برمیگردند.
 با مادر حتما خدمت میرسیم.
 آیلین... خدمت برای چه. من گفت که وظیفه انجام داد.
 نخواست مادر زحمت افتاد.
 امیرعلی... این خواست مادرم. من بی تقصیرم.
 آیلین... اوکی من وقت ملاقات اتاق کار هست. برای استراحت. مادر اونجا آمد.
 امیرعلی... بله حتما.
 آیلین... خب پدرجان مواظب باشید همیشه.
 با اجازه.
 از اتاق بیمار که بیرون اومدم. پرستار حسینی گفتن: دکتر دایان
 فکر کنم. عروسی افتادیم.
 آیلین... چرا فکر کرد عروسی هست. این خانواده ترسید
 و حتما همسر این بیمار خواست شخصا
 تشکر کرد. برای نجات همسر خود.
 پرستار حسینی... بله حق باشماست.
 من اشتباه فهمیدم.
 اوف. من باید سعی کنم. که دیگه به همراهان بیمارها در حد توصیه
 و سفارش برای بیمار حرف زد. تا حرفی پیش نیاید.

وقت ملاقات بیماران. من به اتاقم رفتم.
 تا کمی استراحت کنم.
 هنوز چند دقیقه از آمدنم نه گذشته
 بود. که ضربه ای به در خورد.
 آیلین... بفرمایید.
 زنی زیبا و محجبه با هیكلی نسبتا ظریف
 وارد شد. که دسته گلی که همراه داشت. زودتر دیدیم.
 زن... سلام دکتر.
 آیلین... سلام خانم.
 زن... قابله شمارو نداره دخترم.
 آیلین... مادر چرا زحمت افتاد. شرمنده شد من.
 زن... من خانم آقای موسوی هستم.

آیلین...بله خیلی خوش آمد خانم موسوی.
 بفرمایید نشست خواهش کرد.
 خانم موسوی...ممنون دخترم.
 اودم تشکر کنم. بابت کمکی که به همسرم کردین.
 واقعا زحمت کشیدین.
 آیلین...مادر من کار خاص نکرد. خدا کمک کرد.
 من فقط وظیفه انجام داد.
 خانم موسوی... عزیزم، درست میگی. ولی کار شما هم بی تاثیر نبوده.
 آیلین...مرسی شما لطف داشت به من.
 خانم موسوی...من میخوامم ازتون دعوت کنم. برای
 آخر هفته دیگه تشریف بیارین منزل ما.
 آیلین...مرسی مادر ولی من نتوانست قبول کرد.
 خانم موسوی...چرا نمی تونید. من این دعوت و از طرف خودم و همسرم
 از شما میکنم.
 حتما تشریف بیارین.
 آیلین...ولی نیست درست که من به شما زحمت داد.
 خانم موسوی...چه زحمتی دخترم. این مهمونی رو میخوام
 به مناسبت سلامتی حاج آقا بگیرم.
 لطفا شماره تلفن خودتون و بدین. که خانواده رو هم دعوت کنم.
 خانواده اولی من که کسی رو ندارم. تلفن بدم. نمیدونم چرا با حرفش بغض
 بدی به گلووم وارد شد. با آب دهنم بغضمو قورت دادم
 و گفتم: خانواده من همه فوت کرد. من تنها آمد ایران زندگی کرد.
 خانم موسوی...بیخوش عزیزم. قربونت برم که با این حرفم بغض کردی.
 خدا همه کسه بنده هاشه دخترم.
 غصه نخور. اگه قابل میدونی منو مادر خودت بدون.
 پس دیگه تعارف نکن.
 شماره خودت و بده. که هم موقع اومدن ماشین بفرستم دنبالت .
 آیلین...من شماره داد. ولی آدرس داد، خودم آمد.
 خانم موسوی...نه آدرس رو گم میکنی.
 ماشین میفرستم. یاد که گرفتی. برای دفعات دیگه خودت بیای پیشمون.
 آیلین...چشم. حالا که اصرار کرد. من امد. خیلی خوشحال شد. که امد. پیش شما.
 خانم موسوی...پس دیگه مزاحمت نمیشم. عزیزم.
 واسه شماره هم ممنون.
 آیلین خواهش کرد.
 بعداز گرفتن شماره خانم موسوی کمی تعارفات معمول کرد.
 چون فهمیدم که ایرانیها خیلی تعارف کرد.
 سرمو رو میز گذاشتم. تا کمی سر دردم بهتر شود.

که باز صدای در اتاق بلند شد.
 آیلین...بفرمایید.
 اوف باز سپهر، چرا این مرد بد پیله میکند.
 سپهر....سلام.
 آیین...سلام، شما نخواست من کمی استراحت کرد!
 سپهر....چرا نخواست. این یعنی مزاحمه استراحتت شدم.
 آیلین...دقیقا آقای شجاعی
 سپهر...میشه اینقدر هی نگی آقای شجاعی، من اسم دارم، سپهر
 آیلین....به چه مناسبت من شما به اسم صدا کرد.
 سپهر به مناسبت اینکه قراره یه مدت همو بشناسیم.
 آیلین.....ببینید آقای شجاعی من فقط گفتم، گذاشت من فکر کرد، که
 خواست قبول کرد، که با شما آشنا شد، یا نه، خواهش کرد، هیچ
 فکر دیگر نکرد.
 سپهر.....باشه منم که قبول کردم.
 فقط واسه اینکه از یه جایی شروع کنیم، گفتم اسمو صدا کنید.
 آیلین....هر وقت خواست شروع کرد، شما به اسم صدا کرد.
 سپهر....خوبه، ولی من میخوام از حالا شروع کنم.
 آیلین عزیزم، شام دعوتمو قبول میکنی.
 آیلین...نه...نه...شما من داشت خیلی اذیت کرد.
 اصلا برای شخصیت شما بد است.
 سپهر....من خودم هم موندم تو کار خودم، که چرا واسه ارتباط
 با شما دارم اینقدر رفتار بدتونو تحمل میکنم.
 آیلین...من نخواست تحمل کرد. من خواست؟
 سپهر...نه دل خودم میخواد.
 حالا هم استراحت کن قراره شامو میزاریم واسه یه وقت دیگه، خوبه.
 آیلین....شما یک بار دیگر هم گفت، ولی باز تکرار کرد.
 سپهر....نه سیر میکنم، تا فکر اتونو بکنید.
 فعلا خانم دکتر، روز بخیر.
 نداشت من استراحت کرد.

روزها از پی هم میگذشتن، تمام روز خودمو خسته می کردم.
 که شب به خونه برمیگردم تنهایی اذیتم نکنه.
 دیگه سپهر کمتر طرفم میومد.
 تازگیها از بعضی پرسنل می شنوم که انگاری سپهر یه مشکلی داره که با یه خروار عسل
 هم نمیشه خوردش.
 نمیدونم شاید بخاطر حرفهایی که زدم، و بلاجبار مجبورش کردم که باهام فقط در مورد کار حرف بزنه هستش.

بلاخره امروز روز مهمانی خانواده موسوی هست.
 با تماسی که خانم موسوی دیشب گرفتن و دوباره برای رفتن به مهمانی باز یادآوری کردن. و اینکه
 آدرس خونه رو گرفتن تا کسی رو به دنبالم بفرستن.
 تصمیم گرفتم. مثل همیشه با کت و شلواری که هفته پیش خریدم برم. کت و شلوار لجنی (سبز تیره)
 بیوشم. و روسری سبز و مشکی. اونم لبنانی بستم.
 و برق لبی به لبام زدم. و کمی مداد به ابروهای بورم کشیدم. تا پررنگتر بشن.
 کیف و کفش مشکیمو هم آماده کردم.
 فکر کردم. حالا که دارم میرم. بهتره کیف پزشکیمو هم
 همراه ببرم.

تا یه معاینه ای هم از آقای موسوی بکنم.
 بقول شیدا. کافیه تو مهمانیهای خانوادگی بفهمند طرف پزشکیه اونم با مدرک معتبری
 که از امریکا گرفته. دیگه ادمو ول نمیکنند.
 همه بیماریهای داشته و نداشتشون و رو دایره میریزن.
 با صدای زنگ گوشیم. دکمه تماس و زدم.
 آیلین... آلو

صدایه مردی غریبه به گوشم خورد.
 مرد غریبه..... سلام خانم دایان. من امیر علی موسوی هستم.
 اگه آماده هستین تشریف بیارین پایین.
 آیلین..... سلام آقای موسوی. واقعا من و شرمنده کردین. من چند دقیقه دیگه میام.
 امیرعلی.... نفرمایید خانم دایان. باعث افتخاره بنده هست. که اومدم دنبال شما.
 آیلین... مرسی من زود اومدم.
 امیرعلی.... عجله نکنید. کارتون انجام بدین. من پایین منتظر میمونم.
 آیلین... باشه.

بعداز قطع تماس. یه باره دیگه خودمو برنداز کردم. بقول شیدا هلو شدم.
 این حرف شیدا بود. که همیشه به من میگفت.
 بعداز پوشیدن کفشام و قفل کردن در آپارتمان سوار آسانسور شدم.
 عجیب بود. که تو آینه آسانسور دوباره خودمو نگاه میکردم. منو این همه
 وسواس جای تعجب داشت.
 بیرون که رسیدم. به اطرافم نگاه کردم.
 که با صدای بوق ماشین مازراتی که امیرعلی سوارش بود. به طرفش رفتم.
 که هم زمان امیرعلی هم پیاده شد. و جلو اومد.
 امیرعلی سلام. خوش اومدین. بفرمایید.
 و همراه با صحبت در بغله راننده رو برام باز کرد

تو مسیر بین ما سکوت برقرار بود.
 تعجب کرده بودم. به یاد روزی افتادم که چه قدر
 اصرار کرد تا اسم و فامیلمو بدونه. شده بود شبیه پسرای تخس
 ولی الان خیلی آرام و متین رانندگی میکرد.

و آهنگی ملایم تو ماشین پخش میشد. به درب بزرگ و قهوه ای رسیدیم. و با تک بوقی در باز شد. و پیرمردی کنار درب به انتظار ایستاد ماشین وارد خانه شد. و پیرمرد سلامی کرد. منو امیرعلی پیاده شدیم. امیرعلی آقا صادق به کریم بگو ماشین و بغل پارک کنه. آقا صادق چشمی گفت. و با تعارف امیرعلی به طرف ساختمان حرکت کردیم. عجب خونه بزرگی بود. به طرز زیبایی گل کاری و درخت کاری شده. و چراغ هایی به رنگهای مختلف که بین حیاط روشن شده بود. فضای قشنگی بوجود آورده بود. اونقدر محو حیاط بودم. که متوجه نشدم کی روبروی خانم موسوی رسیده بودم. اگر امیرعلی به خانم موسوی سلام نمیداد من متوجه حضورش نمی شدم. خانم موسوی..... سلام عزیزم خوش اومدی. آیلین....مرسی خانم. باعث زحمت شدم. خانم موسوی....نگو دخترم شما مراحمی عزیزم. آیلین...مچکرم. با رهنمایی خانم موسوی به داخل رفتیم. فرصت آنالیز کردن داخل خونه رونداشتم. با ورود ما چند خانم و آقا جلو آمدن و سلام احوالپرسی گرمی کردن. خب من آدم سردی نبودم. ولی خیلی راحت هم با کسی گرم نمیکرفتم. ولی این جماعت چنان رفتار گرم و صمیمی باهام داشتن که احساس معذب بودن نداشتم. خانم موسوی افردا حاضر و بهم معرفی کرد. مادرم حاج خانم مرضیه موسوی پدرم حاج محمد موسوی. خواهرم محدث خانم برادرم مجتبی پدر شوهرم حاج حمید موسوی مادر شوهرم حاج صفورا موسوی. و بعد برادر شوهر و خواهر شوهر هاشو بهم معرفی کرد. چقدر این اسمها بگوشم آشنا می آمدن. ولی با تعارف و احوال پرسی این خانواده بکل از فکر بیرون آمدم. ظرف میوه رو خانم جوانی که معلوم بود. خدمتکار هستن جلوم گرفته شد. با برداشتن سیبی تشکر کردم. حاج آقا موسوی پدر امیرعلی که تشکر کردن که دعوت اونها رو قبول کردم. دوباره هرکدام از تلاشم برای نجات آقای موسوی تشکر کردن. زبونم دیگه خسته شده بود. از بس گفته بودم. من کاری بجز وظیفه انجام ندادم. بلاخره همه مشغول به حرف زدن شدن. دو به دو باهم حرف میزدن که امیرعلی از پله ها پائین امدم. و روبروی من که صندلی خالی بود. نشست. و با لبخندی به لب پرسیدن که چیزی احتیاج ندارم. که من جواب دادم. نه همه چیز هست.

خانم موسوی با صدا جیغه خفه ای و ضربه ای که به دستش زد. به طرفش برگشتم که گفت: خدا مرگم بده اصلا فراموش کردم که بگم اگه میخواین بریم لباستون و عوض کنید. آیلین..... من راحتم. اشکال نداشت. خانم موسوی. نیازی نیست.

خانم موسوی... واقعا دخترم.

آیلین.... بله مطمئن باشید.

هر چند دقیقه یک بار منو مخاطب قرار میدادن. فکر کنم میخواستن که من تو جمع احساس غریبی نکنم.

فقط دلم میخواست بدونم که امیرعلی خواهر یا برادری دیگر دارد یا نه.

انگاری حس کنجکاوی ایرانیها به من هم سرایت کرده بود.

تا شام هنوز وقت زیاد بود.

پس منم فرصت و غنیمت شمردم. و از آقای موسوی خواستم تا اجازه دهند. که ایشون و معاینه کنم. چون روز آخر من شیفت بیمارستان دولتی بودم. و ایشون موقع مرخص شدن ندیده بودم.

همراه آقا و خانم موسوی به اتاقی راهنمای شدم.

بعداز پرسیدن وضع قلب و گرفتن فشار خون و اینکه حتما مصرف قرصها رو سر وقت بخورن بلند شدم. که خانم موسوی گفتن: آیلین جان اگه اذیت نمیشین پدر و مادر منو حاج موسوی رو هم یه معاینه بکنید.

خب ایرادی نداشت. چون از بیکار نشستن و به حرفهای روزمره که بین مهمانها زده میشد، بهتر بود.

آیلین.... ایراد نداشت. یکی یکی تشریف بیارن اینجا اگه مشکلی نیست.

خانم موسوی..... نه عزیزم. چه مشکلی اتفاقا اینجا بهتره.

بعد رفت و اول خانمی مسن تقریبا زیبا که بگمانم مادر خود خانم موسوی بود. داخل شد.

خانم مسن..... شرمنده دخترم. من به مهلا گفتم که مشکل آنچنانی ندارم.

آیلین.... شرمنده چرا حاج خانم.

لطفا بشینید.

بعداز نشستن گفتم. خب کجای قلبتون درد میکنه. حاج خانم؟

بعداز گفتن اینکه درد در کجا ی قفسه سینه اش هست.

فشار خونشون و هم گرفتم.

ماشالله قلبشون مثل ساعت کار میکرد. و مشکل معده داشتن.

خواستم برایشون قرص رانیتدین بنویسم.

حاج خانم اسمتون بگین؟

مرضیه موسوی هستم.

مرضیه مهلا وحید خدایا دارم خواب می بینم. چقدر این اسمها تو دفتر خاطرات مامان مریم تکرار شده بود.

فکر کنم. مرضیه خواهر مامان مریم باشه.

ولی با این حال سکوت کردم.

شاید من اشتباه میکنم. کاش مامان از فامیلی خودش هم می نوشت.

نکه ندونم فامیل مامان چی بود.

فامیل پدر رو انتخاب کرده بود. واسه همین فامیلی ایرانش و نمیدونستم.

بعداز مرضیه خانم.

مادر آقای موسوی اومدن.
ایشون هم که حاج خانم صفورا بودن.
ایشون هم فقط طپش قلب داشتن. که اونم به نسبت سنشون مشکل حادی نبود.
بعد پدر آقای موسوی حاج حمید اومدن. و آخری هم آقا محمد پدر مهلا.
بعداز معاینه کامل هر چهار نفر از اتاق بیرون اومدم.
امیرعلی

.....خانم دکتر با این جوانها که اذیت نشدین؟
آیلین....نه خدارو شکر هیچکدام مشکل خاصی نداشتن.
فقط آقای موسوی پدرتون یکم اذیت هستن که اونم با مصرف داروها رفع میشه.
مادر آقای موسوی یا همان حاج صفورا.....گفتن:ای مادر از بس فکر گذشته و استرس خبرهای راست و دروغ
هستن. که به حرف کسی گوش نمیدن.
عجیب کنجاو شده بودم. که این گذشته چه چیزی میتونه باشه. که باعث شده که آقای
موسوی به سکنه بیوفتن.
آیلین....بیخشید. من خواست فضولی کرد.
در گذشته چه اتفاقی براشون افتاده که اینقدر باعث اذیت شدن حاج آقا میشه.
همه یک دور به هم نگاه کردن.
که مادر حاجی گفتنچیزه خاصی نیست.
پسرم دیگه از کنکاش گذشت دست نمیکشن.
دلم میخواست حرفی بزnm تا شک خودم هم برطرف بشه. واسه همین
گفتم:گمشده دارین حاج آقا؟
از سوالم همه به صورت آقای موسوی نگاه کردن.
ولی حاج موسوی سکوت کرد.
و گفت:حاج خانم پس این شام چی شد.
خب مثل اینکه دوست ندارن من غریبه ای که برای اولین بار پا
در خانه اش گذاشته ام چیزی از گذشته بدانم.
اون شب خیلی چیزها از حرفهای دو پهلویی که میزدن فهمیدم.
باور اینکه این افراد فامیل نزدیک مادر هستن دلمو گرم کرد. و
تصمیم گرفتم. تا زمانی که موقعیتش پیش نیاد. کلامی
از این نسبت به زبان نیاورم.
اما این وسط عجیب رفتار و منش امیرعلی برام جالب بود.
نمی تونم بگم که دوستش نداشتم. داشتم. ولی به عنوان یک فامیل.
امیرعلی به جز خودش یک خواهر و یک برادر دیگه هم داشت.
جالب بود. برام که چطور تو سن سی و دوسالگی هنوز ازدواج نکرده.
با توصیفهایی که مادر در دفتر خاطراتش نوشته بود. می بایست .امیرعلی
ازدواج کرده باشد.
با شرکت بزرگی که خود سهام دار بزرگش بود. و پدری
که بازنشسته سپاه بود.

و با ارثی کلان که به او و بقیه خانواده اش رسیده بود. حتی بعدها فهمیدم.. که ارث مریم هم به او رسیده. چون هردو پدر بزرگ این رو حق مسلم وحید میدانستن. اون شب باهمه شوک و فهمیدن حقایق زیادی که داشت گذشت. و این شروع رابطه من با خانواده موسوی بود. هر هفته به دیدن آنها میرفتم. که رفت و برگشتم به عهده ی امیرعلی بود. رفتار سپهر هم تقریبا خوب شده بود. ولی هر بار با دیدنم به طور لفظی علاقه خودشو باز گو میکرد. تقریبا نزدیک به عید بود. و من قرار بود. با خانواده موسوی به شمال بروم. بعداز نزدیک به شیش ماه کار بی وقفه میخواستم به مرخصیه دو هفته ای بروم. و اینکه قرار بر این بود. که سوم عید عازم شمال به شویم. آمدن شیدا و و شهاب و یزدان هم این شوق رفتن رو مضاعف کرده بود. هنوز در طول هفته تلفنی آقای سبحانی حال و احوال پرسى میکرد. ولی از همسرش خبری نبود. نمیدونم شاید آمدن شیدا و یزدان طلسم دیدن خانم سبحانی هم شکسته بشود. دیگه مطمئن شدم این دوری گرفتن خانم سبحانی یک دلیل دارد. اما دلیل این دوری را نمیدانستم. تلفنی تقریبا هر روز با شیدا حرف میزدم. ولی از شناختن خانواده مادر حرفی به شیدا نگفته بودم. کم کم باید خودمو برای مهمانیهایی که به خانه ام می آمدن آماده میکردم. و از طرفی حرف آخرمو به سپهر به بعداز عید موکول کرده بودم. هرچند با اخم و تخم سپهر روبرو شده بودم. ولی یه حسی این وسط منو وادار به عقب انداختن این موضع میکرد. و این حس چیزی نبود. جزء امیرعلی. یک هفته مونده به عید. از خانم موحدی خواستم که اگه کسی رو میشناسه بفرست تا یه دستی به خونم بکشه. تو این مدت بدجوری ذهنم درگیر امیرعلی بود. هیچ رفتاری داله بر اینکه اونم به من حسی داره تو رفتارش ندیدم. بجز روز اولی که بدجور پیله کرده بود. تا بدونه اسم و فامیلم چیه. هرچند آخر هفته ها اون مامور رفت و آمدم به خونشون بود. و تا زمان خروجم از خونه بیرون نمیرفت. مگر کار ضروری براش پیش میومد. سپهر هم قرار بود. به عنوان یه راهنما باهام بیاد. تا وسایله سفره هفت سین و بخریم. دلم نمیخواد با احساس سپهر بازی کنم. البته این و هم بهش گفتم. همراه سپهر بعداز ظهر خوبی رو تا شب گذروندم. خیلی شوخ و بذله گو بود. کلا همش با خنده رفت و برگشتمون گذشت. شب قرار بود. یه عکس از سفره هفت سین سال گذشتشو برام بفرسته تا منم سفره رو بچینم.

عجیب بعد چند سال امشب دلم برای مادر بزرگم تنگ شده.
 نمیدونم تو این چند سالی که ندیدمش
 چقدر پیر شده. البته تمام دوری کردنم از اون بخاطر رفتارهای خودش بوده.
 هیچ وقت یادم نمیره روزی که من همراه وکیل خانوادگی مادر بزرگم به عمارت رفتم.
 دلم میخواست دست محبتی رو سرم بکشه. و کمی باهام همدردی کنه.
 ولی اون مثل یه شازده روی صندلی بزرگ و سلطنتیش نشست بود.
 و انگار با یکی از خدمش حرف میزد.
 حتی اجازه حرف زدن هم به من نداده بود.
 قرار شد. تا سن هیجده سالگی تو یه خونه نزدیک دانشگاه همراه با پرستاری که از
 جانسارانش بود. زندگی کنم.
 و بعد میتونم دوباره به خانه پدری خودم برگردم. تا اون زمان درب خونه قفل بود.
 اونقدر منو زیر نظر داشت که حتی ساعت آب خوردنم هم میدونست.
 هرچند من هم دختری نبودم، که از خط قرمزهایی که یه زمانی
 مادرم برام کشیده بود عبور کنم.
 تنها اتفاق خوب آشنایی با شیدا و یزدان بود.
 البته اومدن اونها تو مجتمع ما کمی شک برانگیز بود.
 خوب یادمه که وکیلشون با چقدر پول زیاد واحد روبروی واحد منو خریدن.
 من اون زمان خانم سبحانی رو دیدیم. که با چشمهای اشکی فقط نگام میکرد.
 واسه اولین بار عجیب دلم میخواست برم تو بغلش ولی اون ازم دوری
 میکرد.
 اما من فقط شیدا و یزدان برام مهم بودن. چون شیدا یک سال از من بزرگتر بود. و یزدان دوسال کوچکتر
 و این باعث شده بود. خیلی زود باهم دوست بشیم. البته که من کمی از برخورد مادر بزرگم میترسیدم
 ولی با خواهش و التماس از پرستار خواستم تا اجازه رفت و آمدمو به خونه سبحانیا بگیره.
 که خب تو مدت سه ماهی که تنها بودم. با رفتارم اطمینان مادر بزرگم و جلب کرده بودم.
 خلاصه با اجازه مادر بزرگم و دوستی ما سه نفر خیلی زود به وابستگی شدید تبدیل شد.
 البته خانم و آقای سبحانی بخاطر بیماریه مادر خانم سبحانی برای همیشه
 به ایران برگشته بودن. و فقط شیدا و یزدان و پرستاری که در استخدام اونها بود.
 از خواهر و برادر مواظبت میکرد.
 تقریباً تا سه سال اول خانم سبحانی که هر شیش ماه به امریکا می آمد. من شاید یک بار یا دوبار اون
 دیدم. که فقط در حد سلام کردن بود. وگرنه که همیشه خدا طوری رفت و آمد میکرد که من اونو نبینم.
 ولی برام مهم نبود.
 فقط شیدا و محبتاش و یزدان و مراقبتاش از هر دوی ما مهم بود.
 من یزدان و مثل برادر دوست داشتم.
 و احساس یزدان هم همین بود.
 سالها از اون اقامت اجباری میگذره. ولی بعدها که به خانه خودمان برگشتم.
 این بار با اصرار من آقای سبحانی منزلی کنار منزل ما خریداری کردن.
 که اینکار باعث شد. تو این چند سال رابطه ما سه نفر بیشتره بشه.
 طوری که یه شب در میون شب خونه هم بودیم. و همچنان هم پیشه هم میخوابیدیم.
 و حالا بعد از پانزده سال درست هشت ماه بود. که من و شیدا و یزدان از پشت شیشه مونیطور همو میدیم.
 کاش این چند روز هم بگذره که بچه ها زودتر به ایران بیان.

نمیدونم موقع ورد شون چه ساعتیه.
و اینو مطمئنم که شیدا بخاطر مادرش ساعت دق دق اومدنش و بهم اطلاع نمیده.
خب یکم دلم ناراحت میشه. ولی شیداس دیگه همیشه بین من و مادرش میانه رو میگیره
تا کدورتی پیش نیاد. البته نه از طرف من. از طرف مادرش.
با صدای گوشی از فکر بیرون اومدم.
شیدا.... سلام بر آیلین خانم
آیلین.... سلام عزیزم. صدات واضح میادکی اومدین؟
شیدا... سلام دیشب. اومدیم. منو یزدان هستیم.
شهاب نمیتونه بیاد.
آیلین.... چه حیف شد.
شیدا.... آره، ولی قول داده که تابستان حتما بیاد
آیلین.... اگه استراحت کردی بیا اینجا دلم تنگ شده برای
آغوش گرمت گلم
شیدا.... قریبونت منم دلم تنگ شده. حالا میام. ولی زنگ زدم واسه
شب دعوتی بگیرم. بیای خونمون. مامان و بابا یه مهمونی گرفتن
آیلین.... شیدا. مجبور نیستی خودتو واسه خاطر من اذیت کنی.
بیام. خانم سبجانی ناراحت نشه.
شیدا.... نه بابا این چه حرفیه. اتفاقا مامان خودش گفت
زنگ بزنی. گوشی خودش میخواد بهت بگه که بیای.
خانم سبجانی.... سلام آیلین جان خوبی عزیزم.
آیلین... مرسی خانم سبجانی. شما خوبین. آقای سبجانی خوب هستن. چشمتون روشن بچه ها اومدن
خانم سبجانی.... ممنون عزیزم
به شیدا گفتم. حتما آیلین و دعوت کنی از طرف من.
ولی دیدم خودم بگم بهتره.
آیلین.... چشم حتما میام خدمت تون.
خانم سبجانی.... پس واسه نهار بیا. منتظرت هستم.
آیلین.... نه شما زحمت میشه براتون. همون شب میام.
خانم سبجانی.... نه بیا دلم واسه عزیزم تنگ شده.
واست یه سوپرایز دارم.
آیلین... چشم. تا یه ساعت دیگه خدمت میرسم.
خانم سبجانی.... بیا زود بیا دخترم.
من گوشو میدم شیدا.
از حرف خانم سبجانی شوک شدم. فکر کنم. بخاطر بچه ها
که پیشش نشسته بودن. اینطوری باهام حرف زد.
وگرنه چه سوپرایزی برام داره؟
شیدا.... آیلین.. آیلین.
آیلین.... جانم بگو شیدا
شیدا.... شوکه شدی آیلین؟
آیلین.... اگه بگم نه که دروغ گفتم، آره خیلی
خانم سبجانی حالشون خوبه؟

شیدا.....آره حالش خوبه.سرش هم به جایی نخورده.
 زود بیا برات خودش خیلی حرف واسه ،گفتن داره.
 امروز پنج شنبه بود.و من مرخصی گرفته بودم.که کمی به خانه و خرید بگذرانم.
 ولی با دعوت شدن به خانه آقای سبحانی.کلا خرید و نظافت اتاقمو برای بعد گذاشتم.
 با عجله لباس پوشیدم.که تا ساعت یک اونجا باشم.
 دیدن شیدا و یزدان و به آغوش گرفتن شیدا عجیب بهم آرامش میداد.
 خانم سبحانی بعداز چندین سال برای اولین بار
 منو به آغوش گرفت و صورتمو بوسه باران کرد.
 فقط این وسط دوشاخ روی سرم نزده بود.
 عجیب بود.که خود آقای سبحانی هم رفتاری بهتر از همیشه داشت.
 بعداز نهار و صرف میوه .به پیشنهاد شیدا به اتاق رفتیم.تا هم کمی حرف بزنیم.و کمی البته اگر شیدا حرفاش تمام می شدن
 استراحت بکنیم.
 که این دومی را باید فراموش میکردم.
 خودم هم مشتاق بودم.که کمی از سوپرایز خانم سبحانی سر دربیآورم.
 هرچند حرف کشیدن از شیدا وقتی میلی به تو ضیح ندارد مشکل است.
 آیلین.....شیدا خانم سبحانی قراره چکاری انجام بده؟
 شیدا...کار چی مگه قراره کاری انجام بده!
 آیلین....شیدا اذیت نکن.بگو دیگه.
 شیدا....منو مجبور نکن حرفی بزنی که ممکنه اشتباه باشه.
 بزار به موقعش مامان برات تعریف میکنه.
 آیلین....آه بگو دیگه.یکمشو تا باقیشو مادرت بگه دیگه.
 شیدا...نچ ،نمییشه.
 آیلین کوفت پس بزار یکم بخوابم.
 شیدا...چی چی رو بخوابم.بگو ببینم چه خبر از کارت.کسی رو تو این مدت تور نکردی؟
 آیلین.تور نکردی چیه.به من میاد این حرفا،
 شیدا...نه متاسفانه .از بس سرت تو کتاب بوده.تو این مورد خنگی جانم خنگ.
 آیلین...من خنگم.من قصد ازدواج ندارم.فعلا.
 شیدا....اوه پس باید برات یه بشکه بخرم.
 آیلین....بشکه واسه چی؟
 شیداواسه انداختن آیلین تو ترشی،
 آیلین...بشین ببینم.حرف میزنه من درست نمی فهمم معنی حرفاشو.
 از خودت بگو.وقت نیست من دیگه خاله بشم؟
 شیدا....نه بابا حالا کو تا خاله شدن تو.
 آیلین...پس برو بزار یکم بخوابم.
 شیدا...باشه ولی زیاد نخوابی.
 آیلین....چرا؟
 شیدا....نوبت گرفتم بریم آرایشگاه یکم.بزرگ دوزک کنیم.
 آیلین....من که نمیام.بعدهم تو که خودت صدتا آرایشگر و تو جیبت میزاری.
 یا چشم شهاب و دور دیدی!
 شیدا....اول اینکه بعداز چند سال قراره تیرو طایفه منو ببینند.

بعدش شهاب اجاز شو داده.
 آیلین... ساعت چند میری؟
 شیدا... چهار میرم. توهم باید بیای.
 آیلین... گفتم که من نمیام. خودم به کاریش میکنم دیگه.
 شیدا... نج همیشه. مامان واسه هر سه تامون نوبت گرفته.
 آیلین... باشه. ولی من بگم. زیاد نمیخوام رنگ رنگی بشم.
 شیدا... باز شروع کرد. باشه خودت به خانمه بگو.
 بلاخره من پیروز شدم. و همراه شیدا به آرایشگاه نرفتم.
 خانم سبحانی هم وقتی دید که من همراه شیدا نمیرم. اونم
 منصرف شد.
 تا شب که جشن در ویلایی بیرون از شهر بود. وقت بود.
 پس خانم سبحانی با دو فنجان قهوه به کنارم نشسته.
 الان بهترین وقته که هر دو تنها هستیم یکم حرف بز نیم. خسته که نیستی؟
 آیلین... نه بفرماید. اتفاقا همش فکرم درگیر سوپرایزی بودی که شیدا گفته بود.
 خانم سبحانی...
 میدونی اسمم چیه؟ مطمئنم مریم دفتر خاطراتشو که گفته بود. یه روز می نویسه نوشته.
 و میدونی نسترن کیه.
 آیلین... وای... یعنی شما نسترن خانم هستین؟
 خانم سبحانی... آره عزیزم.
 منو مریم چندین سال دوست بودیم. هم کلاس و خواهر.
 همه جوره هوای همدیگه رو داشتیم.
 ولی تنها مشکل این بود. که مریم با خانواده من رفت و آمد داشت.
 ولی من نه. البته دورا دور همشون و میشناختم.. چون یه حسینییه بود. نزدیک خونه مریم که هر سال دهه ماه محرم
 میرفتم اونجا و مریم تک به تک خانوادشو نشونم میداد. و همه رو میشناختم.
 خلاصه بگم طوری که وقتی میخواستیم از ایران بریم.
 بخاطر مشکلی که مریم برایش پیش اومد. اونم همراه ما شد.
 بگذریم که با چه مشقتی قاچاقی از مرز گذشتیم. و به ترکیه رفتیم.
 مریم روز اول خوشحال بود. ولی روزهای بعد عجیب بی تاب و وحید نامزدش شده بود.
 شبا تا صبح تو بغلم گریه میکرد. از دوری وحید.
 خوب یادمه که مامان چند بار بهش گفت مریم اگه بخوای اینطور بی تابی کنی.
 به یکی از اقوام دورمان هاکان میگم برگردونه تو رو.
 ولی مریم میگفت، رفتنم دیگه فایده ای نداره.
 حتما بابا عطا منو میکشه.
 خلاصه سه ماه ترکیه با هزار بدبختی گذشت. تا تونستیم ویزا اقامت از سفارت امریکا بگیریم.
 رسیدن به امریکا یکم باعث شد. که مریم آروم بشه. و کمتر به یاد وحید گریه کنه.
 منو مریم مشکل زبان نداشتیم. واسه همین عرض دو هفته مشغول به کار شدیم.
 مریم تو کتابخانه. و من تو فروشگاه مواد غذایی.
 منکه تقریبا سه ماه بعد از اومدن به امریکا با احسان نامزد کردم.
 ولی مریم به هیچکس روی خوش نشون نمیداد.
 نیما برادرم دیونه مریم بود.

منو مامان عشق و تو چشمش نسبت به مریم میدیدیم. ولی مریم اون و داداش صدا میکرد. کاش هیچ وقت مریم همراه ما نمی آمد. شاید روزگارش بهتر میشد. احسان عجله داشت که زودتر ازدواج کنیم. از شانسن من پنج ماه بعد از ازدواج خیلی زود حامله شدم. و یار خیلی بدی داشتم. این شد که مامان بیشتر وقتش رو خونه ما و پیش من میموند. از اونطرف هم مریم صبح ساعت هشت میرفت کتابخونه و تا ساعت شیش اونجا بود. نیما هم که تو یه هتل کار میکرد. تقریباً رفت و اومدشون با هم بود. نیما کلافه از بیخبری مریم خودشو به درو دیوار میزد تا بلکه مریم اون و ببینه. خوب یادمه چند بار منو مامان با نیما حرف زدیم. که از عشق مریم دست بکشه. اون نامزدش وحیدو میخواست و هیچ مردی به چشمش نمیاد. ولی نیما قبول نمیکرد. و چپ و راست به مریم محبت میکرد. و مریم تمام محبتای نیما رو برای برادری نسبت به خواهرش میدونست.

ماه آخرم بود. و اون روز حالم خیلی بد شد. طوری که مامان مجبور شد حتی شب پیشم بمونه. ایکاش اون شب نمیومد. چون سرنوشت مریم و نیما اون شب بدجوری رقم خورد. خب نیما دیوونه مریم بود. وقتی بهش گفته بود. مریم خیلی بد جوابشو داده بود. طوری که نیما از عصبانیت به مریم دست درازی کرده بود. مریم هم به خاطر این مسله حالش بد شده بود. طوری که نیما به مامان خبر داده بود. چی بگم. مامان هم اونقدر با مریم حرف زده بود. و از اونطرف نیما اونقدر التماس کرده بود. که بلاخره مریم راضی شد. که برای اینکه بتونه نیما رو قبول کنه یه مدتی نامزد هم بموند. البته بگم قبول مریم از سر ناچاری بود. چون اگه قصد رفتن از خونه رو میکرد. باید یه مدت سرگردون میشد. و حتما پیشه خودش میخواست اینجوری فرصت بخره تا بتونه واسه خودش یه مقدار بیشتر پسنداز کنه تا بتونه یه خونه بگیره. مامان چون میدونست مریم دختر مقیدی هست. و این کار نیما ممکنه بعدا براش مشکل ساز بشه. به هردو پیشنهاد صیغه سه ماه رو میده. مریم خیلی زود قبول میکنه. نیما هم که از خدا خواسته. سریع بعد از بهبودی دوازده روز مریم به مسجد میرن و یه آخوند که اونجا بوده اونا رو صیغه میکنه.

از اون شب که نیما به مریم دست درازی کرده بود. دیگه مریم اجازه نداده بود. نیما حتی دستشو بگیره. نیما هم به خیال اینکه به خاطر اشتباهش مریم اجازه نزدیکی بهش نمیده. سعی میکنه محبتهاش و به مریم بیشتر کنه. خلاصه بگذریم منم این وسط زایمان کردم. و این شد که دوباره مامان پیش من باشه. حتی نیما هرشب تا یه سر خونه ما نمی آومد خونه نمیرفت. تقریباً دو ماه از زایمانم گذشته بود. و دوماه از نامزدی مریم و نیما. اون روز به گفته نیما باهم از خونه بیرون میرن. ولی شب که نیما برگشته بود.

مریم خونه نبود. نیما به سر کارش رفته بود. ولی صاحبکارش گفته بود. که مریم با یه مرد جوان که چند ماهیه با هم دوست هستن. نزدیک به یک ماهی هست که نامزد کرده و از اینجا رفته.

نیما به هر جا که فکرشو میکرد، سر زده بود. ولی هیچ اثری از مریم نبود. نیما ناراحتی عصاب گرفت. طوری که نزدیک به پنج ماه بیمارستان روانی بستری شد. از اونطرف مامان به خاطر بیماری نیما افسردگی گرفته بود. همه چی قاطی شده بود.

تا اینکه داییم اومده بود. به بچه هاش سر بزنه. که وضع مامان و نیما رو که می بینه من و اونا رو راضی کرد. که به ایران برگردن.

درسته که خالم و یکی از داییهام و همچنین بچه های داییم پیشمون بودن. ولی خب هرکسی سرش تو کار خودشو مشکلات خودش بود. واسه همین راضی شدم. که دایم مامان و نیما رو با خودش ببره. اونجا هم دوماهی تو تیمارستان نیما بستری بود. که دکتر کلا از سر بازی معافش کرده بود. این همه سختی و آوارگی به هیچ جایی نرسیدیم. فقط یه روانی سر دستمون مونده بود. تا چند سال خبری از مریم نداشتیم.

که یه بار تو فروشگاه لباس دیدمش. هرچند ازش دلگیر بودم. شدید. ولی کنجکاو بودم. چه میکنه. بعداز سلام و احوال پرسسی سردی، گفتم:

کجا یی چکار میکنی؟

گفت: ازدواج کردم. یه دختر دارم. اسمش آیلینه. بعداز اون روز دو سه بار دیگه دیمش. ولی آخرین دیدارمون تو بیمارستان بود. که خودش و شوهرش تصادف کرده بودن. شوهرش درجا فوت کرده بود.

ولی خودش خونریزی داخلی کرده بود. منم که مادر شوهرمو آورده بودم بیمارستان. بخاطر همین اونجا بودم.

بال سر مریم موندم.

مریم موقع بردنش به اتاق عمل دستمو گرفت ، نسترن بهم قول بده حواست به آیلینم باشه. مادر شوهرم اونو دوست نداره.

میتروسم بلایی سرش بیاره.

نمیدونم چرا بد شدم.

گفتم: من نمیتونم مسوولیت دختر تو رو قبول کنم.

مریم چشماش پر اشک شد.

پس یه قول بهم بده. که حرفام پیشت نگهداری تا زمانی که آیلین بزرگ بشه. اونقدری که منو درک کنه.

گفتم: چه قولی مریم؟

قول رازی داری .

قبول کردم. خب کاری نداشت یه حرفی میگفت و تمام منم که اهل خاله زنک بازی نبودم.

مریم گفت. آیلین برادرزاده خودته.

دختر نیماست.

گفتم: دروغ میگی. آره، که بتونی مجبورم کنی از دخترت مواظبت کنم. آره؟

مریم گفت: نسترن باور کن دروغ نمیگم. بخداوندی خدا عین حقیقت و بهت گفتم.

آیلین..... چی یعنی من برادرزاده شما هستم!

پس چرا این همه سال منو به چشم دشمن میدیدین؟

نسترن..... چون فکر میکردم همش تقصیر تو هست. اگه تو نبود، منو مریم کنار هم میمونیدیم.

آیلین.... من بی گناهرتر از همه بودم.

شما منو محکم میکنید. به چی؟

به تجاوز به نخواستن نیما؟

نسترن.... تمام این حرفا رو اون روز هم به مریم گفتم.

ولی مریم بجای اینکه منو قانع کنه. گفت برو نسترن.

آیلین منم خدایی داره.

با خودم کلنجار میرفتم تا اینکه مریم تو اتاق عمل تموم کرد.

و من موندم و به دل که اصلا حرفای مریمو باور نداشتم.

گذشت تا اینکه وجدانم نتونست تورو به حال خودت بزارم.

افتادم دنبالت، که فهمیدم مادر شوهر مریم تو یه مجتمع برات یه آپارتمان اجاره کرده.

تا به سن قانونی برسی.

منو احسان نشستیم و فکرهامونو رو هم گذشتیم.

و نتیجه این شد. که بچه ها بشن همسایه تو و با هم دوست بشین.

آیلین..... پس شیدا و یزدان هم میدونند؟

نسترن..... نه اصلا اونا خبر ندارن.

فقط منو احسان میدونیم.

آیلین... پس این سکوت چند ساله و الان شکستن اون چی میتونه باشه؟

خانم سبحانی نفس عمیقی کشید و گفت: چون بعد از بیست و دو سال نیما چند ماهه که برگشته.

آیلین..... خب این چه ربطی به من داره؟

خانم سبحانی.... چون مریم و فرارش باعث شد.

نیما بعد از خوب شدنش از ایران بره. و تو این چند سال حتی نمیدونستم کجای این کره خاکی زندگی میکنه.

آیلین..... و حالا چه سعادتیه پیش اومده که آقا نیما افتخار دادن بیان ایران؟

خانم سبحانی.... به خاطر یه خواب که چند ساله میبینه الان برگشته.

و تو این چند ماه واسه اولین بار یک هفته پیش که رفتم پیش مامان اونجا دیدم و باهام حرف زد.

تو این چند ماه هر وقت که می فهمید من میخوام بیام پیش مامان اگه اونجا بود، میرفت.

یا اگه میرفتم و اونجا بود. بدونه اینکه نگام کنه یا جواب سلاممو بده میرفت .
 ولی اون روز باهام حرف زد. و بدونه مقدمه چینی گفت
 که چندین ساله خواب می بینم مریم به یه دختر
 بچه اشاره میکنه. و میگه منو فراموش کن. حواستو به این بچه بده.
 با صدای بلند خندیدم. و گفتم: وای خانم سبحانی نگین که واسه یه خواب آقا نیما پیدا شده و بعد از قهر چند ساله
 اومده سراغتون!
 خانم سبحانی دقیقا همینکه که میگی آیلین.
 و من منتظر اومدن بچه ها بودم. تا همه که جمع شدن. تو رو به نیما معرفی کنم.
 آیلین... نه اصلا حرفشو نزنید. من نمیخوام نیما رو ببینم.
 خانم سبحانی... چرا آیلین! دوست نداری پدرت و خواهر و برادرت و بیینی؟
 آیلین... نه من فقط بابا عطا و مامان مریم خانوادم بودن.
 خانم سبحانی... اون اجنبی رو به پدر اصلیت ترجیح میدی؟
 آیلین... آره چون از روز اولی که چشم باز کردم تا زمانی که زنده بود.
 مثل یه پدر مواظبم بود. و هیچ کمبودی از لحاظ محبت نداشتم. که الان بخوام بدونم پدرم
 کیه و چه جور آدمیه.
 خانم سبحانی... ولی آیلین اون پدرت و مطمئن باش که محبتش کمتر از بقول خودت عطا پدرت نیست.
 آیلین... هست. اون به چشم من یه متجاوزه. و دوست ندارم حتی ببینمش. چه به اینکه بخوام پدرم صداش کنم.
 حالا هم با اجازه من میرم. شیدا اومد، بگین از بیمارستان تماس گرفتن. بیمار اورژانسی داشت.
 یه بار برای اولین بار دارم بخاطر نموندنم و ندیدن برادرتون دروغ میگم.
 خانم سبحانی... آیلین خواهش میکنم. نرو. قول میدم اگه بمونی تو رو ببرم پیشه خانواده مریم.
 اون چی فکر میکرد. اون خبر نداشت که خدا اونارو سر راهم قرار داده.
 آیلین... ولی با این حال من دوست ندارم بخاطر خانواده مامان، نیما رو ببینم.
 بعد بلند شده. و از کنار خانم سبحانی به اتاق مهمان رفتم. تا لباس بپوشم.
 خانم سبحانی هم به دنبالم .
 خانم سبحانی... آیلین خواهش میکنم. نرو. بمون.
 باشه اصلا شمارو بهم معرفی نمیکنم. تا زمانی که خودت بخوای.
 اگه بری شیدا خیلی ناراحت میشه.
 آیلین... نه شیدا ناراحت نمیشه.
 براشون تمام حرفایی رو که به من گفتین بهش بگین.
 خانم سبحانی... نه من حرفی نمیزنم. بمون خودت بهش بگو.
 خواهش میکنم. آیلین.
 بعد ماتتو رو از دستم کشید. و با التماس نگام کرد.
 نرو باشه آیلین.
 آیلین... ولی من نمیتونم بمونم. این همه حرف برام سنگین بود. میدونید اینکه بفهمید از یه نطفه
 تجاوزه بدنیا اومدین چه حس بدی داره.
 میشه ازم واسه موندن خواهش نکنید.
 خانم سبحانی... آیلین من از یه روحانی پرسیدم.
 تو پاکی چون بعد از کار اشتباهه نیما سریع میغه محرمیت خوندن.
 تو حلال زاده هستی.

آیلین.... باز تو اصل مسله فرقی نمیکنه.
شیدا.....وا آیلین ،مامان ،چی شده!
مامان چرا ماتتو آیلینو میکشی .آیلین تو چرا داری با بغض حرف میزنی؟

پارت 57

چیزی نیست شیدا .من یه کاری برام پیش اومده باید برم.
بعدا میتونی از خانم سبحانی بیرسی.
شیدا.....کجا بری.مگه نمیخوای بیای مهمانی؟
نه گلم گفتم که از بیمارستان تماس گرفتن.
خانم سبحانی.....شیدا عزیزم نزار آیلین بره.منم داشتم جلو رفتنش و میگرفتم.
..
وقت حرف زدنه مادر و دختر من سریع ماتتو پوشیدم.
و از در اومدم بیرون.
با سوال یزدان دیگه میخواستم سرمو بکوبم به دیوار
آیلین کجا؟
دارم میرم.
آقای سبحانی.....چرا دخترم امشب قراره به مهمانی خاطره انگیز باشه
واسه همه.
آیلین....بله در جریان هستم.ولی من این از خاطر انگیزیش متاسفانه خوشم نمیاد.
تو همین حین شیدا و خانم سبحانی هم پشت سرم اومدن بیرون.
خانم سبحانی.....احسان نزار بره.
شیدا....مامان راستش بگو چی شده.چرا داری گریه میکنی؟
خانم سبحانی با چشمهای اشکی نگاه کرد.
آیلین.....چی میخوای بدونی؟چرا حرف نمیزنی خانم سبحانی؟
میخواین من بگم؟
خانم سبحانی سرشو انداخت پایین.
ای خدا این چه حرفی بود،من زدم.
ولی بلاخره که چی امروز نه فردا می فهمیدن که.
آیلین.....ببین شیدا ،یزدان با توهم هستم.چون یزدان که فکر می کرد مساله زنانست داشت
میرفت تو اتاق.واسه همین بعداز حرفم چند قدمه رفته رو برگشت.
من به گفته خانم سبحانی دختر دایی شما میشم.
با این حرفم هردو با تعجب به خانم سبحانی نگاه میکردن.
و هم زمان با گفتن:چی میگي آیلین ،منتظر تاییدی از طرف خانم سبحانی بودن.
منم از این فرمت استفاده کردم.و از خونه زدم بیرون.
نمی تونستم دیگه اونجا بمونم.
خیلی برام سخت بود.که قبول کنم.که آلبرت (عطا) پدرم نبوده.
و شاید کمی از مامان مریم دلگیر بودم.
کاش حالا که خجالت یا هر چیزه دیگه ای بود.که نمی تونست باز گو کنه.

حداقل تو دفتر خاطر ایش می نوشت.

ولی مامان تا زمان فرار از تهران و نوشته بود.

دلم بدجوری تنهایی میخواست.

دیگه حتی دوست نداشتم تا یه مدت رودر رو بشم با خانواده سبحانی.

ماشین میرفت ولی جایی که مدنظرم باشه

تو ذهنم نبود. همینطور گوشیم زنگ میخورد.

شیدا، یزدان، خانم و آقای سبحانی.

ولی من دوست نداشتم جواب بدم. مطمئن بودم. پام به خونه برسه

شیدا و یزدان در خونه منتظرم هستن.

با این فکر سر ماشین و کج کردم به طرف خونه ی آقای موسوی.

اونجا رو دیگه بلد نبودن.

با این فکر نفس راحتی کشیدم.

تازه یادم افتاد که بدون خبر دارم میرم. و اینکه تا حالا بدونه

اینکه دعوت بگیرن اونجا نرفتم.

ماشین و زدم کنار. حالا چکار کنم. برم، نرم.

میرم. آره میرم. دلم هوای اون خانواده رو کرده.

راستش یکم فقط یکم هم دلم واسه امیرعلی تنگ شده.

خیلی وقتها این حس و تو وجودم سرکوب میکنم. و بجاش میخوام سپهر و جا بدم

نمیشه. نکه دست خودم باشه. نه این دل قبول نمیکنه.

میرم. هم دو روز مونده به عید. و هم اینکه قراره باهاشون برم شمال.

با این فکر دوباره ماشین و روشن کردم. و به سمت خونه ی آقای موسوی روندم.

کاش امیر علی خونه باشه.

هرچند حرف زدنمون در حد حال و احوال پرسیده. ولی به همین هم

راضی هستم.

بلاخره رسیدم. ماشین و کنار خونه پارک کردم. و از ماشین پیاده شدم.

ساعت نزدیک هفت بود.

بی خیال اونطور که شناخت پیدا کردم. از این خانواده

در خونشون به روی مهمان همیشه بازه.

دیگه اجازه فکر کردن به خودمو ندادم. و زنگ زدم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید. که صدای آقای خونه به گوشم رسید.

آقا وحید... کیه.

آیلین... منم آقای موسوی آیلینم.

آقا وحید... به به خوش اومدی دخترم. بفرما تو بابا جان.

آخ که از لفظ بابا جان دلم مالش رفت.

مثل چی کیف کردم. (بقول شیدا خر)

با لبخند و انرژی که از کلام آقا وحید گرفتم

سریع وارد شدم. و به طرف ساختمون رفتم.

که مهلا خانم در رو باز کرد.

آیلین... سلام حاج خانم.

حاج خانم... سلام عزیزم، خوبی چه عجب خانم دلم برات یه زره شده بود.

آیلین... ببخشید که بد موقع مزاحم شدم.
 حاج خانم... این چه حرفیه عزیزم. امروز به حاجی میگفتم از آیلین جون خبری نیست.
 کاش زودتر یادت میکردم. که بیای. میخواستم خودم زنگ بزنگم. حالا که خودت اومدی.
 کار خوبی کردی. بیا تو عزیزم.
 با لبخند وارد خونه شدم.
 مهلا جان دست پشت کمرم گذاشت و به سمت هال راهنماییم کرد.
 آقا وحید. روی مبل نشست بود. که جلوم بلند شد.
 آیلین... سلام حاج بابا.
 حاجی... سلام دخترم خوش اومدی.
 آیلین... حاجی بفرمایید خواهش میکنم.
 ببخشید که مزاحم شدم.
 حاجی... نگو دخترم، اینجا خونه خودت.
 آیلین... مرسی حاج بابا.
 حاج خانم... بشین عزیزم. تا یکم میوه بخوری بچه ها هم میان.
 آیلین... چشم.
 حاجی... خب بابا رفتی حاجی حاجی مکه. نگفتی دلمون برات تنگ میشه دخترم.
 آیلین... شرمنده باور کنید. کارم زیاده به زحمت تونستم. این دو هفته رو مرخصی بگیرم.
 خودم هم دل تنگ بودم براتون.
 حاج بابا... خوب کردی اومدی.
 امروز حاج خانم می گفت دلم میخواد آیلین و ببینم. عجیب دلم برات تنگ شده.
 آیلین... حاج خانم لطف دارن به من.
 حاجی... خب چه خبر
 آیلین... سلامتی. همش کار بعد هم خسته و کوفته میام خونه.
 اونقدر خستم که فرصت نمیکنم بعضی شبا حتی شام بخورم.
 حاجی... خب بابا یکم از کارت کم کن. لااقل یه جا کار کن. تا کمتر اذیت بشی.
 آیلین... خودم هم بفکرش هستم.
 میخوام فقط تو بیمارستان دولتی کار کنم.
 حاج خانم... با سینی چای وارد شد.
 حاج خانم... کار خوبی میکنی. خودت و از پا ننواز عزیزم.
 آیلین جان چرا میوه نمیخوری. برات پوست بگیرم.
 آیلین... وای نه حاج خانم میل ندارم. ولی چایی میخورم. عجیب تو این هوا می چسبه.
 حاج خانم... خدا رو شکر دیگه تو حرف زدن مشکل نداری آیلین جان.
 با خنده نگاهش کردم.
 گفتم: حاج خانم از بس با بیمارا سرو کله میزنم. که فکر کنم از هر زبون و لهجه ای یه تیکه ای هم یاد گرفتم.
 تو حینه حرف زون. صدای یا الله اومد.
 و طپش قلبم میگفت کسی جز امیرعلی.
 با وارد شدن امیرعلی دستمو مشت کردم. تا بتونم لرز ی که به قلبم وارد شده بود. کنترل کنم.
 نزدیک به دوماه بود. امیرعلی و ندیده بودم.
 و چند باری با حاج خانم حرف زده بودم.
 عجیب به چشمم لاغر شده بود.

همینطور با سر پایین داخل شد.
 با سلام کردن ازش پیشی گرفتم.
 امیرعلی....سلام خانم دایان. حال شما خوبه. خوش اومدین. بفرمایید.
 نمیدونم چرا هر بار که امیرعلی و میبینم طرز حرف زدنش رسمیتتر میشه.
 چرا حس میکنم. داره سعی میکنه از حالتی که روز اول ازش دیدم فاصله بگیره. یعنی چه اتفاقی افتاده.
 خیلی دلم میخواست یه جوری از این کناره گیریش سر در بیارم.
 من چم شده بود. الان چند دقیقه ست که سرپا ایستادم. سریع نشستم و از این تامل کردن خودم خجالت کشیدم.
 وای نکنه با نگاهم به امیرعلی خودمو لو دادم.
 زیر چشمی به اطرافم نگاه کردم.
 خب خدا رو شکر حاجی که حواسش به تی وی بود. حاج خانم هم بعد از جواب سلام امیرعلی رفته بود.
 با این فکر که منو ندیدن یه نفس راحت کشیدم.
 و خودمو مشغول پوست گرفتن پرتقالی که تو بشقاب که جلوم بود. کردم.
 اما کی امیرعلی رفته بود. که من متوجه نشده بودم.
 انگاری اونم از نگاه مستقیمم فرار کرده بود.
 کاش طبق گفته مامان مریم. ازدواج فامیلی هنوز پا برجا نباشه.
 وای که اگه امیر علی با کسی ازدواج کنه من چه کنم.
 نه من نمیزارم. یعنی سعی میکنم اگه موقعیتش پیش اومد. بهش از علاقم بگم.
 آره همین کارو میکنم.
 با صدای حرف زدن از عالم خودم بیرون اومدم. ای وای کی
 امیرحسین و همسرش اومده بودن. داشتن با حاج خانم حال و احوال پرس میکردن.
 اونقدر غرق امیرعلی و احساسم به اون بودم. که صدای زنگ و نفهمیده بودم.
 واقعا از این همه حواس پرتی خودم حرص خوردم.
 با همسر امیرحسین دست دادم.
 فاطیما همسر امیرحسین با دختر کوچیکش رزا کنارم نشستن.
 فاطیما....چطوری آیلین جان خوبی عزیزم.
 آیلین...مرسی. شما خوبین. دختر گلتون خوبن.
 عزیزم خوابن؟
 فاطیما....ممنون عزیزم. آره از بس امروز بی تاب میگرد.
 نمیدونم چشمه. خیلی گریه میکنه.
 آیلین....حتما دلش درد گرفته. یا گوشش.
 فاطیما.... آره دلش درد گرفته بود. چون شکمشو که ماساژ میدادم کمی آروم میشد.
 ولی چند دقیقه بعد شروع می کرد به گریه.
 آیلین...معمولا بچه ها تو این سن چون از مادر شیر میخورن بخاطر مکیدن سینه یکم هوا تو معدشون جمع میشه.
 سعی کنی هر بار بعد از شیر خوردن حتما آروغ اون و بگیرین.
 فاطیما....آره میدونم. ولی بعضی وقتها یادم میره. چون بعد از شیر خوردن سریع میخوابه.
 آیلین....اخی نازی. ولی شما کار به خوابش نداشته باشین. کار خودتون انجام بدین.

فاطمیما...وای تمام روز بیداره .یکم که میخوابه دلم نمیاد بیدارش کنم.
 حاج خانم.....فاطمیما مادر شام خوردین؟
 فاطمیما...نه مادر جون از راه دکتر اومدیم اینجا.
 حاج خانم...دکتر واسه چی مادر؟
 امیرحسین.....این وروجک آسایش نداشتته برامون.از بس هر دفعه به جاش
 درد میکنه.کم کم دارم پیشمون میشم.از اینکه زود خواستم که پدر بشم.
 و بعد به چشم غره فاطمیما خندید.
 امیرحسین...خب خانم نمیزاره بخوابم .خسته از سرکار که میام باید سریا نهار بخورم بدو بریم این عروسک و دکتر.
 حاج خانم.....مادر بچه ها ماهای اول همینجورین.کم کم خوب میشن.قلقشون دست
 مادر میوفته دیگه کمتر هم خودشون اذیت میشن.هم پدر مادر یه نفس میکشن.
 امیر حسین...خدا از زبوتتون بشنوه.وگر نه مجبورم دست فاطمیما رو بگیرم برگردم اینجا.
 حاجی....پدر سوخته تو که اونقدر هول بودی که بابا بشی که سر ده ماه یه بچه رو دست
 خودتون انداختی.بعدش هم من بدونه نوه خوشکلم دیگه راهت نمیدم اینجا.
 فاطمیما....حاج بابا واقعا که یعنی مارو فروختی به یه بچه پنج ماهه!
 حاج بابا...خب گوش عزیز گوشواره هم عزیز بابا جان.حالا هم اینقدر
 دخترمو بد جلوه ندین.فردا رو دستتون میمونه.
 با این حرف حاج بابا همه شروع به خنده کردیم.
 امیرعلی که وارد شد.انگاری تیکه آخر حاجی رو شنیده بود.
 که گفت: عروسک عمو عروس خودمه.از حالا هم من نشونش کردم واسه پسر.
 حاج خانم.....گفت:مادر تو هم شدی مثل اون آدمه که پدر نداشت دنبال عموش
 می گشت.شما اول رضایت بده بریم واسه فریمه خواستگاری بعد به
 فکر پسر داماد کردن بیوفت.
 با حرف حاج خانم دستام یخ کردن.خدای من چی می شنیدم.
 یعنی حتی دختری هم واسش نشون کردن که برن خواستگاری!انگار تمام خونه رو دوشم سنگینی میکرد.
 با اخم نگاه به امیرعلی کردم.منتظر بودم.بگه نه.من فعلا قصد ازدواج ندارم.یا بگه من این
 دختری که شما نشون کردین نمیخوام.
 ولی امیرعلی با لبخندی که مطمئن بودم.زوریه گفت:باشه منکه حرفی ندارم.
 خودتون دست دست میکنید.

انگاری با حرفش تمام دنیا رو تو سرم کوبیدن.
 یعنی حسی که چند ماهه دارم باهش کلنجا میرم و سرکوب میکنم.
 منی که تا حالا هیچ مردی نتونسته بود.حسمو به خودش درگیر کنه.چه زود به بار ننشسته
 حسم و باید خشک میکردم.
 اونا حرف میزدن.و من از درون تمام بدنم به لرز افتاده بود.سردم بود.میخواستم از این

خونه هم

فرار کنم.اما نمی تونستم.چون اگه سرپا می شدم.بی شک زمین میخوردم.از بس بی حس شده بودم.

موقع شام بدون اینکه حرفی بزنم، فقط شنونده بودم. آخه دیگه حرفم نمی آمد. کاش امشب اینجا نیامده بودم. امروز دیگه ظرفیت با حرف آخر امیرعلی ته کشیده بود. فقط دلم میخواست الان تو خونه خودم بودم. و زار زار به حال خرابم گریه میکردم. کم کم فکر میکردم. کلا اومدم به ایران یه اشتباه بود. این از امروز که فهمیدم. از یه تجاوز بدنی اومدم. اینم از عشقی که هتو به بار ننشسته باید با تبر قطعش می کردم.

حاج خانم... آیلین... آیلین جان.
 آیلین... بله. بله حاج خانم.
 حاج خانم... مادر چرا با غذات بازی میکنی.
 اگه این غذا رو دوست نداری برم یه چیزه دیگه برات درست کنم.
 آیلین... نه حاج خانم. خیلی هم خوبه. من یه مدته کم اشتها شدم.
 حاجی... بابا جان شما زحمتتون زیاده باید همیشه به تغذیتون برسین. که بتونی چند ساعت تو اتاق عمل سرپا باشین. اگه شده به زور سر وقت غذاتون و بخورین.
 آیلین... بله حق با شماست. چشم سعی میکنم. اگه شده به زور چند لقمه غذا بخورم.
 حاج خانم... پس بخور مادر شب از گرسنگی بیخواب نشی.
 امیرعلی... مادر من بزارین خانم دایان راحت باشن.
 ایشون جایی که زندگی کردن یاد گرفتن که اهل تعارف نباشن. درست میگم. خانم؟
 آیلین... بله شک نکنید تو حرفتون.

و با اخم نگاهشون کردم. خدا رو شکر که هم سرشون تو بشاقبشون بود. و نگاه نمی کردن.
 امیرعلی با تعجب نگام کرد. و با اخمی تو پیششون سرش و پایین انداخت.
 بقول حاج خانم چند قاشق به زور خوردم. که شب از گرسنگی ضعف نکنم.
 هوم چه خیاله باطلی امشب با این فکر خراب خواب به چشمم حرام بود. این و مطمئن بودم.
 بعداز شام حاج خانم و فاطیما اجازه ندادن تو جمع کردن میز کمک کنم.
 حاج خانم با اصرار بشقاب میوه رو جلوم گذاشت.
 بخور عزیزم. تو که شام هم درست نخوردی.

تا تو یکم میوه پوست بگیری منو فاطیما هم کارارو انجام میدیم

خودم هم حوصله کمک نداشتم. بی حرف سرمو به میوه پوست کندن سرگرم کردم

تو حرفای فاطیما و حاج خانم هم متوجه شدم. دختر حاج خانم که اسمش مریم بود. هم فردا از راه میرسید. طبق حرفاشون روز دوم عید عازم شمال بودن. هه یعنی قرار بود، منم همراهشون برم. ولی مگه دیگه توانی برام مونده بود. از خودم متاسف شدم. چطور بلد نبودم. یکم عشوه بیام یا با زیون بازی امیرعلی رو تو این مدت به طرف خودم بکشم. واقعا من یه دختر بودم. که بقول همکارام اونور آب زندگی کرده بودم. پس چرا هیچکدام از رفتارهای زنانه رو بلد نبودم.

شاید یه دختر کم سن و سال از من بهتر بلد بود. که با جنس مخالف چه رفتاری داشته باشه. تا اون و به طرف خودش جذب کنه اما من چی.

من اونقدر بعداز مرگ مامان مریم و تو گذشتش خودمو گم کرده بودم. و اونقدر غرق درس شده بودم. که هیچی از زنانگی بلد نبودم.

و حالا با این بی دست و پایی علنا باخته بودم. اونم کسیو که از همون روز اول چشممو گرفته بود. و بعد هم که پسر نامزد و فامیل مامان مریم بود.

حالا من بین زمین و آسمون گیر کرده بودم تازه اوج نا امیدیم وقتی بود. که فاطیما از حاج خانم پرسید بلاخره دایی مجتبی با خانوادش هم همراهمون به شمال میان؟

که حاج خانم گفته بود. بله. ولی روز پنجم عید میان. با این حساب آخر هفته میشد.

خدایا چه کنم. یعنی این دو روز میتونم نظر امیرعلی و به خودم جذب کنم. ای کاش میشد یکم با شیدا مشورت کنم.

شاید اون یه راه کاری نشونم میداد.

ولی با وضع پیش اومده محال بود. که طرف شیدا برم. حداقل تا زمانی که بتونم یکم خودمو آروم کنم. پس شیدا هم نمی تونست الان برام کاری کنه.

اونقدر باخودم و احساسم درگیر بودم. که اصلا متوجه نشدم. کی ظرفا شسته شدن. و چایی آماده. و دست حاج خانم که قرار گرفت پشت کمرم تا منو با خودش همراه کنه به سالن تازه متوجه شدم که چقدر گیج میزنم.

حاج خانم با تعجب نگاه می کرد.
 چیزی شده آیلین جان؟
 نه یکم خستم حاج خانم .
 بیا عزیزم بریم بیرون الان برات یه دمنوش درست
 میکنم. از این کسالت و خستگی دربیای نه حاج خانم اگه اجازه بدین من برم دیگه.
 حاج خانم....وا مادر کجا بری این وقت شب مگه من میزارم.
 و با گرفتن دستم منو به سمت سالن برد.
 و رو میل یه نفره که نزدیک امیرعلی بود. نشوند.
 حاج خانم....امیر مادر از آیلین جون پذیرایی کن .تا براش دمنوش درست کنم.
 حاج خانم زحمت نکشین. برم خونه استراحت کنم، خوب میشم
 حاجی...کجا دخترم مگه میشه بزاریم بری. بعدهم بمون پیشه خودمون
 شما که تا دو هفته سرکار هم نمیری. میری خونه تنها که چی بشه.
 یه چند روز مارو تحمل کن بابا جان.
 حاج بابا منکه همیشه مزاحمتون هستم. بقول ایرانیها چوب کاری نکنید
 منو.
 با این حرفم. امیرعلی و امیرحسین و فاطیما زدن زیر خنده.
 فاطیما گفت: وای باورم نمیشه. امیرحسین نگاه چه قشنگ مثل خودمون
 مثال میزنه.
 امیرحسین گفت: آره یادمه روزای اول که آیلین خانمو دیدم
 به زور سلام میکرد.
 با خجالت سرمو پایین انداختم. و لبمو به دندون گرفتم
 که صدای آروم امیرعلی که تو شلوغی مثل نجوا بود. به گوشم
 رسید
 نکن ابن لبو زخم کردی از سرشب تا حالا از بس
 با دندون فشارش دادی.
 این حرفش دلمو به رقص انداخت
 یعنی اونم تمام مدت حواسش بهم بود!
 یعنی من آیلین بی کسو کار به چشم عزیزترینم اومده بودم
 ای خدا یه بار با دل این آیلین راه بیا.
 خودت یه کاری کن. منو ببینه. و فریمه رو فراموش کنه.
 یعنی میشه.
 با این حرفش و دلی که قنچ میرفت دوباره لبمو بیشتر به دندون
 گرفتم. مبادا نیشم جلوی جمع شل بشه. و راز نهفته درونم
 آشکار بشه.
 فردا شب سال تحویل میشد.
 به امرا خانواده موسوی شب رو اونجا گذروندم.
 شب و با خیال حرف امیرعلی به صبح رسووندم.
 ولی با باز گو کردن دوباره اینکه امیرعلی رضایت داده به خواستگاریه
 فریمه بروند.

حسابی تو ذوقم زده شد.

ولی باید قبول میکردم. طبق رسومه خانواده موسوی باید پسرای موسوی با دخترای خانواده موسوی ازدواج میکردند.

اینو تو دفتر خاطرات مامان خوانده بودم.

بد بحال من که باید حسی که تازه داشت تو دلم جوانه میزد. خشک میشد.

دیگه دلم به رفتن و همراه شدن، با خانواده موسوی رو نمیخواست.

نکه اونها رو دوست نداشته باشم. ابدًا.

اما کمی تنها ماندن حقم بود. یا نه.

با اسرار تونستم اجازه رفتن و بگیرم. ولی به شرط اینکه با ساک لباسم به اونجا برگردم.

بخدا که سخت بود. فریمای ی ندیده رو که اسمش به همراه امیرعلی به زبونه

همه جاری شده بود. رو ببینم کنار امیرعلی.

از دیروز عصر گوشیمو خاموش کرده بودم.

مطمئن بودم. که این ساعت خبری از شیدا و یزدان در خونم نیست.

با فکری درهم وارد خونه شدم.

حوصله هیچکاری رو نداشتم.

سفره هفت سینی که با ذوق همراه سپهر خریده بودم. روی میز دهن کجی میکرد.

بخاطر قولی که به حاجی داده بودم. به این مسافرت میرفتم. ولی بعد باید همه

چیز رو فراموش میکردم. واز این خانواده هم دور میشدم. تقدیرم تنهایی بود.

گوشیو رو که روشن کردم. نزدیک به دویست تماس از شیدا و یزدان و خانم و آقای سبحانی داشتم.

میدونستم شیدا این شبهه عیدی بدجوری با خانم سبحانی برخورد میکند.

پس بخاطره شیدا و یزدان پیامی برای شیدا فرستادم.

که حالم خوبه. و میخوام یه مدت تنها باشم.

با روح و روانی داغون روی تخت دراز کشیدم.

جالب بود، برام که خانم سبحانی با اینکه میدونست من دختر نیما هستم

ولی هیچ وقت نخواست که حتی در نقش مادر دوستم به من محبت کنند.

و حالا بخاطر برگشت نیما و شاید بازخواست نشدن از طرف نیما میخواست

خودی نشان بدهد.

ولی من نمیخواستم. چقدر اون روزها که مامان مریم فوت کرده بود. دلم به آشنا میخواست

تا کمی باهام همدردی کند.

پس این محبت تازه رو از طرف خانم سبحانی و هیچ کسه دیگه نمیخواستم.

به این سفرهم با همه خوب و بدش میرفتم. و برگشتنی به سپهر جواب مثبت میدادم.

ایرادی داشت که ازدواجی بدون عشق داشته باشم. شاید در آینده

با محبتهای سپهر به اون علاقه مند میشدم.

اگر علاقه ای هم بوجود نمی امد مهم نبود. باز با بچه های زیادی که می آوردم برای خودم خانواده ای تشکیل میدادم.

دلم میخواست بچه های زیادی داشته باشم. که مثل خودم تنها نباشن.

حالا سر فرصت این شرط رو برای سپهر میزارم.

با این فکر لبخندی تلخ زدم.

آبلین تو چه مرگت شده! عشق امیرعلی تورو دیوانه کرده. هنوز هیچی معلوم نیست. چند ماهه

که سپهر و سرگردون کردی. و حالا هم که اصلا سپهر برات مهم نیست.

از تو که پزشک هستی واقعا بعیده که مثل نوجوانی که تازه به سن بلوغ رسیده فکر میکنی.

مگر کودک هستی. این بساط عشق و عاشقی رو بی خیال باش.

با ساکی که وسایل شخصیمو توش گذاشته بودم، دوباره وارد خانه ی آقای موسوی شدم.

فردا عید بود. و اول فروردین سال تحویل میشد.

حاج خانم به استقبالم اومد.

حاج خانم.....خوش اومدی عزیزم.

چرا اومدنت اینقدر طول کشید.

دیگه میخواستم امیرعلی و بفرستم دنبالت.

آیلین...ممنون حاج خانم. یکم کار داشتم. تا اونا رو انجام دادم. دیر شد.

حاج خانم.....عیب نداره عزیزم.

واست اتاق بالا رو آماده کردم. بیا بریم نشونت بدم.

آیلین..... زحمت نکشین حاج خانم. بگین کدوم اتاق باید برم. خودم میرم. شماهم با پای درد این پله ها رو نباید از این پله ها برین بالا.

حاج خانم.....باشه عزیزم.

از پله ها که رفتی بالا اتاق دوم سمت چپ و برات آماده کردم.

آیلین....ممنون. پس من برم وسایلمو بزارم. لباس عوض کنم. بیام کمک شما.

حاج خانم.....دست درد نکنه. کاری نمونده. فقط میز شامه که اونم وقتی مریم و شوهر رو بچه ش اومدن. آماده میکنم.

آیلین....باشه پس با اجازتون.

با ساک از پله ها بالا رفتم.

چهار اتاق و یه آشپزخونه کوچیک اوپن و یه هال دوازده متری و یه دست مبل راحتی تو هال بود.

داشتم به دور رو برم نگاه میکردم. که امیرعلی از اتاق اومد بیرون.

امیرعلی....سلام خانم دایا خوش اومدین.

آیلین.....ممنون آقای موسوی. ببخشید که مزاحم شدم.

امیرعلی....مزاحم چیه خانم. اینجا خونه ی خودتونه.

بعد دستش و به طرف اتاقی که حاج خانم نشونه داده بود. کشید. و با بفرمایید از کنارم گذشت.

خدایا کمکم کن. جلو این کوه اعتماد کم نیارم.

باید یه کاری کنم تا خودش اعتراف کنه.

اینجوری نمیتونم کم میارم. اگه به همین منوال پیش بره.

وارد اتاق که شدم.

با یه اتاق تمیز و یه تخت یه نفره با یه میز آرایشی و یه فرش شیش متری و دیوارهایی که کاغذ دیواری با گلهای ریز صورتی و چند تابلو که کنارهم یه دسته گل رز بود. و یه در کوچیک که با باز کردن اون فهمیدم حمام و سرویس بهداشتی هم تو اتاقه.

خوب بود. دیگه تو این چند روز دیگه احتیاجی به بیرون رفتن از اتاق نداشتم.

سریع لباس عوض کردم. و لباس رو هم مقداری که برای این دو روز لازم داشتم تو کمد دیواری جا دادم.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم. قیافم خوب بود. با اینکه اهل آرایش نبودم. ولی لپهای قرمز و مژه های بلند و چشمهای درشت و چشمهای میشی رنگ زیبایی خاصی به صورتم داده بود. بلوز بلند و شلوار گشاد مشکی و مندلی قهوه ای پوشیدم. موهای بلندمو دوباره باز کردم و جمع کردم. و روسریمو لبثانی بستم. خب حالا وقت پایین رفتن بود. در اتاق و باز کردم و اومدم بیرون. و از پله ها پایین رفتم. که صدای حاج خانم و امیرعلی میومد. حاج خانم.... بین امیرعلی از من گفتن بود. سعی کن یکم به فریمه نزدیک بشی. یکم باهش حرف بزنی. دعوتش کن به پارکی سینمایی چه میدونم به جایی برین تا یختون بیتون آب بشه. امیرعلی..... مادر من چرا زور میگی. من کی گفتم دختر دایی مجتبی رو میخوام. بابا اون هنوز بچه ست. چرا متوجه نیستین. حاج خانم..... و مادر مگه خودت دیشب نگفتی برام خواستگاریش کنید. امیرعلی.... من گفتم برام برین خواستگاری. نگفتم واسه کی. حاج خانم..... یعنی چی. یعنی من اشتباه شنیدم! امیرعلی.... بله اشتباه شنیدین. حالا هم خواهش می کنم دیگه حرف زن گرفتن منو تا یه مدت فراموش کنید. تا به وقتش. حاج خانم.... آخه کی؟ هر دفعه گفتم گفتمی به وقتش. بابا داری پیر میشی. من دلم میخواد بچه تو رو هم بغل کنم. امیرحسین که از تو کوچیکتر بود. ازدواج کرد ولی تو هی از زیر ازدواج در برو. امیرعلی.... دیگه درست نبود. فال گوش و ایسم. میدونم کارم خیلی اشتباه بود. و واقعا خجالت آور بود. ولی دست خودم نبود. واسه همین چند پله رو بالا رفتم و دوباره با صدا زنده حاج خانم دیگه نفهمیدم. امیرعلی چه جوابی به حاج خانم داد. وارد آشپزخانه شدم. و کمک حاج خانم وسایل میزو چیدم. و هم زمان برای اولین بار حاج خانم از خانواده نداشته ام پرسید. چه می گفتم. اصلا چه داشتم که بگویم. به ناچار فقط از مامان مریم گفتم. که زمانی پدرم یا همان ناپدری او را ماریا صدا میزد. از محبت زیادش گفتم. از اینکه ایرانی بوده. و با دوستان برای تحصیل به امریکا آمده. درسته که حقیقت رو نگفتم. ولی دروغ هم نگفتم. تقریبا میز شام آماده بود. و فقط باید غذاها رو روی میز میگذاشتم. حاج خانم با گوشی خونه با دخترش مریم حرف زد. که مریم گفته بود. تا ده دقیقه دیگه در خونه میرسند. حاج خانم بعد از شنیدن این حرف به حاجی هم اطلاع داد. و حاجی تا آمدن بچه ها از حاج خانم خواست تا

چای بیاره که من به حاج خانم گفتم. من میارم. شما از صبح سرپا بودین. بعداز ریختن چای به سالن برگشتم.

که دیدم امیرعلی هم پیش حاجی نشسته. مجبوری چای خودمو هم به اون تعارف کردم. و دوباره به آشپزخانه برگشتم تا برای خودم هم چای بریزم.

که صدای زنگ خونه. از ریختن چای منصرف شدم.

و به همراه بقیه برای استقبال به در ورودی رفتم.

با وارد شدن مریم. و دیدن او. دهانم باز مونده بود. عجب شباهتی به مامان مریم داشت. واقعا از این همه شباهت تعجب کرده بودم.

البته که این شباهت بی ربط نبود. انگار که مامان مریم به سن جوانی برگشته بود. با سلام مریم. با لبخند جلو رفتم.

سلام خوش اومدین.

ممنون شما باید آیلین خانم باشین.

وای که مداش هم خیلی شبیهه مامان بود.

بله از دیدتتون خوشبختم.

بعد هم شوهرش امین وارد شد.

و به حاج خانم سلام کرد. سلام عمه جان .

فکر کنم حاجی تعجب منو دید. که گفت متین نوه داییم هستن.

و پدرشون پسر دایی بنده و و حاج خانم میشن.

کمی خودمو متعجب نشون دادم. که حاجی گفت

تعجب نکن دخترم.

حالا سر فرصت نسبت هامون و برات تعریف میکنم.

با خوش رویی امین و پسر بچه ای که امیرطاها

بود. دست دادم.

و همه وارد سالن شدیم.

برام داشت جالب میشد. تقریبا همه فامیلهای درجه یک و دوم

مامان مریمو دیده بودم.

چه بد بود. که نمی تونستم خودمو معرفی کنم.

هرچند من هم جزئی از این خانواده محسوب می شدم. ولی اونا که خبر نداشتن

و این موضوع منو تو جمع شرمنده میکرد.

و احساس اضافه بودن میکردم.

سال تحویل با دعای حاجی و تبریک گفتن به همدیگه

برام جالب بود.

هر دو برادر و خواهر دست پدر و مادر رو بوسیدن. بعد نوبت مریم بود. که برادر صورتشو بوسه باران کردن.

تعجبم از این بود. که حاجی سر رو صورت مریمو با چشمهای خیس بوسید. حالا چرا خودم هم تعجب کردم.

حاج خانم قبل از بچه هاش اول به طرف منی اومد که با تعجب به این منظره زیبا نگاه میکردم.

من بعداز مرگ مامان مریم هیچ وقت عید و یا سفره هفت سین ندیده بودم.

حتی این همه با خوش رویی کسی سال نو رو بهم تبریک نگفته بود. فقط مامان مریم بود. که منو می بوسید و من هم به تقلید از او تبریک عید می گفتم.

بعد از رو بوسی که مریم و حاج خانم با من بود. بقیه با خوش رویی تبریک گفتن. هنوز یک ساعت از تحویل سال نو نگذشته بود. که همه شال و کلاه کردیم و به دیدن مادر حاجی و بعد به دیدن مرضیه و حاج محمد رفتیم.

بعد هم به خانه برگشتیم و نهار خوردیم.

هنوز در حال شستن ظرفا بودیم. که زنگ خونه به صدا در اومد.

بعد از اون دو روز تمام نزدیک به سی خانواده که با عروس و داماد و بچه هاشون بودن. به خانه حاجی آمدن.

برام عجیب بود. که همه حاجی رو بزرگ خانواده میدونستن.

مگه مامان مریم ننوشته بود. که پدرش عطا پسر بزرگ بوده.

پس حالا باید پسر بزرگ عطا بزرگ خانواده موسوی می بود. پس چرا حاج وحید این سمت رو بعده گرفته بود.

توی حرفای هر خانواده میفهمیدم که حاجی آچار فرانسه

خانواده موسوی هست. چون با احترام اول به دیدن حاجی می آمدن. و بعد اقوام دیگر برای بازدید میرفتن.

این وسط بلاخره دختر دایی مجتبی رو هم دیدم.

فریمه الحق که این اسم برازندش بود.

دختر تقریبا نوزده ساله با چشم و ابروی مشکی و پوستی به سفیدیه برف. و قدی بلند و تقریبا نسبت به سنش پر بود.

ای وای بر دل من تا وقتی دختری به زیبایی این دختر در میان

این خانواده بود. من کجا دیده میشدم.

از این همه زیبایی شوکه شده بودم. و به گل خز اینکه به چشم امیرعلی پیام دلم لرزید.

و دیگه دل دماغ برام نمونده بود.

به زور لبخند میزد.

طوری که مریم چند بار پرسیده بود. آیلین جان چیزی تو رو ناراحت کرده؟

چه میگفتم. می، گفتم دختر داییه شما منو از خودم ناامید کرده.

نمیدونم چی شد. که به مریم گفتم دختر دایی زیبایی دارین.

مریم در جواب گفت: تا زیبایی رو در چی ببینیم.

باز گفتم: عروس قشنگی برای امیرعلی میشه.

مریم گفت: مبارک صاحبش باشه. فعلا که به چشم امیرعلی نیومده.

مریم نمیدانست که با این حرف چه انرژی مثبتی به من داده بود.

دوباره بی اراده چشمم دنبال امیرعلی حرکت میکرد. اشتها هم باز شده بود. و اونقدر انرژی داشتم که تمام این دو روز

پا به پای مریم و حاج خانم و همسر امیرحسین از مهمانهای نوروزی کمک می کردم.

بلاخره روز سوم رسید. و همه آماده حرکت به شمال ایران بودیم.

قرار بر این بود. که حاجی و حاج خانم با ماشین امیرعلی باشن. البته منو هم حساب کرده بودن. ولی

با اصرار راضیشون کردم. که با ماشین خودم همراه و پشت سرشون حرکت کنم.

البته که با این پیشنهاد اخمهای امیرعلی درهم شده بود.

ولی من سر حرفم مونده بودم. که بلاچار اونم رضایت داد.

توی جاده پشت سر ماشین امیرعلی بودم. و دو ماشین دیگر منو اسکرمت میکردن.

حاج خانم موقع سوار شدن با لبخند گفت: دختر لجبازی هستی آیلین جان.

منو یاد یه عزیزی میندازی.

هرچند فقط لبخند زده بودم.

ولی خوب میدونستم این عزیز کسی نیست بجز مامان مریم عزیزم.

تقریبا دو ساعت بعد امیرعلی با دست اشاره کرد که کنار بزنم.

و من هم پشت سر ماشین امیرعلی توقف کردم.

و سرمو از پنجره ماشین بیرو بردم.

آقای موسوی برای چی توقف کردید؟

واسه اینکه هم استراحتی بکنیم و هم صبحانه رو اینجا بخوریم.

آهان . جای قشنگیه.
 آره پیاده بشین. تا بقیه هم برس.
 پیاده شدم، و کمک امیرعلی زیر پای رو پهن کردم.
 بعد سبدی که دست حاجی بود رو گرفتم. و جلوی حاج خانم گذاشتم.
 حاج خانم گفت: بشین آیلین جان برات جای بریزم تا بقیه هم
 پیاده بشن.
 گفتم: حاج خانم بزارین همه دورهم صبحانه رو بخوریم.
 که حاج خانم گفت: باشه عزیزم هر طور دوست داری.
 کمی جلو رفتم که با صدای فریاد امیرعلی سرجام میجکوب شدم.
 خانم دایان اونجا نزدیک نشین. خطرناکه،
 با تعجب به پشت سرم برگشتم.
 گفتم: کجا؟
 اونجا دره ست یکم دیگه میرفتین بخاطر بارنگی زمین لیزه و حتما پاتون لیز میخورد و پرت میشدین
 پایین.
 اگه خطرناکه خب یه جایه دیگه نگه میداشتین آقای موسوی.
 اینجا چشم اندازش خیلی قشنگه. حیغم اومد بریم تو رستوران یا قهوه خانه بشینیم.
 خب این حرفی بود.
 همان جا ایستادم. که عطر تنده امیرعلی رو پشت سرم حس کردم. ولی به عقب
 برگشتم. و همینطور به منظره زیبای روبرو نگاه میکردم.
 که صدای امیرعلی باعث شد سرمو به عقب برگردونم.
 امیرعلی.... میگم حالا که قراره چند روز باهم همسفر باشیم. بهتره یکم خودمونی تر باهم
 حرف بزنیم.
 یه تای ابرو مو بالا انداختم. و در سکوت نگاهش کردم.
 از این حالت لبخندی زد. و گفت: منظورم اینه این پسوند رو از کنار فامیل مون برداریم.
 یعنی بگیم موسوی و دایان؟
 باز خنده ای کرد و گفت: نه امیرعلی و آیلین.
 اینطوری احساس غریبی هم نمی کنی.
 چی میگی؟
 اومممم بد نیست. قبول.
 خوبه پس بریم صبحونه بخوریم همه اومدن.
 بریم.
 مواظب باش لیز نخوری آیلین.
 جانم. چه زود امیرعلی پوست انداخت. ولی یه چیزی درونم می گفت این رفتار
 خیلی زود تغییر میکنه.
 ولی با این حال با خنده گفتم. حواسم هست. شما نگران نباش.
 نه دیگه شما هم نداریم. باید بگین. تو نگران نباش.
 ولی این خوب نیست. جلوی بقیه بدفعه بقول خودتون دختر خاله پسر خاله بشیم.
 درست نمیگم؟
 نه غلط گفتمی.
 این الان چی گفت!

چشمم به آدمهایی که دور سفره نشسته بودن افتاد.

خب معلوم بود. که خودشون و سرگرم صبحونه خوردن کردن. و گرنه تابلو بود. که چشمشون طرف منو امیرعلیه.

خب من دختر خجالتی نبودم. و این چیزا برام مهم نبود. ولی عجیب جلوی این خانواده کم میاوردم.

احساس میکردم. تو این سرما که پالتو رو دور خودم پیچونده بودم. البته قبل از حرف امیرعلی ولی الان گرم بود. بی اراده با دست خودمو باد زدم. و کمی آرومتر قدم برداشتم.

تا از التهاب صورتتم کم بشه.

چرا ته قلبم احساس خو بی به این موضوع نداشتم.

این سفر برام خیلی مهم بود. دیشب تا دیر وقت فکر میکردم.

که هویتتم به خانواده موسوی بگم. ولی یه کسی این وسط باعث میشد که دست نگهدارم. اونم کسی نبود. بجز امیرعلی.

تو این مدت خوب متوجه شده بودم. که همه به جز حاج خانم از کسی به اسم مریم دختر پروانه شدیدا بیزار بودن.

چون وقتی خواهر حاجی عاطفه یاد خاطره ای از گذشته افتاد و اسم مریم رو بی اراده برده بود. با اخم شدید اون جمع من جمله امیرعلی روبرو شده بود.

هم برام جالب بود. و هم تعجب برانگیز که بعد از حدوده سی و دو سال هنوز اسم مامان رو میبردن.

و از زبوندارزیش و لجبازیش تعریفها میکردن.

بعضی وقتها می گفتم مامان چطور دلش اومد. که دل وحیدو بشکنه. اگه واقعا اون نمیخواست حتی نباید با نرمی و ملاحظت باهاش رفتار میکرد. که وحید و به طرف خودش بکشونه.

البته که مامان یه جاهایی می گفت که تو مدتی که نامزد وحید بوده عاشق اون و مهربونیش شده.

ولی ترس از اینکه وحید هم زیر دست خان بابا بزرگ شده و اینکه مامان رعناش اون ندیده میگرفته روی لج افتاده.

ترس اینکه روزی متوجه بشن من آیلین دختر مریم هستم. و امیرعلی منو ترد کنه دلمو میلرزوند.

با صدای مریم قدم تند کردم. و جفت حاج خانم نشستم.

حاج خانم یه لیوان چایی دستم داد. بخور مادر هوا سرده گرمت میکنه.

بعد مریم ظرف کیک و پنیر و گردو رو جلوم گذاشت.

که با اعتراض پسرش امیررضا روبرو شد.

مامان همه رو که گذاشتی جلو خاله. پس من چی بخورم.

با این حرف امیررضا چای پرید تو گلووم و به سرفه افتادم.

حاج خانم آروم به پشت کمرم زد. نوشه جانت عزیزم.

امیررضا جان مادر چی میخوری عزیزم بگو واست بزارم تو بشقاب من از کیک که جلو خاله گذاشتین میخوام.

بیا خاله جان همش واسه خودت عزیزم. مادر جون حواسش به شما نبود. که هنوز داری صبحونه میخوری.

بخور عزیزم.

حاجی گفت: بابا جان ناراحت که نشدی.

نه حاجی. چرا ناراحت بشم. این خوشکله عزیزه خالسه. مگه نه گل پسر.

آره من خاله آکین دوست دارم.

امیرعلی گفت: آکین، آیلین.

بگو دایی جان.

امیررضا گفت: خاله آیلین.

اونقدر با مزه گفت که دلم بر اش ضعف رفت.
و اونو به آغوش کشیدم.
خاله بزار مباحونمو بخورم. گرسنمه.
قربونت عزیزم بخور نوشه جان .
مریم رو به فاطیما زنه امیرحسین و من گفت بریم یکم راه بریم. تا بقیه حاضر بشن.
امیرعلی گفت: مریم جان حالا وقت واسه قدم زدن هست. کمک کنید زودتر راه بیوفتیم
تا تو ترافیک گیر نیوفتادیم.
اوف باز امیرعلی شروع کرد.
مگه دروغ میگم. آقاییون زودتر یکم تکون بخورین، دیگه.
امین شما هم به خانمت بگو که تو جاده گیر میکنیم.
مریم عزیزم امیرعلی درست میگه.
بریم تا به ترافیک برنخوریم.
باشه بابا من اصلا نمیخواهم قدم بزدم. فاطیما تو میخوای قدم بزنی؟
فاطمیما با خنده گفت: من! نه بابا اصلا چه معنی میده قدم بزنییم تو این هوا.
مریم با اخم نگاهش کرد. گفت: امیرحسین خانمت زود رنگ عوض میکنه.
امیرحسین گفت: خانم من همیشه هم رنگ جماعت میشه، تا کسی ناراحت نشه. مگه نه خانمم.
فاطمیما ابرو بالا انداخت. که مریم گفت: امین ببین چه تفاهمی دارن این دوتا.
خانمم این دوتا رو ول کن. نمیشناسی آدم فروشن.
با این حرف امین.
امیرحسین به طرفش حمله کرد. و کمی با شوخی باهم کشتی گرفتن.
حاجی گفت: این همه حرف زدین. خب میزاشتین دخترام میرفتن یکم قدم میزدن.
امیرعلی با اخم نگاهشون کرد. گفت: حاجی این دوتا زن ذلیل هستن. اصلا بزار به حال خودشون باشن.
شما و حاج خانم اگه دیگه چیزی نمیخورین زودتر برین سوار شین. هوا سرده میتروسم سرما بخورین.
حاج خانم گفت: آره حاجی بریم. زمین سرده پاهام سردشون شده.
خلاصه دوباره همه راه افتادیم.
البته امیرعلی زودتر رفت. و منم با تک بوقی واسه فاطیما و مریم گاز ماشین و گرفتم
و دنبال امیرعلی راه افتادم.
به ویلا که رسیدیم از اینکه نزدیک دریا بود. خیلی خوشم اومد.
از ماشین پیاده شدم. و با لبخند به امیرعلی خسته نباشید گفتم.
که اونم بهم خسته نباشید داد.
حاج خانم گفت: آیلین عزیزم. وسایلتو بیار تا بچه ها نیومدن اتاقی که دوست داری
انتخاب کن.
با این حرف سریع وسایلو به داخل ویلا بردم.
ویلا دوبلکس بود. و یک اتاق پایین بود. و سالن بزرگ و آشپزخونه ای اوپن و بزرگ.
به طبقه بالا رفتم. که صدای امیرعلی منو به طرف خودش برگردوند.
اگه دوست داری صبح که بیدار میشی دریا رو ببینی
اتاق سمت راست رو ببر.
گفتم: جدی
آره اتاق دلبازیه.

باشه پس من همین اتاقی رو که گفتین بر میدارم.
 پس فعلا برم و آسایلمو بزارم تا بچه ها نیومدن.
 بعد به اتاقی که امیرعلی پیشنهاد داده بود رفتم.
 واقعا درست میگفت. چشم انداز فشنگی داشت. اتاقی دوازده متری با
 سرویس بهداشتی و پرده هایی خردلی رنگ و چند تابلو از جنگلهای شمال.
 و یه تخت یه نفره و میز آریشی و یه مبل دونفره شکلاتی رنگ.
 کلا از اتاق خیلی خوشم اومد. چه خوب که امیرعلی بدون در دسر منو به اتاقی راهنمایی کرد که
 دوست داشتم.
 بعداز چیدن وسایل و دوش چند دقیقه ای به پایین رفتم.
 که صدای بچه ها که تازه رسیده بودن میومد.
 سلام چقدر طول کشید اومدنتون؟
 فاطیما گفت رفتیم بازار یکم خرید کردیم. تا فردا
 سر فرصت همه باهم بریم.
 حاج خانم. وسایلو بدین به من بچینم تو یخچال.
 زحمت میشه برات عزیزم.
 چه زحمتی حاج خانم. بدین به من. برین یکم استراحت کنید.
 مریم گفت: مامان بدین به آیلین شما برین منم میرم کمک آیلین.
 نه مریم جون خودم می چینم دیگه. اگه میشه تعارف نکنیم باهم.
 در ضمن اگه اجازه بدین شام امشب و من درست میکنم.
 وای نه منو فاطیما یه چیزی سرهم میکنیم.
 لازم نکرده خودم درست میکنم. برین شما هم وسایلتون و برین تو اتاق یه دوش بگیرین
 همه چیزو آماده میکنم.
 حاجی گفت: بزارین دست پخت آیلین و بخوریم ببینیم خوبه یا نه.
 بعداز حرف حاجی همه به طبقه بالا رفتن. و حاج خانم و حاجی هم به اتاق خودشون رفتن.
 منم وسایلو چیدم. و کابینتهارو گشتم. همه چیز بود.
 واسه همین از موادی که بچه ها خرید کردن. تصمیم گرفتم.
 خوارک مرغ درست کنم. و برنج. خیلی سریع دست به کار شدم. و تقریبا نیم ساعت طول کشید تا
 مرغ و بار گذاشتم. و آب برنج و هم گذاشتم. و تا جوش اومدن آب برنج مشغول شستن
 کاهو و گوجه و میوه ها شدم.
 بعد از دم گذاشتن برنج. مشغول سالاد درست کردن شدم.
 جالب بود. صدای هیچ کدوم نمیومد.
 بعد تمیز کردن آشپزخونه اومدم بیرون. ساعت هفت ونیم شده بود.
 حتما خسته بودن. گرفتن خوابیدن.
 منم تی وی رو روشن کردم. و خودمو مشغول کانال عوض کردن کردم.
 تقریبا هشت بود. که اول حاج خانم که معلوم بود. که دوش هم گرفته
 از اتاق اومد بیرون.
 آیلین مادر خسته شدی؟
 نه حاج خانم کاری نکردم. بفرمایید براتون چایی بیارم.
 راه افتادم که حاجی هم با لباس راحتی اومد بیرون.
 حاجی برای شما هم چای بیارم.

آره بابا اگه زحمتی نیست.

خواهش میکنم حاجی چه زحمتی. بفرمایید .

بعد وارد آشپزخونه شدم. که بقیه هم اومدن.

همین باعث شد که واسه همه چای بریزم.

بعد از تعارف به همه رفتم و میوه ها رو که تو جا میوه چیده بودم. با زیر دستی و کارد بردم و رو میز گذاشتم. البته قبلش نگاهی به غذا انداخته بودم. شاید بیست دقیقه دیگه غذا آماده بود.

مریم و فاطیما بعداز خوردن چای به آشپزخونه رفتن. بعد با لبخند خم شدن رو اوپن و گفتن. وای آیلین چه بویی داره غذات باورمون نمیشه یه دختری که خارج از کشور زندگی کرده بتونه یه غذا درست کنه با این همه رنگ و لعاب.

واقعا خوشتون اومده ؟

آره عالی شده . منکه یکم از آب خوراک چشیدم. عالییه.

هم زمان امیرعلی هم وارد شد. معلومه خواب بوده. چون چشماش پف داشتن.

چی داریم شام؟

امیرحسین ،گفت:شام مهمان آیلین خانم هستیم.

خانماکه نمیگن شام چیه. ولی معلومه چیزه خوبیه.

امیرعلی برگشت و با تعجب نگاه کرد.

شما چرا. مریمو زن داداش بودن که.

وظیفه بود. کاری نکردم.

خدا بخواد همتون خوشتون بیاد.

حاج خانم گفت:خوبه عزیزم. مریم خیلی کم پیش میاد از دست پخت کسی بزجز منو خودش خوشش بیاد.

حاجی و امیرعلی ،گفتن:پس این غذا خوردن داره.

بعداز تعریف و تمجید مریم و فاطیما بلند شدم. و به کمک هم سفره رو زمین پهن کردیم. چون تعداد زیاد بود. و میز نهارخوری شیش نفره.

بعد کشیدن غذا همه دور سفره نشستن.

با اینکه اصلا عادت به نگاه کردن به کسی رو سر سفره نداشتم.

ولی عجیب دلم میخواست موقع خوردن قیافه هاشون و ببینم.

خب تقریبا همه با اشتها میخوردن.

بعد از اتمام شام همه تشکر کردن. و شروع به تعریف کردن کردن.

خوشحال بودم. که چیزی اضافه نیومد. و همه از غذام خوششون اومده بود.

بلند شدم که سفره رو کمکم کنم. که مریم و فاطیما اجازه ندادن.

حاج خانم گفت:عزیزم شما بشین دخترا خودشون بقیه کارا رو انجام میدن.

چشم. پس اجازه بدین من فقط براتون چای بیارم.

میدونستم حاجی و حاج خانم و همینطور بقیه عادت دارن بعد نهار یا شام چای بخورن.

حاجی گفت:حاج خانم کاری نداشته باشین به دخترم. بزارین احساس راحتی بکنه.

اونم دیگه دختر این خونه شده. بزار هر کاری دوست داره انجام بده.

ممنون حاجی . منو شرمند نکنید. کاری نکردم.

چرا بابا جان امروز شما هم با ما بودین. تازه رانندگی هم کردی. ولی ماشالله انرژی

زیاده. و خسته نیستی.

خسته که نه. ولی من عادت دارم به فعالیت زیاد. واسه همین خستگی برام بی معنیه.

امیر حسین گفت: ماشالله به انرژیتون. خانم ما که یکم کار میکنه. شروع به غر زدن میکنه.

فاطمیما گفت: امیر حسین ما که تنها میشیم. باز هم همین حرف میزنی؟

امیر حسین گفت: خانم من مثل ماشین کار میکنه. اصلا نمیدونه خستگی یعنی چی. مگه خانم؟

فاطمیما گفت: بسه آقا اومدی ابروش و درست کنی زدی چشمشو کور کردی.

شما تعریف نکن از من لطفا.

امین گفت: امیر حسین حرف نزن کسی نمیگه لالی بخدا.

انگاری سرت درد میکنه هان!

حاجی گفت: بابا برو چای بیار. تا اینا دهنشون کار کنه. کمتر حرف بزنند.

با خنده وارد آشپزخونه شدم. که فاطمیما از دستم نیشگون گرفت.

آیلین ببین چه آشوبی راه انداختی دختر.

وای فاطمیما دستم مگه چیکار کردم.

مریم گفت: ولش کن آیلین حرمش گرفته. دارن ازت تعریف میکنند.

فاطمیما گفت: نخیر اگه از انرژی زیادت حرف نزن چیزی نمیشه که.

فاطمیما عزیزم ناراحت شدی؟

نه بابا این امیر حسین عادتشه. از تو که ناراحت نشدم.

دارم شوخی میکنم.

وا این چه شوخی بود. احتمالا فردا دستم کبود میشد.

یکم دلم ناراحت شد. ولی دیگه با فاطمیما کش ندادم.

و بعد از ریختن چای با سینی به سالن رفتم. و اول جلو حاجی گرفتم.

و بعد به بقیه تعارف کردم.

یکم که نشستم. دلم یکم تنهایی خواست.

واسه همین با اجازه ای رفتم. و شب بخیری به همه رفتم. و به اتاقم رفتم.

در رو که بستم. آستینه لباسمو بالا دادم. وای جای انگشتاش قرمز شده بود.

چشمم خیس شده بود. ولی اجازه ندادم. اشکام پایین بریزن.

بعداز تعویضه لباسام روی تخت دراز کشیدم.

دلم نمیخواست حالا که با این خانواده همراه شدم. فقط مصرف کننده باشم.

و خودمو مهمان بدونم. واسه همین خودم خواستم که تو کارا مشارکت کنم.

تا اینطوری کمتر مزاحم باشم.

کمی تو جام غلت زدم. اونقدری خسته بودم. که خیلی زود بخواب رفتم.

صبح زود طبق عادت وقت نماز بیدار شدم. بعد از نماز دیگه نخوابیدم.

و کمی به خودم رسیدم. و رفتم پایین.

انگار که اهالی ویلا هم واسه نماز بیدار شده بودن. ولی دوباره خوابیده بودن.

بی سر صدا از ویلا رفتم بیرون.

و چون دریا نزدیک ویلا بود. به کنار دریا رفتم. و روی سخره ای که نزدیک ساحل بود نشستم. و به تماشای طلوع خورشید نشتم.

کاش مامان مریم زنده بود. عجیب امروز دل تنگ مامان شده بودم.

ولی کسی رو به جای مامان مریم نداشتم تا کمی سرمو رو شونش بزارم.

دلم نوجوانیمو میخواست اون زمان که مامان مریم موهامو شونه میکرد.
و به زبان فارسی برام شعر می خواند. کاش بودی مامان.
دستمو به صورتم کشیدم. بی اجازه اشکام سرازیر شده بودن.
اولین شب ورد فاطیما بدجوری حالمو گرفته بود.
ولی مهم نبود. من محبت حاج خانم و حاجی و امیرعلی رو میخواستم.
البته که مریم هم معلوم بود. که منو دوست داره. بقیه هم که بجز احترام
رفتار دیگه ای ازشون ندیده بودم. پس بی خیال فاطیما شدم.
خورشید طلوع کرده بود. بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم.
اونقدر غرق گذشته بودم. که نمیدونم چقدر از ویلا فاصله گرفتم.
دوباره راه اومده رو برگشتم.
و وارد ویلا شدم. حاج خانم به طرفم اومد. و گفت: مادر کجا بودی ؟
دلم هزار راه رفت عزیزم.
کنار دریا بودم. یکم پیاده روی کردم.
باشه عزیزم برو یه آبی به صورتت بزن. تا منم زنگ بزنم. به بچه ها. بگم اومدی .
بچه ها واسه چی حاج خانم؟
فاطمیما صبح اومده بود. بیدارت کنه. ولی تو تو اتاقت نبودی.
بعدهم که هرچی منتظر موندم نیومدی. امیرعلی گفت نکنه رفتی پیاده روی راه ویلا رو گم کردی.
واسه همین امین و حاجی و امیرحسین و امیرعلی و مریمو فاطیما از دو طرف ویلا رفتن تا تو رو پیدا کنند.
چه بد شد. همه رو به زحمت انداختم..
نه عزیزم چه زحمتی. به بهانه پیدا کردن تو رفتن یکم راه برن.
زنگ بزنی حاج خانم.
باشه الان زنگ میزنم.
بعد به حاجی و امیرعلی زنگ زد. به مریمو فاطیما هم گف

ت برگردین آیلین اومده .
وای چه کاری بود که من انجام دادم. کاش خبر میدادم.
همه افتادن دنبال من گشتن.
با برگشتن همه. هیچکس حرفی نزد. ولی امیرعلی یکم با اخم نگاه میکرد.
که اونم من به رو خودم نیوردم.
اون روز به خرید و گشتن توی شهر گذشت. چند روز بعدهم اتفاق خاصی نبود.
تا اینکه امیرحسین و امین یکی از دوستان قدیمی رو دیده بودن.
و برای نهار به ویلای اون دوست رفتن.
اصرار زیادی کردن که من و حاج خانم و حاجی همراهشون بریم.
چون امیرعلی هم با دوستان قدیمی فرار بود. نهار بیرون باشه.
بلاخره همه رفتن. و منو حاج خانم و حاجی تنها شدیم.
بعداز نهار من یکم رفتم بیرون کنار شمشادها روی زیر انداز نشستم.
نمیدونم چقدر گذشت که حاجی هم از ویلا اومد بیرون.
داشت به گلها و درختها نگاه میکرد.

که صدای گوشیش بلند شد. بگمونم حاجی متوجه من نشده بود. چون بدجوری با اون فرد پشت گوشی حرف میزد.

فقط صدای حاجی روشنیدم. که گفت: ببینید خانم من نمیدونم شما چه خصومت یا دوستی با اون خانم دارین. برام هم مهم نیست. من اون و حلال کردم. و اگه به گفته شما فوت کرده هم خدا رحمتش کنه. لطفا دیگه زنگ نزنید. وبعد گوشی رو تو جیبش گذاشت.

و با عصبانیت دستی به صورتش کشید. و قدم زنان از ویلا خارج شد. منم که از تنهایی خسته شده بودم.

بهتر دیدم به داخل برم. و کمی استراحت کنم. وارد ویلا که شدم. خبری از حاج خانم نبود.

منم به طبقه بالا رفتم. و روسری رو از سرم بیرون کشیدم. جلوی آئینه ایستادم. و موهای بلندمو شونه کردم. و هد بندی رو به جلو موهام کشیدم.

تا موهام تو صورتم نیان. بعد روی تخت دراز کشیدم. دفتر مامان مریمو برداشتم. و شروع به خواند کردم. فکر کنم هنوز نیم ساعتی از اومدنم به اتاق نگذشته بود. که صدای فریاد یا ابوالفضل حاج خانم بلند شد. و پشت سرهم منو صدا میکرد.

بدونه اینکه فرصت کنم. روسری بندازم با عجله بیرون رفتم. که با صورت کبود حاجی که رو زمین افتاده بود، مواجه شدم. پا تند کردم. و سریع نبض حاجی رو گرفتم.

حاجی داشت به سختی نفس میکشید. شروع به ماساژ سینه حاجی کردم. چند دقیقه بود، که داشتم به حاجی کمک میکردم. که صدای یا حسین گفتن امیرعلی با وارد شدنش اومد.

هر کاری میکردم حاجی هنوز کبودی و تنگی نفسش خوب نمی شد. با مشت کردن دستم. چند ضربه محکم به قفسه سینش زدم. و فقط دعا کردم. که دنده ای از حاجی شکسته نشه.

که خدا رو شکر کم کم کبودی صورت حاجی بر طرف شد. کمی که نفس کشیدن حاجی بهتر شد. فقط گفتم. کیف پزشکیمو از اتاق بیارن. و زنگ بزنند اورژانس تا حاجی رو با آمبولانس به بیمارستان منتقل کنند.

کیف و امیرعلی جلوم گذشت. و درش باز کرد. سریع آتریکت و به دست حاجی وصل کردم. و سرمی رو بهش زدم. و دو آمپول تو سرم قاطی کردم.

خدا رو شکر حال حاجی داشت خوب میشد. که امیرعلی گفت اون با ماشین ببریم بیمارستان که من اجازه ندادم.

نه نباید راه برن چون براشون خطرناکه. با صدای زنگ ویلا امیرعلی رو به من کرد. و گفت: آیلین بهتر بری یه روسری رو موهات بزاری. ای وای من. اصلا متوجه نشده بودم. که بدونه حجاب روبروی امیرعلی ایستادم.

سریع بالا رفتم. و مانتو پوشیدم و روسری زدم. و با کیفم بیرون اومدم. هر سه نفر اصرار داشتیم که همراه حاجی باشیم. که راننده گفت یه نفر میتونه همرا بیمار باشه.

امیرعلی با حاجی رفت. و منو حاج خانم هم دنبال اونا راه افتادیم. بعد وارد شدن به بیمارستان سریع به طرف دکتر رفتم و خودمو معرفی کردم.

و کارهایی رو که انجام دادم برای دکتر باز گو کردم. حاجی رو منتقل کردن به اتاق مراقبتهای ویژه و منو امیرعلی و حاج خانم

پشت در ایستادیم.

که حاج خانم تازه به خودش اومد. و بعد از کلی تشکر و رو به امیر کرد و گفت: اگه بدونم کدوم از خدا بی خبری چند سالی یه بار باعث به هم خوردن آرامش حاجی میشه خیلی خوبه.

امیرعلی گفت: باز چی شده.

که حاج خانم گفت: نمیدونم والله چی به حاجی گفته بود. که حاجی این همه بهم ریخته شده. فقط میدونم باز اسم مریم و به زبون آورده. چون حاجی گفت که میگه مریم مرده. امیرعلی عصبانی شده بود. که گفت: به درک که مرده. تا بود. دنبالش شهر به شهر می گشت. بعد هم که فهمید از دواج کرده مریضی ولش نمیکنه. حالا هم که خبر مرگش. بابا چرا این زن و ول نمیکنه حاجی.

اگه لیاقت داشت که حاجی رو ول نمی کرد. ز نیکه بیمار.

با هر حرف امیرعلی انگار دنیا رو روسرم خراب می کردن.

این کی بود که بقول حاج خانم هر چند وقت یه بار

گزارش مامان مریم و به حاجی میداد.

تنها کسی که به ذهنم اومد خانم سبحانی بود.

واسه همین گوشی رو که چند روز بود خاموش کرده بودم. روشن کردم.

و با شیدا تماس گرفتم.

الو شیدا.....

وای آیلین کجایی توروخدا. چرا یه خبر از سلامتیت به ما نمیدی؟

شیدا من حوصله تعارف تیکه پاره کردن و ندارم.

به اون مادرت بگو فقط یه بار دیگه بفهمم که به آقای موسوی زنگ زده دودمانشو به باد میدم.

فهمیدی چی گفتم یا نه؟

صبرکن آیلین آقای موسوی کیه. چی میگي تو. اون مرد چه ربطی به مامان من داره.

منم ربطشو نمیدونم. فقط این و از طرفه من بهش بگو.

و بعد گوشی رو دوباره خاموش کردم.

امیرعلی حاج خانمو برد که برسونه خونه.

خدارو شکر حاجی مشکلی نداشت. و فردا مرخص میشد.

خوشحال بودم.

بعد از رفتن امیرعلی روی نیمکت تو سالن نشستم.

وسرمو به دیوار تکیه دادم.

مونده بودم. این کار خانم سبحانی رو به چه منظوری

برداشت کنم.

واقعا قصدش ار این گزارش ها چی بود.

یعنی هر چند وقت یه بار به حاجی زنگ میزنه؟

اصلا شماره حاجی رو از کجا داره؟

باید بعد از برگشتن از شمال دنبال سوالهام میرفتم.

نزدیک به یک ساعت بعد با صدای امیرحسین و امین

و همینطور مریم چشممو باز کردم.

بعد از سلام کردن بچه ها جویای حال حاجی شدن.

که بهشون اطمینا دادم که حاجی خوبه و مشکلی نداره

و فردا هم مرخص میشه.

نزدیک یک ساعت اونجا بودیم. امیرحسین و امین تا با دکتر حرف نزدند خیالشون راحت نشد.

جالب بود. برام اونقدر نگران بودن. که حرف منه دکتر رو قبول نکردن.

حالا شاید به خطر استرسی که داشتنن بود. هرچی بود. با تذکر دکتر که خانم دکتر تمام کارهای ضروری رو انجام دادن.

و باید از خانم تشکر کنید که به موقع به ایشون کمک کردن.

تازه فهمیدن که دکتر چی گفت. که با معذرت خواهی که میکردن داشتن منو شرمنده میکردن.

وقتی از حال حاجی مطمئن شدن.

قرار شد منو مریم به خونه بریم. و امشب و امیرحسین و امین بیمارستان بمونند.

همراه مریم به طرف خونه روندم.

مریم جان همیشه بیرسم این خانم چه نسبتی با حاجی دارن.

مریم گفت: کدوم خانم؟

همون که حاجی از خبر مرگش ناراحت شدن.

اون؟ منم زیاد در جریان نیستم.

فقط امیرعلی و مامان اصل قضیه رو میدونند.

دیگه تا ویلا حرف خاصی نزدیم.

وقتی رسیدیم. حاج خانم دوباره ازم تشکر کرد.

و برای من و مریم شام کشید.

به زور حاج خانم چند لقمه خوردم و به اتاق رفتم.

اونقدر خسته بودم. که یادم به دفتر خاطرات مامان مریم نبود. کلا فراموش کرده بودم.

کاش همون وقت اول دفتر رو بر میداشتم. بعد همراه بقیه میرفتم بیمارستان.

ولی آدم از فردای خودش بی خبره.

و افسوس هم چاره کار نیست.

فقط باید به مسیر رودخانه زندگی خودمون و بسپاریم.

اون شب از امیرعلی خبری نبود.

فردا هم به همین شکل تعجب کرده بودم. امیرعلی کجا رفته. حاجی از بیمارستان ترخیص شد.

همه بودن بجز امیرعلی.

امروز پنجشنبه بود. و طبق قرار خانواده برادر حاج خانم به اینجا میومدند. از صبح همه خانمها در تدارک بودن.

این وسط فاطیما هم با هر زبونی داشت حاج خانمو واسه خواستگاری از فریمه آماده میکرد.

و هی از محسنات فریمه می گفت. طوری که

مریم گفت: فاطیما چرا کلید کردی رو فریمه و امیرعلی

بزار امیرعلی تصمیم بگیره که میخواد با کی ازدواج کنه.
 تو اگه خیلی از فریمه خوشت میاد چرا اون و واسه
 محمد حسن داداشت نمیگیری.
 دیگه فاطیما ساکت شد
 ولی با حرفاش منو عصبی کرده بود
 واسه همین تصمیم گرفتم. اول سری به حاجی بزدم
 بعد یکم به کنار دریا برم.
 حاجی خواب بود. با خیال راحت قدم زنان از ویلا
 خارج شدم. اونقدر تو فکر خودم و امیرعلی بودم.
 که متوجه نشدم کی روی صخره نشستم.
 واقعا یعنی عاقبتم چی میشه. با اون اخمی که امیرعلی
 از شنیدن اسم مامان مریم داشت. نشون میداد که بدجوری
 کینه مامان تو دلش نشسته.
 غرقه فکر کردن بودم.
 که با صدای امیرعلی به خودم اومدم.
 پس با نقشه وارد خانواده ما شدی درست میگم؟
 با تعجب به طرف امیرعلی برگشتم.
 کی من. چطور به این نتیجه رسیدین؟
 از روی این دفتر. بگیرنیش. دفتر خاطرات اون زن بی لیاقته
 که لیاقت نداشت کنار خانوادش باشه.
 فرار کرد. و آبروی کل خانواده موسوی رو برد.
 میدونی با فرارش چند نفر سخته کردن. و چند ماه بعد مردن؟
 و شما بخاطر کار مادرم فراره منو مجازات کنیدی؟
 مجازاتی در کار نیست. فقط اگه میشه. هرچه زودتر از اینجا
 برین. منم قول میدم که درمورد شما به کسی حرفی نزدم.
 البته اونم بخاطر دوبار نجات جونه حاجی.
 شما دارین منو از خونتون بیرون میکنید.
 این رسم مهمان نوازی شماست؟
 اگه میخواستم بیرونتون کنم تو این دو روز اینکار رو
 میکردم.
 ولی من فکر میکنم این دو روز رو هم اگه سکوت کردین
 و خودتونو نشون ندادین بخاطر حاجی بود.
 درست میگم؟
 شاید.
 باشه من همین حالا وسایلمو جمع میکنم و میرم.
 ولی یادتون باشه که شما حق نداشتین دست به وسایل شخصی من بزنیند.
 این و درست میگین. ولی شاید حکمتی تو این کار بود.
 که من دفتر رو ببینم. نه کس دیگه ای.
 چون اونموقع هیچ تضمینی نبود. که با این لحن از این خونه
 برین.

دست دراز کردم و دفتر رو گرفتم.

عجیب دلم، گریه میخواست. انگار که اون بالا هم آسمون دلش به حال زارم سوخت که شروع به باریدن کرد.

امیرعلی که تمام این مدت داشت نگام میکرد.

گفت این لطف و در حقت میکنم. بمونی فردا بری.

نه من نیازی به لطف شما ندارم.

و پا تند کردم. و بی حرف به اتاقی که در اختیارم بود. رفتم.

عرض نیم ساعت با ساک و کیفم. جلوی پله ها ایستادم.

همه با تعجب نگاه میکردن.

اولین کسی که دهن باز کرد، حاج خانم بود.

اوا آبلین جان جایی میری مادر؟

بله حاج خانم با اجازتون میخوام برگردم تهران.

حاجی که با کمک امیرحسین از اتاق

بیرون اومده بود.

گفت. کجا میخوای بری. فرارمون این نبود. دخترم.

هم سفره نیمه راه شدی؟

شرمنده حاجی ولی یه کاری پیش اومده برام باید برگردم تهران.

حاج خانم، گفت: چه کاری؟ اونم این وقت شب.

بمون دو سه روز دیگه همه باهم برمیگردیم.

نه همیشه باید حالا برم. مریم گفت: لااقل بمون فردا صبح برو.

ممنون عزیزم. آگه میشد. میموندم.

امیرحسین، گفت. این چه کاریه که این ساعت یادت اومده؟

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم.

حاجی گفت: کسی حرفی زده؟ ناراحت شدی بابا؟

نه حاجی این چه حرفیه. من بجز احترام چیزی ندیدم.

پس بمون دخترم.

شرمنده حاجی ولی باید برم. منو ببخشید که رو حرفتون حرف میزنم. چاره ای ندارم.

همون موقع امیرعلی وارد شد.

و فقط با نیش خند نگام میکرد.

بعد شاید بخاطر اینکه فردا بازخواست نشه.

گفت: کجا خانم دکتر تشریف داشته باشین.

در برابر امیرعلی هم سکوت کردم.

اون ازم خواسته بود که از اینجا برم.

حالا معلوم بود. که داره تعارف الکی میکنه.

به طرف حاج خانم رفتم. و صورتشو بوس کردم.

شرمنده آگه تو این مدت زحمت دادم.

بعزاز اون هم با مریم و فاطیما دست دادم.
 حاجی، گفت، آیلین دخترم اگه میشه نرو بابا.
 نمیدونم توو یه تصمیم آنی گفتم حاجی یه چند لحظه
 میتونم تنها باهاتون حرف بزنم؟
 آره بابا جان.
 بیا بریم تو اتاق که راحت باشی.
 همراه حاجی و اخم شدید امیرعلی به همراه حاجی رفتم.
 دست دست میکردم، که چطوری بگم که مشکلی برای حاجی پیش نیاد.
 راستش حاجی من خیلی حرف واسه، گفتم دارم.
 ولی فکر کنم یه چیزی پیشه من هست، که اگه بخونید
 جای نصف حرفامو میگیره.
 ولی اول بگم که خدا شاهد من بار اول و دوم به اصرار حاج خانم پا تو خونه ی شما گذاشتم، بدون اینکه بدونم شما
 کی هستین، یا من چه نسبتی با شما دارم.
 حاجی که معلوم بود... درست متوجه حرفام نشده گفت
 کی گفته که شما با منظور پا تو خونه ی من گذاشتین؟
 فقط با بغض نگاهش کردم.
 و سرمو پایین انداختم.
 حاجی دوباره حرفش و تکرار کرد.
 آب دهنمو قورت دادم.
 و گفتم، کسی حرفی نزده، خودم دارم این
 حرف و میزنم.
 حاجی تیز نگاه کرد، و سرشو تکون داد.
 فقط میشه، این دفتر یه راز باشه، بین منو شما.
 و اینکه بعزاز خوندنش برام بفرستینش؟
 باشه، ولی چرا خودت نمیای پیش بگیری؟
 خب فکر کنم دوست نداشته باشین منو ببینید، نه
 شما نه بقیه افراد خانوادتون.
 شما عادت دارین جلو جلو همه رو قضاوت کنید؟
 نه ابدای ولی تو این مدت یه چیزایی دور برم متوجه
 شدم، واسه همین میگم.
 با اجازتون من برم دیگه.
 اگه من خواهش کنم، بمونی چی؟
 نه حاجی یکاری دارم باید حتما برم.
 خیله خب، برو ولی رسیدی حتما اطلاع بده.
 چشم.
 راستی حاجی هر سوالی داشتین بعزاز خوندن این
 دفتر از خودم بپرسین، اینم شماره موبایلم.
 بعد تند تند شماره رو نوشتتم، و به دستش دادم.
 درضمن حاجی قرضاتون و کنار خودتون بزارید، شاید لازم شد.
 با خنده نگاه کرد، گفت منو داری وسوسه میکنی بابا جان.

نه من به عنوان پزشکتون یادآوری کردم.
 با اجازه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم.
 دوباره با همه خدا حافظی کردم. البته بجز امیرعلی.
 آگه همه جلو رفتنم میگرفتن. نمیومندم. ولی
 فقط کافی بود. امیرعلی بخواد که بمونم. اونم نه تعارف بلکه
 از ممیم قلبش. که متاسفانه امیرعلی هیچ حرکتی انجام نداد.
 ماشین و که روشن کردم. بوقی زدم. و راه افتادم.
 عجیب دلم گریه میخواست. از پیچ کوچی که گذشتم
 از اعماق وجودم جیغ زدم. و گریه کردم.
 ایکاش امیرعلی هم من دوست داشت.
 کاش تو این چند روز یکم از حربه زنانه استفاده می کردم.
 ولی دلم نمیخواست که منو به چشم به دختر سبکسر ببینه.
 خب خودم هم اونقدر که درگیر درس و کار بودم. که یادم رفته بود. کمی
 مثل همه دخترا ناز و کرشمه از هم جنسام یاد بگیرم.
 همیشه شیدا سر این موضع منو دست مینداخت.
 باید یاد میگرفتم. باید با رفتارم حرف دلمو به امیرعلی میزدم.
 ولی حیف که از این فرصت استفاده نکردم.
 فقط امیدم به حاجی بود. که بعداز خوندن دفتر میخواد من
 پا تو خونش بزارم یا نه.
 با دست اشکامو پاک کردم.
 نمی شد با این حال خرابم تو جاده راه بیوفتم.
 واسه همین با پرسیدن از چند عابر پیاده ماشین و به سمت هتل روندیم.
 اون شب شاید دومین شب بدی بود. که بعداز خبر مرگ مامان برام سخت و طاقت فرسا
 گذشت.
 صبح دوباره با پرسیدن از چند نفر تو جاده افتادم.
 یادم اومد گوشیم هنوز خاموشه.
 ماشین و کنار زدم. و گوشیمو روشن کردم.
 صبر کردم تا گوشی بالا اومد.
 چند باری تماس بی پاسخ از شیدا داشتم. و دو تماس از خانم سبحانی. و همین طور چند تماس از
 ویلا.
 پوفی کردم. و گوشی رو کنارم گذاشتم. الان حس جواب دادن به هیچ کس و نداشتم.
 چون به جاده و پیچ و خمش و زیاد وارد نبودم. راه چهار ساعته رو نزدیک به شیش ساعت
 روندیم. تو راه حتی واسه نهار نمودم.
 به خونه که رسیدم. خسته کوفته فقط لباسامو بیرون اوردم.
 و خودم به دست خواب سپردم.
 چون دیشب نخوابیده بودم. از ساعت هشت هم تو راه بودم.
 چند روز گذشته بود. تنهایی حسابی عصیم کرده بود.

دلم یکم گشتن تو خیابون و دیدن مردم رو میخواست.

مانتو شلوار پوشیدم. و بدون اینکه ماشین و با خودم ببرم.

از در نگهبانی اومدم بیرون.

شاید ده قدم هنوز از مجتمع دور نشده بودم.

که با صدای سپهر که آیلین خانم مدام میکرد ، به عقب برگشتم.

از دیدن سپهر چشمم گرد شده بود.

شما اینجا !

اول سلام خانم دکتر بعدهم من دو روزه اینجا کشیک میدم.

اونوقت چرا؟

یعنی نمیدونی چرا؟

خب نه. شما بگین چرا؟

این بهترین فرصت بود. که یکم یاد بگیرم همه آدمای بیمارام نیستن.

و باید با مردم عادی مضمومما مردا یکم زنانه رفتار میکردم.

پس چه کسی بهتر از سپهر.

آیلین حواست به من هست. چی گفتم؟

حالا گیر نده. میای امروز بریم بگردیم؟

واقعا قبول کردی؟

ای وای من. چرا متوجه نشدم چی گفت.

لااقل یکم واسه خودم کلاس میزاشتم.

اینم اولین حرکت اشتباهم.

آره بریم.

ولی راستش و بگو. از کجا میدونستی من خونم.

خب اگه عصبانی نمیشی باید بگم. از نگهبان پرسیدم.

قبلا دوبار اومده بودم. دیگه مجبور شدم یکم شیتیل بدم. تا اگه اومدی خیرم کنه.

هوم پس نگهبان هم برات جاسوسی کرد.

با سپهر بهترین ساعتها رو گذروندم.

نمیخواستم دیگه خودمو عذاب بدم.

درست چهار روز بود که از شمال برگشته بودم.

نه من خبر رسیدنمو داده بودم.

نه حاجی یا حاج خانم تماسی گرفته بودن.

دیگه ناامید شده بودم.

یعنی دیگه امیرعلی و از دست دادم!

خدایا چرا وضع من این شد.

من تا بحال عاشق نشده بودم.

ارتباطم با مردای اطرافم در حد همکار یا دوستیه عادی بود.

با اینکه سپهر منو میخواست.

ولی این دلم من به یه غیرممکن دل بسته بود.

با حرف سپهر که پرسید آیلین تو فکری انگاری امروز خوش نگذشت با من بودی؟

نه اتفاقا خیلی هم خوب بود.
 پس هنوز سر فراری که داشتیم هستی؟
 کدوم قرار سپهر؟
 واقعا یادت رفت! قرار بود جواب خواستگاری رو بدی.
 بله یادم نبود. خب سپهر پرونده خوبی بین همکارا نداشت. البته من چیزی ندیده بودم.
 با این حال نمیخواستم سرسری جواب رد به سپهر بدم.
 خب من منتظرم.
 خدایا چکار کنم. باز ازش فرصت بخوام. شاید خبری از امیرعلی شد.
 راستش من دوبار بیشتر با تو بیرون نیومدم. خب اینطور خواستگاری کردن
 و جواب دادن برام یکم سخته.
 آیلین خودت نخواستی که بیشتر باهم باشیم. منکه اول گفتم بیا با هم باشیم.
 بین سپهر من اون با هم بودنی که تو گفتی رو نمیخواستیم.
 پس میخواستی چطوری باهم باشیم.
 من بچه نیستم. سپهر میدونم پیشنهاد باهم بودنت چیزه دیگه ای بود.
 درست میگم؟
 از اینکه تو دختر تیزی هستی شکی نیست. آره اولش منظورم چیزه دیگه ای بود.
 ولی با این حالا الان میخوام هرطوری که تو صلاح بدونی
 بیشتر باهم باشیم. هم من تو رو بهتر بشناسم. و هم تو منو.
 چی میگی؟
 باشه. ولی هنوز سر شرطم هستم. تو محیط کاری مثل دو همکار باشیم.
 بیرون از بیمارستان هم آخر هفته ها اگه موقعیتی پیش اومد مثل امروز
 میریم بیرون. فقط بیرون. قبوله؟
 اومممم چی بگم بخاطر اینکه واقعا مایلیم این آشنایی به ازدواجمون ختم بشه. قبوله.
 ولی یه مدتی رو در نظر بگیریم. اینطوری هی منو سرکار نمیزاری.
 عجب آدمی بود. اونوقت به من میگفت دختر تیزی هستی!
 باشه یک ماه.
 خوبه.
 بفرما خانم رسیدیم.
 ممنون سپهر امروز خیلی خوش گذشت.
 شب خوش. باز متشکرم.
 فقط یه تشکر خشک و خالی؟
 منظورت چیه؟
 لااقل منو به یه قهوه به خونت دعوت کن.
 چی میگی؟ ما همین الان توافق کردیم. که دیدارهامون بیرون از خونه باشه.
 چقدر سخت میگیری آیلین. همه قرارا بمونه از فردا هوم ؟
 نه اصلا حرفشو هم نزن.
 تو با این طرز فکر واقعا امریکا زندگی کردی؟ یا تو یه خانواده مذهبی تو یکی از
 ده کوره های پرت کشور خودمون بودی؟
 بین سپهر من همینم. با این عقاید. حالا تو فرض کن ، اصلا تو روستا زندگی کردم.
 با این حال بیا یه کاری بکنیم.

چکاری خانم؟

من فکرامو کردم. و میخوام حالا جواب خواستگاری تو بدم.

خب، بگو که قبول کردی،

راستش نه. جوابم منفیه.

چی منفی چرا؟

چون من اینطوری تشخیص دادم.

امکان نداره جوابت این باشه!

چرا؟

چون من با این موقعیت اجتماعی و خانوادگی آرزوی هر دختری هستم.

میدونم. ولی آرزوی من نیستی.

من نمی تونم با مردی باشم. که تو بیمارستان از اینکه با دکتر و پرستار رو گارگرش

زیر آبی میره کنار پیام. البته ببخشید که این و گفتم. چون خودم با چشم ندیده بودم.

میخواستم مطمئن بشم. بعدا جواب بدم. ولی دیدم تو اونقدر خودخواه

هستی که فقط از کمر به پایین تو می بینی.

دیگه چی میدونی از من؟ اگه این همه اطاعات داشتی چرا منو دنبال خودت کشیدی؟

همون اول می گفتمی نه.

یا میخواستی یکم باهام خوش باشی؟

خب تو هر دوست داری فکر کن. و هم زمان دست تو کیفم کردم. و چندین

تراول صدی رو صندلی گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

و گفتم: اینم کرایه خوش بودن امروزم. و خرجی که کردی.

سپهر با صورتی از خشم و چشمهایی قرمز خم شد و پولها رو به طرفم

پرت کرد.

داری بهم توهین میکنی خانم دکتر.

خودت خواستی. تازه پول خوشگذرونیمو دادم.

و از ماشی دور شدم.

صدای سپهر بلند شد. که همینطور داشت تو هین میکرد.

ولی برام مهم نبود. فکر نمیکردم. رابطه یه منو سپهر به همین سادگی بهم بخوره.

زنگ درو زدم و نگهبان درو باز کرد.

یک لحظه برگشتم که دیدم سپهر از ماشین پیاده شده و داره تراولهارو از زمین

جمع میکنه.

واقعا من به چیه این مرد دل خوش کرده بودم. که باهاش بگردم. و کمی بخوام برایش ناز دخترونه

پیام. این مردی که من دیدم. نزده میرقصید. کافی بود برایش یکم ناز کنم. سه سوته دخلمو می آورد

اون شب بین منو سپهر بهم خورد. و دیگه هیچ وقت در باره اون شب

بینمان حرفی زده نشد.

شدیم مثل دو همکار ساده. همین و بس.

تقریبا یک هفته از برگشتنم از شمال میگذشت.

منتظر تماسی از طرف خانواده موسوی بودم.

ولی هیچی نه کسی زنگ زد، و نه کسی سراغی گرفت.

از اینکه یک هفته بود، که امیرعلی و ندیده بودم. کلافه بودم.

از زور عصبانیت به خانه سبحانی رفته بودم. و هرچی که نباید می، گفتم.، گفتم. چند باری شیدا و یزدان سعی در آروم کردنم داشتن. اما من امیرعلی رو میخواستم. نسترن زنگی که به حاجی زده بود و انکار نکرد. و دلیلشو اینطور گفت که فهمیده من با اونها در ارتباط هستم. میخواست من بفهمم که این خانواده چقدر از مریم و هرکسی که به مریم ربط داره متنفر هستن.

با این دلیل داغ دلم تازه شده بود. پیر بیراه نمی گفت. تو سالن قدم میزدی. گوشی موبایل دستم بود.

توی زنگ زدن دو دل بودم. اگه درشتی میکردن به مامان مریم چی. فقط هرچی میخوان به خودم بگن ولی مامان مریم نه. طاقت اینکه کسی به مامان مریم حرفی بزنه رو نداشتم. میترسیدم خودم هم چی رو خراب کنم. با صدای زنگ آیفون گوشی رو روی اوپن گذاشتم. و به طرف آیفون تصویری رفتم. باز شیدا اومده بود. اینبار یزدان و هم با خودش آورده بود. بی خیال بدونه اینکه درو باز کنم. برگشتم روی مبل نشستم.

اصلا حوصله خودمو نداشتم. چه به اینکه بخوام با این دونفر هم بحث کنم. به اتاق رفتم و چشمام و بستم.

باید فکری میکردم.

اینجوری پیش برم حتما از دوری امیرعلی دیوونه میشدم. بلاخره نتیجه فکرام این شد که خودم به خانه موسوی بروم. شاید به حرمت اینکه مهمان هستم. کمتر مورد هجوم افراد این خانواده قرار بگیرم.

ولی باید اول می فهمیدم. که حال حاجی و کلا این خانواده در چه حال هستن. برای همین به گوشی مریم زنگ زدم.

با هر بار صدای بوق که می آمد. دل من هم تندتر میزد.

مریم جواب نمیداد.

کلافه شدم. دوبار شماره مریمو گرفتم.

بلاخره بعد از چند بوق صدای مریم تو گوشی پیچید.

آلو.

نمیدونستم چی بگم. اصلا حرفی به زبونم نمیومد.

آلو، چرا حرف نمیزنی. مردم آزار.

ای وای من. مریم شماره سیو کرده منو نداشت.

من اون روز از حاج خانم گرفتم. یعنی فرصتی پیش نیومد که شماره ردوبدل کنیم.

با صدای بوق فهمیدم. که مریم گوشی رو قطع کرده.

دوباره شماره گرفتم.

این بار هنوز دو بوق نخورده صدای امین تو گوشی پیچید.

آلو

سلام آقا امین.

شما؟

منم آیلین.

به به آیلین خانم. چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم خانم.
 شرمنده که فرصت نشد زنگ بزتم.
 خواهش میکنم. والله از بس حاجی تو این یک هفته
 می گفت با آیلین تماس بگیرین که حاج خانم و امیرعلی زنگ زدن و
 شما جواب ندادین مجبور شدیم امروز با اخم امیرعلی برگردیم.
 ببخشید که باعث زحمت شما شدم.
 الان حال حاجی و حاج خانم خوبه. همگی خوب هستین.
 ممنون همه خوبیم. لطفا گوشی مریم میخوان صحبت کنند. از من خداحافظ.
 خدا حافظ شما.
 آلو آیلین.
 سلام مریم جان خوبی عزیزم.
 ممنون تو خوبی. کجایی تو دختر. گوشیت چرا خاموشه. ااقل یه زنگ میزدی که رسیدی تهران.
 ببخشیدی باور کن. کار داشتم. بعد یادم به گوشیم نبود. که روشن کنم.
 حالا خوبی. مرسی عزیزم. امیرعلی اومده دنبالت. فکر کنم تا چند دقیقه دیگه برسه.
 باشه. پس منم برم آماده بشم. بقیه حرفا رو بزایم واسه دیدن همدیگه.
 خوبه. پس فعلا.
 گوشی رو که قطع کردم. از خوشحالی چند جیغ زدم.
 باورم نمی شد. که قراره تا چند دقیقه دیگه امیرعلی رو ببینم.
 سریع آماده شدم. دلم میخواست یه تنوعی تو صورتم انجام بدم.
 واسه همین. یه آرایش ملایم کردم. و بجای برق لب یه رژ آلبالویی رو لبم زدم.
 خط چشممو هم که زدم. واقعا بعد از سالها تغییر کرده بودم.
 با آدکلن دوش گرفتم.
 اوف چه جیگیر شده بودم. مثل دختر ای جوان از دیدنه خودم تو آینه ذوق کرده بودم.
 اصلا دلم نمیخواست به حرف عقلم گوش بدم. میخواستم واسه اولین بار حرف دلمو گوش بدم.
 با صدای آیفون و دیدن امیرعلی لبخند رو لبم نشست.
 خدایا ممنون که دوباره امیرعلی رو بهم برگردوندی.
 سلام آقای موسوی. چند لحظه صبر کنید. آلمان میام پایین.
 با خشمی که تو صدای امیرعلی بود.
 وقتی گفتم: منتظرم.
 بکل حالم گرفته شد.
 حتما به اجبار حاجی اومده بود. دنبالم.
 نه به میل خودش. آهی کشیدم. و ماتتو که آماده بود و پوشیدم.
 و کیف به دست به طرف آسانسور رفتم.
 دیگه شوق اولیه رو نداشتم. فکرم همش به حرفهای اون روزش میرفت که
 گفته بود. با نقشه وارد خانوادش شد. و اینکه بهتر خودم برم. و پشت سرمو نگاه نکنم.
 اشک تو چشمم اومده بود. اصلا حرفای اون روز امیرعلی رو فراموش کرده بودم.
 خشمی که تو صداش بود. اون روز کذایی رو از بس دل تنگش بودم. ولی با خشمی که تو صداش بود.
 اون روز کذایی دوباره مثل یه فیلم از جلو چشمم گذشت.
 این وسط وجدانه هم بیکار ننشسته بود. (هی آیلین از یه دختر تحصیل کرده و جراح

بعیده خودشو اینقدر جلوی یه کوه غرور بشکونه)
 نمیدونم تو وجود این مرد چه چیزی بود. که وقتی اسمش رو زبونم می آوردم. دست و دلم
 می لرزید. هرچند می تونم بگم ظاهر مو حفظ کرده بودم. ولی از درون از دور بودنش
 ذوب میشدم. و حرص میخوردم.
 و وقتی رفتم پایین. با ظاهر خونسرد
 سلام کردم. اونم با یکم اخم چاشنی صورتش جواب داد.
 همینطور نگاه میکردم. که با دست اشاره کرد. که سوار ماشینش بشم.
 نمیدونم چرا دلم خواست یکم امیرعلی رو اذیت کنم.
 واسه همین گفتم. شما بفرمایید، من با ماشین خودم میام.
 وقتی این حرف و زدم.
 امیرعلی شونه بالا انداخت و گفت هر طور راحتین.
 بیا اومدم یکم برایش ناز کنم. قشنگ منو قهوه ای کرد. مغرور.
 با خودم گفتم بهتر حالا شب با ماشین خودم برمیگردم.
 وقتی رسیدم امیرعلی هم پشت سرم ایستاد.
 پس اون نرفته بود. پشت سر من حرکت کرده بود.
 با اینکارش لبخندی رو لیم اومد.
 واقعا من کمبود محبت داشتم.
 که با اینکار امیرعلی خوشحال شده بودم.
 هم زمان از ماشین پیاده شدیم.
 منکه معلوم بود. ماشین و داخل نمیبردم.
 ولی امیرعلی چرا ماشینش و داخل نبرد!
 یه تک زنگ زد. و کلید انداخت و با دست
 اشاره کرد اول من برم.
 عجب روزه سکوت گرفته بود.
 بی خیال به داخل خونه رفتم.
 هنوز به در ورودی چند قدمی مونده بود. که حاج خانم
 درو باز کرد.
 سلام حتج خانم
 سلام عزیز دلم خوبی قربونت برم. کجا بودی تو دختر تو این چند روز.
 جای خاصی نبودم. هر جا بودم زیر سایه شما بودم.
 عزیزم زیر سایه مرتضی علی باشی. بفرما که حاجی تو این چند روز کلافمون کرده.
 امیرعلی گفت: حاج خانم این حرفا رو هم میشه تو خونه زد.
 وای آیلین عزیزم ببخشید.
 خواهش میکنم حاج خانم.
 همه وارد خونه شدیم. حاجی تا منو دید چند قدم جلو اومد.
 سلام حاجی.
 سلام دخترم. فکر دل منه پیرمرد و نمی کنی. رفتی حاجی حاجی مکه.
 شرمنده بخدا خودم هم دلم برای شماها تنگ شده بود.
 اما منتظر یه اشاره بودم. که با سر خدمت برسم.

آیلین مادر بشین دخترم. سرپا نگه ندار آیلین دخترمو حاجی.
 بیا بابا بیا بشین که کلی حرف داریم با هم.
 با تعارفات حاجی و حاج خانم نشستیم.
 حاج خانم. پس مریم جون کجان. بقیه نیستن؟
 مریم پسرش دنبال امیرعلی گریه میکرد. که پاش به مبل خورد. افتاد یکم دستش به میز
 گیر کرد. زخم شد. بردن همین درمانگاه دکتر یه نگاه بندازه که اگه بخیه
 میخواد بخیش کنند. حالا میاد عزیزم.
 تو حین حرفای منو حاجی امیرعلی به طبقه بالا رفته بود.
 حاج خانم به آشپزخونه رفت.
 که حاجی آروم گفت: توهم مثل مادرت مارو تو بی خبری گذاشتی بابا.
 شرمنده سرمو پایین انداختم. و یکم لیمو به دندون گرفتم.
 باید حرفی میزدم.
 واسه همین گفتم. راستش میخواستم یکم با خودتون خلوت کنید.
 و اینکه ببینید می تونید دختر کسی رو که شما رو این همه سال با کارش
 جلو فامیل اذیت کرده کنار بیابن یا نه.
 دخترم این چه حرفیه. هیچ کس و جای کسه دیگه مجازات نمیکنند.
 تو فامیل من و مهلا هستی این و هیچ وقت فراموش نکن.
 بعدهم مهلا خیلی دوست داره.
 یعنی میدونه من دختر کی هستم.
 نه هنوز نمیدونه و این همه دوست داره. اگه بدونه
 که دیگه عزیز کردش میشی.
 واقعا حاجی؟
 بله.
 ولی فکر کنم بچه هاتون از اینکه بدونند من کیم. ناراحت بشن.
 این چه حرفیه. هیچ کدومشون ناراحت نمیشن. تازه خوشحال میشن.
 ولی فکر کنم آقا امیرعلی از بودن من اینجا زیاد راضی نباشن.
 امیرعلی! چطور به این نتیجه رسیدی. نمیدونی تو این چند روز بیشتر از همه امیرعلی
 بی تاب میگرد.
 ولی اونقدر مغروره که چیزی به زیون نیاره. من پسرمو میشناسم.
 خدا میدونه که با حرف حاجی تو دلم چلچراغ روشن کرده بودن. اونقدر
 خوشحال شدم. که هرکاری کردم. نتونستم جلوی حاجی آبروداری کنم.
 و لبخند پهنی رو لبم جا گرفتم.
 حاجی با خنده سرشو تکون داد. و گفت: ایشالله که خیره .
 تو همین موقع حاج خانم هم با سینی چای وارد شد.
 خب بگو ببینم آیلین جان چرا گوشیت خاموش بود. نمیدونی
 چقدر نگران بودم. دلم هزار راه رفت.
 همش امیرعلی و حاجی آروم میکردن.
 ممنون حاج خانم. نظر لطف شماست به من.
 واللّه به حاجی هم گفتم که مهر آیلین بدجوری به دلم نشسته.
 احساس میکنم دختر خودم هستی.

خانم چرا احساس میکنی. خب آیلین جان واقعا دختر خودت بدون.
 وا حاجی خب منم میگم اون مثل مریمم دوست دارم.
 حاج خانم منو شرمنده نکنید تو رو خدا .
 شرمنده چرا. چایی بخور. بیا مادر از این شیرینیها بخور با چاییت که دوست داری.
 چشم شما زحمت نکشی خودم برمیدارم. یک ساعتی بود. که منو حاجی
 و حاج خانم نشسته بودیم. ولی خبری از امیرعلی نبود. بی اراده چشمم به پله ها
 برمیگشت.
 نمیدونم چرا نمیاد پایین بشینه. یعنی از بودن من ناراحته؟
 حاج خانم گفت من برم به سر به غذا بزنم. وقتی رفت.
 حاجی گفت: آیلین بابا اون پدر صلواتی رو فعلا ولش کن. تا به موفش خودم
 درستش کنم.
 از اینکه جلو حاجی دستم رو شده بود.
 از خجالت قرمز شدم. و هیچ توجیحی واسه نگاه بی پروام نداشتم. حتی توان انکار هم
 نداشتم. واسه همین خودمو با میوه پوست کندن سرگرم کردم.
 حاجی براتون میوه پوست بگیرم.
 فکر کنم حاجی فهمید که خجالت کشیدم. که اونم گفت: آره این میوه خوردن داره
 از دست دخترم.
 مشغول پوست کندن میوه بودم. که حاجی گفت: فکر کنم امیرعلی تو رو شناخته
 حالا از کجا نمیدونم.
 آره

حاجی اون روز که حالتون بد شد. دفتر مامان مریمو یادم رفت بردارم.

بعد امیرعلی اون و خونده.

حاجی کمی سکوت کرد، و گفت: منم فهمیده بودم. یه چیزایی میدونه. ولی فکر میکردم

ممکنه دفتر رو از رو میز من برداشته خونده. نگو اون زودتر از من همه چیزو میدونه.

موقع شام امیرعلی اومد. پایین و خودشو سرگرم پسر مریم کرد.

اونقدر خودش و به ندیدن من زده بود.

که احساس میکردم. دارم جلو حاجی که به احساسم پی برده بود.

ذوب میشم. بعضی بدی تو گلووم چنگ میزد.

بعداز صرف میوه و چای از جام بلند شدم.

و گفتم: اگه اجازه بدین زحمت و کم کنم.

حاج خانم و حاجی لب به اعتراض گشودن. مریم که با اخم نگاه میکرد.

کجا؟ مگه قراره بری خونه؟

بله با اجازه تون خیلی زحمت دادم.

حاجی گفت: محال بزارم بری. امشب پیشمون میمونی .

زیر چشم نگاهمی به امیرعلی کردم. اون خودشو سرگرم

میوه پوست کردن کرده بود. یعنی واسم مهم نیست که بری.

فکر کنم حاجی فهمیده بود. که گفت: امیرعلی بابا توهم یه چیزی بگو.

امیرعلی گفت: من چی بگم. این خونه خانم دایانه. فکر نکنم ایشون اهل تعارف باشن.
 حاج خانم گفت: لازم نکرده شما تعارف بزنی.
 آیلین مادر شما هم امشب اینجا میمونی.
 مریم هم ادامه حرف مادرش گفت: بمون دیگه آیلین. من فردا میخوام برم.
 بمون دور هم باشیم.
 ممنون عزیزم. من مزاحم نمیشم.
 وا... از کی تا حالا مزاحم شدی. اگه مزاحم بودی اینقدر اصرار نمی کردیم.
 حاجی گفت بمون دخترم، هرچند میدونم راحت نیستی.
 نه حاجی. اینجا خونه امیدمه. تو رو خدا نگین این حرف و.
 حاج خانم گفت پس بمون.
 با اینکه دلم از نگفتن بمونیدی از زبون امیرعلی گرفته بود.
 ولی درست ندیدم دیگه به رفتن اصرار کنم.
 اون شب بعد از کمی نشستن امیرعلی شب خیر گفت و رفت. که بخوابه.
 ولی تا نزدیک دوازده شب منو حاجی و حاج خانم و مریم و همینطور امین
 نشستیم و از هر دری صحبت کردیم.
 بلاخره وقت خواب رسید، که حاج خانم گفت: آیلین مادر اتاقت
 که میدونی کجاست. برو بخواب امشب حسابی خسته شدی.
 نه حاج خانم اتفاقا خیلی هم خوش گذشت.
 شب با هزار فکر و خیال تونستم به سختی بخوابم.
 با غلتی که زدم نور از بین پرده به چشمم خورد.
 دستمو بلند کردم. و گوشیمو از روی میز کنار تخت خواب برداشتم.
 با دیدن ساعت مثل فنر از رو تخت پریدم.
 وای خدایا حالا چطوری برم پایین.
 ساعت یازده صبح بود.
 با یاد اینکه مریم ساعت هشت قرار بود بره یکی با دست به
 پیشونیم زدم.
 چقدر بد بود. سریع دست تو صورتم و شستم. و دستی به لباسم کشیدم.
 و از اتاق زدم بیرون.
 از پله ها که پایین اومدم فقط صدای قابلمه و کفگیر میومد.
 خونه تو سکوت بود.
 کمی موقع پایین اومدن مندلهامو محکم به پله میزدم.
 خدا رو شکر که هم زمان با پایین اومدن من، حاجی هم
 از اتاق بیرون اومد.
 سلام .
 سلام و العلیکم، خوب خوابی بابا جان.
 ممنون. بله ولی انگاری زیادی خواب رفتم.
 باهم وارد آشپزخونه شدیم.
 سلام حاج خانم. خسته نباشید.
 سلام دخترم. ساعت خواب مادر..
 حاج خانم مریم جون رفتن؟

آره مادر سلام هم رسوندن.
 حاج خانم کاش بیدارم می کردین. خیلی بد شد.
 نه مادر چه بدی. شما که دیشب تا دیر وقت پیش هم بودین.
 حاجی گفت: مریم هم اومد که بیدارت کنه. ولی اونقدر غرق خواب بودی. که دلش نیومده بود. بیدارت کنه.
 حاج خانم گفت: حالا بعدا زنگ میزنی بهش ایرادی نداره.
 بیا عزیزم بشین یکم صبحونه بخور.. تا نهار آماده بشه.
 نه حاج خانم من واسه نهار زحمت نمیدم. میرم خونه.
 حاجی گفت: کجا بری دخترم. بمون یکم بریم زیر درختا آفتاب بگیریم.
 و یکم باهم اختلاط کنیم. وبا چشم اشاره کرد که قبول کنم.
 به ناچار گفتم: چشم من که همیشه زحمت تون میدم.
 وا مادر چه زحمتی. خونه خودت اومدی.
 بعد از صبحانه. منو حاجی به حیاط رفتیم..
 حاجی گفت میخوای بشینیم یا دوست داری یکم تو حیاط قدم بزنینم.
 هر جور شما راحتین.
 پس بیا بریم اون گوشه بشینیم. هم آفتاب هست و هم میز و صندلی واسه نشستن.
 بفرمایید حاجی.
 بعد از نشستن حاجی کمی به گلها و درختانهایی که تازه جوانه زده بود. نگاه میکرد.
 منم سکوت کردم. تا حاجی خودشو واسه پرسیدن آماده کنه.
 خوب میدونستم سوالهای زیادی داره. که باید به جواب برسه.
 حاجی. بی مقدمه پرسید. واقعا مریم مرده؟
 با سوزی که تو صدای حاجی بود. اشک تو چشمم جمع شد.
 فقط تونستم یه بله ی خشک و خالی بدم.
 حاجی آب دهنشو قورت داد. و با خشی که تو صداش بود. پرسید: چطوری؟
 مامان و عطا هر دو تو تصادف فوت کردن. البته عطا درجا فوت کرد.
 ولی مامان یه چند ساعتی زنده مونده. ولی بخاطر خونریزی شدید داخلی اونم فوت کرد.
 حاجی عصبی دستی به صورتش کشید.
 مگه شوهرش ایرانی بود؟
 نه امریکایی بود. یه مرد به تمام معنا خوب. و یه پدر نمونه واسه دختر مریم بود.
 حاجی با تعجب پرسید: یه پدر خوب واسه دختر مریم!
 متوجه نمیشم منظورت چیه دخترم.
 منم طبق حرفا و اطمینانی که البته با آزمایش دی ان ا انجام داده بودم.
 تمام اتفاقاتی که واسه مامان مریم از زبون نسترن شنیده بودم. رو واسه حاجی تعریف کردم. البته بجز تجاوز رو. نمیدونم چرا دلم نمیخواست حاجی متوجه این موضع بشه.
 هر چند بازگو نکردن این مطلب سوالهای زیادی به همراه داشت. که منم تقریبا همه رو جواب دادم.
 بعضی از جاها واسه اینکه دروغ نگفته باشم. می گفتم من اطلاع ندارم.
 سخت بود. که هم کامل برای حاجی توضیح بدم. و هم شخصیت خودم و زیر سوال نبرم.
 اونقدر منو حاجی غرق صحبت بودیم. که زمان از دستمون رفته بود.
 وقتی متوجه شدیم که امیرعلی با ریموت در حیاط و باز کرد. و با ماشین وارد حیاط شد.

و اینکه عجیب اینجا بود. که توی این سه ساعت حاج خانم اصلا طرف منو حاجی نیومد.

برام سوال شده بود

واسه همین پرسیدم حاجی ببخشید حاج خانم قضیه منو میدوند؟

حاجی نگام کرد. و گفت تقریبا. ولی نگفتم که تو دختر مریمی.

فقط گفتم تو از مریم و دخترش یه چیزایی میدونی.

نمیدونم درخواستم از حاجی درست بود، یا نه. فقط سریع گفتم

حاجی میشه کسی از فامیل مامان مریم ندونه که من دختر مریم هستم.

حاجی با تعجب برگشت طرفم که حرفی بزنه که امیرعلی با نیشخندی گوشه لبش

نزدیک ما شد.

سلام بابا.

علیک سلام پسر.م.خسته نباشی.

ممنون. چرا بیرون نشستین. هوا سرده بریم داخل سرما نخورید.

با تعجب به امیرعلی نگاه میکردم. واقعا نمیدونستم.

من باید سلام بدم یا اون که تازه وارد شده!

ولی وقتی دیدم منو باز نادیده گرفته. سلام ندادم.

فکر کنم امیرعلی منتظر حرفی از طرف من بود. که بعد از صحبت با حاجی منو نگاه میکرد.

لجم گرفته بود. با سر اشاره زدم. چیه؟

که اون انگار براش این رفتار من تازه گی داشت که تعجب و میشد از چشماش و همینطور قیافش

دید.

اونم شونه ای بالا انداخت. و دوباره به حاجی نگاه کرد.

ولی حاجی تو دنیای خودش غرق بود. اصلا مارو نمیدید.

از فرصت استفاده کردم. و با اجازه ای گفتم. و به طرف ساختمون حرکت کردم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم. که حاجی مدام کرد. آیلین.

سرجام ایستادم و فقط تنمو به طرف حاجی حرکت دادم.

بله حاجی کارم دارین؟

بله. میشه چند لحظه بیای دخترم.

چشم حاجی.

به طرف حاجی چند قدمه رفته رو برگشتم.

بفرمایید حاجی.

میخوام جلو خود امیرعلی ازت خواستگاری کنم. که عروس امیرعلی بشی.

صدای اعتراض امیرعلی بلند شد.

منم دیدم همیشه بخاطر حرف حاجی که خجالت می کشیدم و ساکت مونده بودم

امیرعلی بخواد دور ورداره. واسه همین گفتم: حاجی من تصمیم دارم برگردم امریکا.

نه حرف حاجی رو رد کردم. نه اجازه دادم امیرعلی فکر کنه این خواستگاری حرف دلمه.

حاجی گفت: واقعا میخوای برگردی؟

فکر کنم اونجا آرامش بیشتری دارم.

از بعضی آدم‌ها دور باشم بهتره.

حاجی خوب منظورم و فهمید. میدونست طرف صحبت‌م با خانم سبحانی یا همون نسترن هست.

واسه همین گفتم: اجازه نمیدم کسی آرامشتو بهم بزنه.

امیرعلی فکر کنم منظورمو جوره دیگه ای برداشت کرد.

چون رو به پدرش کرد و گفت: بابا معذرت میخوام ولی در مورد پیشنهادتون اول باید با من مشورت میکردین. اینطور که معلومه ما واسه این خانم سلب آسایش کردیم.

حاجی گفت: امیرعلی میدونم دفتر آیلین و خوندی. ولی خواهشا واسه دخترم جبه نگیر. آیلین بی تقصیرترین آدمه تو این جریانهای گذشته و حاله. پس لطفا یک طرفه به قاضی نرو.

بابا اون با نقشه وارد خونه ی ما شده.

نه امیرعلی اول ما به طرف آیلین رفتیم. یعنی اونقدر فکرت مشغوله که یادت رفته منو به بیمارستان بردین.

یا اینکه مادرت اون به خونمون دعوت کرد خواهش میکنم دخترمو به بهانه های بی ربط اذیت نکن. در ضمن با هردوی شما هستم در مورد پیشنهادم خوب فکر کنید.

راستی جواب منفی هم نمیخوام از هیچ کدومتون بشنوم.

حالا هم بریم داخل که من خیلی گرسنمه.

بعد با دست منو به داخل خونه دعوت کرد. بیا بریم دخترم. مهلا خیلی وقته تو خونه تنهاست.

پشت چشمی برای امیرعلی نازک کردم و همراه حاجی وارد خونه شدم.

حاجی حاج خانمو صدا کرد. حاج خانم. کجایی خانم.

حاجی من تو اتاقم. الان میام.

چند لحظه بعد حاج خانم با چادر نماز از اتاق بیرون اومد.

قبول باشه خانم. ممنون حاجی با دخترمون اختلاط کردین.

بله. اونم چه اختلاطی.

جدی میگین حاجی. الهی شکر که امیرم هم داره سروسامان میگیره.

با تعجب چشمام بین حاجی و حاج خانم در گردش بود.

یه لحظه فقط یک لحظه احساس کردم. لبخند رضایتی رو لبهای امیرعلی نشست.

پس اونم منو دوست داشت. ولی چه دلیلی داشت که همیشه دور می گرفت. و تازه بعداز خوندن دفتر اونطور بی رحمانه منو از ویلا بیرون کرد.

از دیروز هم که منو نادیده میگرفت.

تو دلم هزار نقشه برای به زانو در آوردن امیرعلی کشیدم. شاید به اندازه پنج دقیقه. ولی بدجوری حالشو میگیرم

به من میگن آیلین. بشین و ببین امیرخان

نهار در محیطی آروم صرف شد.

حاجی و حاج خانم اونقدر تعارف کردن و هی بشقابمو پر کردن که فکر کردم برای باره اوله که پا تو این خونه گذاشتم.

بعداز نهار و کمک به حاج خانم با ظرف میوه به سالن رفتم.

حاجی جفت امیرعلی نشست بود. معلوم بود که حاجی داره واسه امیرعلی خط و نشون میکشه.

که دست از بی محلیهاش در برابر من برداره.

ظرف میوه رو تعارف حاجی کردم. ولی نیم نگاهی هم به امیرعلی نداختم.

حاجی زیر چشمی نگاهی به هردوی ما کرد.

و گفت: آیلین بابا برین قبل از اینکه بخوای نظری درباره همدیگه بدین. اول خوب سنگهاون و با هم وا کنید.

بعد رو به امیرعلی کرد. و گفت بشقاب میوه رو واسه خودت و آیلین پر کن.

برین یه گوشه بشینید و حرفهای هم دیگه رو بشنوید. بعد سه روز وقت دارین که جواب مثبت به هم بدین. با تعجب به طرف حاجی برگشتم.

حاجی ولی من حرفی با آقای موسوی ندارم. و اگه اجازه بدین همین حالا نظر مو بگم.

حاجی گفت: ببین آیلین من خیلی دوست دارم که عروس خانواده ما بشی. البته این و از طرف امیرعلی هم دارم میگم.

با لبخندی که بیشتر به نیشخند میموند. به طرف امیرعلی برگشتم. و جواب حاجی رو دادم.

حاجی مطمئید که از طرف پسر تون هم این حرف میزنید. امیرعلی سرشو بلند کرد.

و چند لحظه نگاه کرد. چشماش یه حرف داشت و لباش یه حرف.

ولی حاجی اجازه حرف زدن به امیرعلی نداد. آره دخترم من از طرف امیرعلی مطمئنم.

نمیدونم چرا رو دنده لچ افتادم. منی که آرزوم بود. یه روزی به چشم این خانواده و البته امیرعلی پیام

داشتم کلاس میزاشتم. ولی من یک ساعت پیش به خودم قول داده بودم. تا زمانی که امیرعلی از خواستن

من لب باز نکرده این عشق و تو سینم نگه دارم. حالا به هر قیمتی که شده.

امیرعلی که دید حاجی سکوت کرده و منتظر حرکتی از طرف اونه خودشو از تکاپو نداشت.

حاجی به خاطر شما و حاج خانم چشم. آیلین خانم بفرمایید بریم سالن بالا. یکم بقول حاجی سنگامون

وا کنیم.

تو همین موقع حاج خانم هم با سینی چای وارد سالن شد. و با لبخند گفت: آیلین مادر شما هم تو سینی دو چایی بریز

و با خودت ببر بالا. ایشالله که اومدین پایین همین امروز جواب بله رو از هردوی شما بشنوم.

نمیدونم چرا نتونستم نسبتمو از حاج خانم مخفی کنم. تو یه لحظه تصمیم گرفتم.

حاج خانم ولی من اول باید با شما حرف بزنم. باید بدونید قراره چه کسی عروستون بشه.

حاجی و امیرعلی با دهن باز نگاه میکردن.

حاجی فکر کنم زیاد از حرفم تعجب نکرده بود. ولی فکر نمیکرد که این موضوع از طرف من گفته

بشه.

ولی امیرعلی با اخم نگاه کرد. و با چشمو ابرو برام خط و نشون کشید.

شونه ای بالا انداختم. و گفتم بهتر از زبون خودم بشنوه. اینطوری کمتر ناراحت میشن.

حالا چه جوابم مثبت باشه چه منفی. درست نمیگم حاجی.

حاجی با لبخند نگاه کرد. و گفت حقا که دختر اون خدا بیامری.

بعد گفت حاج خانم با آیلین برین تو اتاق فکر کنم. این حق آیلین و شماست که اول با هم حرف بزنید.

حاج خانم که متوجه حرفامون نشده بود. گفت: وا حاجی این چه حرفیه.

من که از خدامه که آیلین جان عروسم باشه.

ولی من جلوتر از حاجی گفتم. حاج خانم حالا شما تشریف بیارین من بر اتون توضیح میدم.

و هم زمان دستمو پشت کمر حاج خانم گذاشتم و به طرف اتاق راه افتادم.

که صدای امیرعلی توی نیمه راه متوقفم کرد.

خانم دایان مواظب حرف زدنتون باشین. چون اگه حاج خانم ناراحت بشن. به هیچ وجه اینبار کوتاه

نمیانم.

سرمو برگردوندم. خب کوتاه نیابین چی میشه. یعنی خواستگاری که نکردین و پس میگیرین.

بگیرین برام مهم نیست. با لبخند همراه حاج خانم به اتاق مشترک حاجی و حاج خانم رفتیم. و در و پشت

سرم بستیم.

حاج خانم گفت: امیرعلی منظورش چی بود. مادر.

حاج خانم امیرعلی رو ولش کنید. پسر تون خیلی خودخواه و مغرور هستن.

حاج خانم گفت: این و درست گفتی مادر. بعد انگار که یادش اومده باشه من چه حرفی باهاشون دارم که اون و به اتاق اوردم. برگشت طرفم. و گفت: آیلین چی میخواستی بگی مادر که جلو پدر و پسر نخواستی حرف بزنی؟ کمی دست دست کردم. ولی بلاخره چی باید می گفتم. از مامان مریم از خودم. وقتی شروع به تعریف کردم. هر لحظه حاج خانم چشمامش گردتر و خیستر می شدن. حاج خانم در حقم لطف داشت که بین حرفام سوال نپرسید. ولی در آخر گفت: باورم نمیشه. که دختر مریم تو ایران و تو خونه ی من باشه. چطور دست تقدیر تو رو روبروی ما قرار داد. ولی امیرعلی نظر دیگه ای دارن. چه نظری عزیزم؟ اینکه من با نقشه وارد خانواده شما شدم. امیرعلی منظوری نداره. اون بخاطر حال خراب حاجی این حرف و زده. تو به دل نگیر. اما من دوست دارم یه مهمانی بگیرم هم نامزدی تو و امیرعلی رو و هم یادگار مریمو به همه فامیل معرفی کنم. حاج خانم میشه خواهش کنم فعلا از منو امیرعلی بگذرین تا منم فکرامو بکنم. چرا امیرعلی رو دوست نداری؟ نه مساله دوست داشتن امیرعلی نیست. راستش هنوز یه چیزایی بین منو امیرعلی حل نشده هست. باشه من حرفی ندارم. ولی این و بدون که امیرعلی تو رو خیلی دوست داره. حاج خانم اون منو دوست نداره. نگو مادر من اگه از امیرعلی مطمئن نبودم. امکان نداشت این حرف و باز گو کنم من میشناسم اونو اگه میلی به تو نداشت. امکان نداشت اجازه بده ما این خواستگاری رو حتی باز گو کنیم. من از همون اول فهمیدم. وقتی تو میای خونمون هرطوری شده خودشو به خونه میرسونه. و واسه اینکه به چشم تو بیاد چقدر به خودش بیشتر میرسه. نگاه به اخمش نکن. اون دوست داره. ولی حاج خانم دختر برادرتون چی میشه؟ اون یه نقشه بود. مادر. که منو فریمه ریختیم. که دست امیرعلی رو بشه. که قدم جلو بزاریم واسه تو. حالا هم پاشو که دل تو دلم نیست که به مادرم خبر بدم که دختر مریم پیدا کردیم. خدا میدونه تو این چندین سال چقدر نذر و نیاز کرده بود. که مریم و دوباره ببینه. خودم هم دست کمی از مادرم نداشتم. حالا پاشو بریم بیرون اون پدر ملواتی رو تو خماری نذاریم. بچم اذیت میشه. راستی آیلین جان منم خیلی حرفا دارم که برات بازگو کنم. سریه فرصت میشینیم و اینبار من حرف میزنم. فکر نکن مریم با رفتنش فقط خودشو اذیت کرد. کل خانواده رو سردرگم کرد. و این وسط منو حاج وحید بیشتر اون زمانها عذاب

کشیدیم.

بعدها اینکه اجازه سوال پرسیدن به من بده. دستمو کشید و باهم از اتاق بیرون اومدیم.

حاجی گفت: خسته نباشید. قصه حسین کرد واسه هم تعریف کردین؟

حاج خانم با خنده گفت: نه قصه شاه و پریان تعریف کردیم.

آیلین جان بشین برم یه چایی بریزم بیارم باهم بخوریم، که بعد

برین حرفاتون با امیرعلی بزنید.

امیرعلی سینی به دست با چهار فنجان چایی وارد شد.

حاج خانم شما بفرمایید خودم چایی اوردم.

حاجی گفت: شق القمر کردی بابا.

حاجی نداشتیم از حالا منو اذیت کنید. چون نه به باره نه به داره.

باز این خودخواه مغرور حرف زد.

درست میگن آقای موسوی. بزارین ببینیم اصلا منو ایشون باهم

کنار میایم.

حاج خانم گفت: از حرف امیرعلی ناراحت نشو، طبل تو خالیه مادر.

بعداز حرف حاج خانم، حاجی بعداز نزدیک به هشت ماه که باهاشون

رفت و امد داشتیم دیدم که چطور قهقه زد. و گفت: این و با حاج خانم موافق هستم.

امیرعلی با اخم رو کرد طرف پدرومادرش و گفت: اول شما موضع خودتون و مشخص کنید.

طرف من هستین یا این خانم.

حاجی گفت: من که طرف دخترم هستم. حاج خانم شما چی؟

حاج خانم با لبخند گفت: منم که طرف دخترم هستم.

امیرعلی گفت: پس برم یه دونفر پیدا کنم که هوای منو جلوی

شما داشته باشه.

حاجی گفت: حالا به وقتش چند نفررو پیدا میکنی. فعلا برین

حرفاتون بزنید.

حاج خانم گفت: امیرعلی مادر ببین دخترم کجا راحتره همون جا بشینید.

حاج خانم فرقی نمیکنه. اگه به منم که همینجا هم خوبه.

حاجی گفت: نه بابا اینطوری منو حاج خانم معذب میشیم.

امیرعلی گفت: بفرمایید بریم تو اتاق بشینیم.

بریم تو حیاط که بهتره.

امیرعلی نگام کرد. و یه قدم به طرف در سالن برداشت.

که حاج خانم گفت: نه مادر الان هوای بیرون سرده اذیت میشین.

همون برین تو اتاق راحت حرفاتون بزنید. تا منو حاجی یه چایی میخوریم.

با راهنمایی امیرعلی از پله ها بالا رفتیم.

و در اتاقشو باز کرد. و عقب ایستاد. با دست اشاره کرد که داخل برم.

با یه بیخشدی وارد اتاق امیرعلی شدم. واسه اولین بار بود. که پا تو اتاقش میذاشتم.

اول نگام به دور تادرو اتاق افتاد. اتاقی نسبتا بزرگ با تخت دونفره استیل و یه دست مبل راحتی

و چند تابلو که روی دیوار زده شده بود. همه از احادیث حضرت محمد (ص) و چند حدیث از حضرت علی(ع)

و یک کتابخانه نسبتا بزرگ.

با بفرمایید امیرعلی چشم از دیدن اتاق کشیدم.

خب من کلا اهل تعارف کردن یا اینگونه مراسم نبودم. یعنی تا حالا برام پیش نیومده بود. که مثلا اول امیرعلی شروع به حرف زدن بکنه یا من. واسه همین بدون تعارف روی مبل نشستیم و گفتم: اتاق زیبایی دارین آقای موسوی. ممنون. اتاق و منو مریم با سلیقه همدیگه چیدیم. خوبه. دست مریم جان درد نکنه. بعد مونده بودم چی بگم. که امیرعلی بی رو دربايستی شروع به حرف زدن کرد. ببینید آیلین خانم یا چه میدونم خا

نم دایان. نمیدونم چکار کردین که بدجوری به دل پدر مادرم نشستین. ولی من راستش چطور بگم اگه الان اینجام فقط بخاطر اون دو فرشته ست. منو میگی انگار که آتیشم زدن اون داشت به من بی احترامی میکرد به چه حقی این حرف زده بود به من میگن آیلین میدونم چه کارکنم

خب خوب شد. که شما هم نظر منو دارین. راستش منم بخاطر حرف اون دو فرشته اومدم که یه جوری این خواستگاری رو با کمک هم منطقی کنیم. که هر دوشون ناراحت نشن. هوم تو میخوای منو آجز کنی. آقای موسوی! فکر کردی. هنو اینقدر عذت نفس دارم که بتونم خودار باشم در برابر توی مغرور. امیرعلی که فکر میکرد حالا من دست پایین میگیرم. یکم به تکاپو افتاد. اما دیگه برا من مهم نبود. صورتمو بی خیال نشون دادم. و بلند شدم. ببینید آقای موسوی راستش من قراره یه دوره سه ماه با چند نفر از همکارا بریم به مناطق محروم کشور. و اینکه بعد از اون هم به احتمال زیاد برگردم امریکا. پس زحمت مجاب کردن حاج خانم و حاجی پای شما. باشه.

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی به زبون بیاره از اتاق بیرون زدم. اونقدر عصبانی شده بودم. که اگه چاره ای داشتم. دونه به دونه موهای سرشو از ریشه می کندم.

بقول شیدا دنیا برعکس شده. بجای اینکه من کلاس بزارم یکم ناز کنم. اون واسه من ناز میاد. صبرکنید خانم دایان. شرمنده من باید برگردم خونه. و وسایل رفتنمو آماده کنم. ولی منو شما که هنوز حرفی نزدیم. با اخم به طرفش برگشتم.

از اول هم حرفی واسه گفتن نبود. بقول شما واسه خاطر پدر و مادرتون اومدیم بالا. تا خیالشون راحت بشه. حالا هم چیزی نشده. شما براشون بگین که به تفاهم نرسیدیم. بعد از پله ها پایین اومدم.

حاج خانم گفت: چه زود مادر حرفاتون تمام شد! با لبخندی به لب گفتم. حاج خانم حرفی واسه گفتن نداشتیم. بعد به طرفش رفتم و گفتم: حاج خانم پستون فکر کنم اشتباه متوجه شدن. حاج خانم گفت چی و اشتباه متوجه شدن؟ صدای پای امیرعلی اومد که داشت بهمون نزدیک میشد. گفتم: اینکه من قراره از ایشون خواستگاری کنم.

با این حرفم امیرعلی گفت: خانم توهین نکنید.
 ولی من توهین نکردم.
 حاج خانم با اجازتون من برم، حاجی نیستن؟
 حاجی داره با یکی از دوستان قدیمی تلفنی حرف میزنند.
 پس از طرف من ازشون خداحافظی کنید.
 احتمالا تا چندماه تونم پیام دیدتتون.
 کجا به سلامتی مادر؟
 دارم میرم ماموریت حاج خانم، و هم زمان دکمه های ماتتومو بستم.
 و کیفمو از جا لباسی برداشتم، دیگه نمی تونستم به ایستم تو این خونه، البته فقط بخاطر امیرعلی
 و گرنه که خدا میدونه من عاشق این زن و شوهر بودم.
 با عصابی خراب از خونه زدم بیرون.
 پشت فرمان ماشین که نشستم، دلم به حال خود سوخت.
 شاید اگر من هم خانواده ای داشتم که حمایت میکردن.
 امیرعلی اینقدر راحت منو نمی کوبوند.
 با مشت به روی فرمان ماشین زدم، اجازه نمیدادم که کسی منو خورد کنه.
 نزدیک خونه که رسیدم، اشکامو پاک کردم، و ماشین و جلوی مجتمع پارک کردم.
 از ماشین پیاده شدم، با خودم فکر کردم که کلیدو به نگهبان میدم تا ماشین و تو پارکینگ ببره.
 که صدای مردی که با اشتیاق اسمو صدا میکرد، به عقب برگشتم.
 مردی قد بلند با محاسنی جو گندمی بود.
 با تعجب داشتم نگاهش میکردم، که در ماشین بغل ماشین خودم باز شد.
 شیدا ویزدان و آقای سبحانی هم به کنار ان مرد رسیدن.
 خدایا امروز نه، من تحمل هیچ حرفی رو نداشتم.
 مردی که روبروم بود، انگار که با دیدنه این سه نفر جرات پیدا کرده بود.
 به طرفم اومد، و بدون اینکه اجازه بدهد واکنشی از خودم نشون بدم
 منو به آغوش کشید، مات شده بودم، یک لحظه به خودم اومدم.
 و با تمام خشمی که از خودم سراغ داشتم اون مردو به عقب میروندم.
 متاسفا زورم به اون مرد نمیرسید.
 شیدا که بعداز چند سال تمام اخلاقای من دستش بود.
 بازوی مرد رو کشید، و هم زمان گفت: دایمی دارین آیلین و اذیت می کنید با این کارتون.
 اون مرد خودشو عقب کشید، صورتش از گریه خیس شده بود.
 با تغییر رو به اون سه نفر کردم، و گفتم: این مرد اینجا چکار میکنه؟
 آقای سبحانی با ملایمت منو مخاطب قرار داد.
 آیلین خانم اینجا درست نیست جمع شدیم.
 شیدا دنباله حرف پدرش و گرفت و گفت: آره عزیزم بریم تو خونه باهم
 حرف میزنیم.
 چه حرفی، من حرفی با هیچ کس ندارم، لطفا برین، و دیگه اصلا نمیخواهم این مرد و ببینم.
 یزدان گفت: آیلین بزار بریم بالا با هم حرف میزنیم.
 یزدان من نمیخواهم این مرد پا توی خونه ی من بزاره.
 فقط شما، اونم به حرمت چندین سال دوستی و کمک آقای سبحانی اجازه
 میدم فقط شما سه نفر پا تو خونه ام بزارین.

مرد گفت: اجازه بده باهم حرف بزنیم. آیلین تو دختر منی. من حق دارم که بعد از بیست و هشت دخترمو ببینم و اون به آغوش بکشم.

نه شما هیچ حقی ندارین. من پدرم چند ساله که مرده. پس خودتون پدر من ندونید. و حرکت کردم. و به بقیه گفتم فقط شما اجازه دارین بیان. این آقا بیاد. ممکنه رفتار ناشایستی انجام بدم. و پا تند کردم و به لاوی مجتمع رفتم. صدای آقای سبحانی رو شنیدم که گفت: من رفتم. اون دختر حق داره. ولی صدایی از بقیه درنیومد.

هنوز منتظر آسانسور بودم، که دست شیدا روی بازوم قرار گرفت،

آیلین خواهش میکنم. به حرمت این همه سال دوستی اجازه بده دایی نیما هم حرف بزنه. خواهش میکنم.

با صدایی که سعی میکردم بلند نشه گفتم. شیدا من امروز یکی از بدترین روزهای زندگیمو گذروندم. نزار از این بدتر بشه حالم. خواهش میکنم. یزدان گفت: شیدا بیا بریم بزارین یه روز دیگه میایم. شیدا گفت: دایی گناه داره یزدان از صبح اینجا بوده. شیدا خواهر من چرا متوجه نیستی. قیافه آیلین و بین. دایی درک میکنه. حالا فردا میایم. قبوله آیلین. با سر حرفش و تایید کردم.

شیدا صورتمو بوسید. و گفت: قول آیلین. اوهوم.

یزدان و شیدا یکم ازم فاصله گرفتن. و دست نیما رو کشیدن دایی بریم. فردا عصر همین موقع میایم.

نیما گفت: لااقل اجازه بده یه باره دیگه بغلش کنم.

تو همین حین آسانسور درش باز شد. و خودمو پرت کردم تو اتاقک آسانسور و دکمه طبقه سوم رو زدم.

در که بسته شد. اشکم سرازیر شد. لعنتی لعنتی الان چه وقت اومدن بود.

انگار که یکی با چکش تو سرم میزد. و می گفت خودت چند دقیقه پیش ناراحت بودی که خانواده ای نداری پس این همه عصبانیت واسه چیه.

حسابی قاطی کرده بودم. یزدان و شیدا هم منو تو منگه قرار داده بودن. واقعا نیما فردا چی داشت که برام بگه.

از طرفی هم رفتار امروز امیرعلی روانمو بهم ریخته بود.

بی حوصله گوشه رو برداشتم. و شماره سرایداری رو گرفتم.

و به زینت خانم گفتم که فردا کلیدو به شوهرش کریم میدم. بیاد هم خونه رو تمیز کنه. و کمی هم خرید بکنه. شام هم اگه تونست درست کنه.

اگر نه که از بیرون شام سفارش بده.

بعد از قطع کردن تلفن. لباسامو با لباس تو خونه عوض کردم.

و قهوه سازو زدم. دلم یه قهوه تلخ میخواست. تلخ مثل روزهای زندگی.

بعد از آماده شدن قهوه تو کاپ ریختم. و روی کاناپه دراز کشیدم.

فکر فردا و شروع هفته کاری فکرمو مشغول کرده بود.

باید کمی خودمو از امیرعلی دور می کردم.

فردا با گروه هماهنگ می کردم. و مدتی از این شهر دور میشدم.

صبح با حسی مزخرف از خواب بیدار شدم. انگار که ساعتها توی بیابون برهوت تشنه و خسته راه رفته بودم.

سریع دوشی گرفتم. و آماده شدم.

امروز روز پرکاری داشتم.

سوار ماشین که شدم. به خودم گفتم آیلین از این ساعت وقتت مختص بیمارهاست. پس فقط به این فکر کن.

عصر که از بیمارستان برگشتم. آبی به صورتم زدم.

الحق که زینت خانم زحمت زیادی کشیده بود. خانه تمیز و مرتب. میوه ها چیده شده روی اوپن. و غذایی که روی گاز آرام در حال پختن بود.

لباس عوض کردم. و کمی در آشپزخانه دوری زدم. تا همه چیز را چک کنم. با صدای آیفون به خودم اومدم.

با صدای شیدا و دیدن یزدان و ان مرد پفی کشیدم و دکمه رو زدم.

کاش میشد جایی پنهان میشدم. هم میخواستم ناگفته ها رو بشنوم و هم از دیدن ان مرد واهمه داشتم.

در و باز کردم. که صدای باز شدن در آسانسور هم بلند شد.

کنار در منتظر ایستادم. شیدا و خانم سبحانی یزدان و ان مرد وارد شدن. باهمه دست دادم. ولی توجه ای به ان مرد نکردم.

که باز مثل دیروز بدون حرفی یا کلامی منو به آغوش کشید. و این بار سرمو به سینه اش فشار داد. و چند بوسه ی ریز از سرم گرفت.

کمی دستم رو سینهش فشار دادم. و خودمو عقب کشیدم.

و با دست بفرمایید گفتم.

احتیاجی به بلند شدن نداشتم. میوه هارو که روی میز بود. تعارف کردم.

و ظرف شیرینی رو هم تعارف کردم. و نشستم.

سکوت بدی ایجاد شده بود. منکه حرفی برای گفتن به این خانواده نداشتم.

پس خودمو مشغول دیدنه تی وی نشون دادم.

ولی خدا میدونه این مرد قرار بود. چه حرفهایی بزنه. آیا با حرفاش

ممکن بود. دلمو نسبت به گذشته مامان مریم برنجونه، واقعا نمیدونستم.

از سکوتی که بوجود اومده بود. کلافه شده بودم.

من میزبان بودم.

واسه همین بلاچار تعارف کردم که میوه پوست بگیرن.

خانم سبحانی بلاخره سکوت و شکوند.

آیلین عمه جان ما فقط قرار بود. نیما رو همراهی کنیم. تا کمی یخ بین شما دونفر آب بشه.

خانم سبحانی یخی وجود نداره که آب بشه. من به احترام شیدا و یزدان اجازه دادم

که این آقا پاشون و تو خونم بزارن. وگرنه که من ایشون و نمیشناسم.

نگو عمه جان ایشونی که میگی پدرت هستن.

ولی پدرمن چند سال پیش همراه مادرم فوت کردن.

با صدای نیما که خواهرشو به سکوت دعوت کرد. خانم سبحانی بلند شد.

بهرتر من اینجا نباشم. بچه ها شما میابین؟
 یزدان بلند شد. مامان من شما رو میرسونم.
 یزدان تو بمون.
 نه آیلین مامان و برسونم خونه یکم کار دارم. چند روز دیگه باید برگردیم.
 قراره منو دوستم یکم سوغاتی بخریم و واسه دوستان ببرم.
 باشه. پس اگه همدیگه رو ندیم از حالا خداحافظی کنیم.
 کجا مگه قراره بری؟
 دارم واسه سه ماه میرم به مناطق محروم واسه ویزیت و جراحی بیمارا.
 کجا میرین؟
 احتمالا خوزستان.
 وای آیلین کاش میتونستم منم بیام.
 تو کجا بیای شیدا. مگه قراره برم گردش.
 خب حالا من یه حرفی زدم. تو زود حاضر جوابی کن.
 یزدان اومد طرفم و گفت: میدونم خیلی موقید هستی که با نامحرم دست ندی ولی
 میخوام مثل شیدا بغلت کنم. و سریع منو بغل کرد. اصلا اجازه نگرفت.
 حیف که داری میری وگرنه خودت میدونی که چکارت میکردم.
 یزدان لبخندی زد. و سرشو کنار گوشم آورد. و آروم لب زد.
 خواهری یکم به داییم توجه کن. خواهشا.
 بعد کنار کشید. با چشم که روی هم گذاشتم. خیالش راحت شد.
 و رو به خانم سبحانی گفت: بریم نسترن بانو.
 نسترن بانوی یزدان کنارم اومد و صورتمو بوسید. منو ببخش آیلین تتونستم این
 رازو به نیما نگم.
 مهم نیست خانم سبحانی.
 میشه یه روز بهم بگی عمه. خیلی دلم میخواد این کلمه رو از زبونت بشنوم.
 سخته خانم سبحانی. خیلی سخته.
 حلالم کن. آیلین من میتونستم جای مریمو برات پر کنم. ولی کاری
 که مریم باهامون کرد و تتونستم ازش بگذرم.
 مهم نیست. منم دیگه به رفتارتون عادت دارم.
 خانم سبحانی با دستمالی که دستش بود. اشکشو پاک کرد. و با صدای یزدان که گفت مامان یکم عجله
 کنید. به طرف در راه افتاد که خواستم دنبالشون برم. که اجازه ندادن. پس از همونجا
 خداحافظی کردن. و رفتن.
 حالا منو شیدا و نیما تنها شده بودیم.
 که شیدا گفت: من خستم. آیلین میرم تو اتاق خواب یکم استراحت کنم.
 شما پدر و دختر هم حرفاتون و باهم بزنیند.
 بعد با اجازه ای گفت و به اتاق خواب رفت.
 حالا نیما سرشو پایین انداخته بود. معلوم بود داره حرفاشو تو ذهنش مرور
 میکنه. منم بخاطر اینکه تو خونم بود. گفتم: چای میخورین یا قهوه؟
 اگه زحمتی نیست چای میخورم.
 فنجان و به لب زد. و کمی از چای نوشید.
 انگار که میخواست کمی گلوش و خیس کند.

بعد گفت: یادمه تازه وارد دانشگاه شده بودم.
 نسترن هم اول دبیرستان بود.
 اون روز کلاس نداشتم، تا ساعت یازده خوابیدم.
 بلند که شدم، خواب آلود از اتاقم بیرون.
 پله اول و که اومدم، صدای دختری به گوشم خورد.
 اونقدر نرم و مخملی بود، که بی اراده روی اولین پله نشستم.
 واسه اولین بار صدای دختری منو از خود بی خود کرده بود.
 منی که اونقدر دختر اطرافم بود، که هیچ وقت کاری به دوستای نسترن نداشتم.
 اصلا برام بچه بودن، هر وقت هم که اتفاقی می دیدمشون در حد سلامی از شون رد میشدم.
 ولی حالا با صدای یه دختر اینطور وا رفته بودم.
 دلم می گفت اگه برم پایین این دختر دیگه حرف نمیزنه، یا میگفتم اگه برم پایین
 میتونم صورت این صدای مخملی رو ببینم، اونقدر با خودم تو جدال بودم.
 که با صدای نسترن به خودم اومدم.
 وا داداش چرا اینجا نشستی؟
 هیچی، از خواب زیاد سرم گیج رفت.
 نسترن مامان کجاست.
 نمیدونم من که اومدم مامان خونه نبود، حتما رفته مغازه حالا میاد.
 مگه امروز کلاس نداشتی؟
 نه زنگ آخر دبیر نداشتم.
 کسی باهات بود؟
 آره مریم دوستم بود.
 این مریمه جدیده انگاری؟
 آره امسال باهات دوست شدم، هر دو سر یه میز میشینیم.
 آهان پس همکلاسی هستین.
 آره داداش اگه بدونی چه دختره خوبییه.
 اونقدر قشنگ حرف میزنه که شیفتش میشه آدم.
 تازه نمیدونی که محجبت، تو دبیرستان هم روسری سرش میکنه.
 روسری سرش میکنه! مگه مدیرتون اجازه میده با روسری سر کلاس بشینه.
 آره، انگاری از یه خانواده مذهبی هستن، تازه بیرون هم چادر میزنه.
 نسترن از وجهات مریم می گفت، منم صورتو میشستم.
 با حوله صورتو خشک کردم.
 تو خانواده مادر یا پدری چیزی به اسم چادر یا روسری برامون معنا نداشت.
 فقط مادر بزرگم بود، که اونم خیلی پیر بود، همین.
 کلا از چادرو حجاب بدم میومد.
 واسه همین چند روزی بیخیال اون دختر شدم.
 نزدیک به یک ماهی گذشت، که باز اون دختر رو دیدم.
 وقتی نسترن مریم منو بهم معرفی کرد، پررو بازی دراوردم.
 و مستقیم نگاه کردم، باورم نمی شد، که خدا این همه زیبایی رو خرج یک نفر کرده باشه.
 دهنم باز مونده بود، نمیدونم اون روز صدایش از خود بی خودم کرده بود.
 و امروز صورت زیباش، به ولله که تو این چند سال عمرم دختری به زیبایی مریم

ندیده بودم.

از اون روز کارم این بود. که برم در دبیرستان تا زنگ آخر بخوره و من مریمو ببینم. اصلا دیگه سرخیال درس و دانشگاه نبودم.

روزهام به این منوال میگذشت. تو این مدت نداشتی کسی حال و روزمو بفهمه.

تو خونه هم از صبح که چشم باز میکردم. تا شب تعریف

مریم از دهن پدرمو مادرمو نسترن نمی افتاد.

یچورایی رفتار و منش مریم رو نسترن هم تاثیر گذاشته بود.

کپی مریم شده بود. تنها فرقیشون حجاب مریم بود.

منم که هر روز عاشق تر از دیروز.

روزها و ماهها و سالها گذشت.

این عشق تو سینم مثل یه راز بود. تا اینکه انقلاب شد. کشور هرج و مرج شده بود.

تو این بین هم پدرم فوت کرد.

فوت پدرم. و سربازی نرفتن من. دست آویزی شد برای دایبها و خاله ام که قبل از انقلاب از ایران مهاجرت کرده بودن.

اونقدر تو گوش مامان خواندن که ماهم عزم سفر کردیم.

اما مگه من میتونستم یه روز بدون مریم بگذروم. چطور حالا باید بکل مریمو فراموش میکردم.

مثل پسر بچه های کوچیک شبا تا صبح گریه میکردم و با خدا رازو نیاز میکردم.

با خودم گفتم اصلا میرم مامانمو نسترن و میزارم و برم بگردم.

ولی جنگ همه نقشه هامو بهم ریخت. یادم شبه آخر اونقدر گریه کرده بودم.

که صبح هرچی مامان صدام میکرد محل نمیزاشتم.

حتی وقتی صدای زنگ خونه اومد. هم از طبقه بالا پایین نیومدم.

با صدای نسترن به هر جون کندنی بود. بلند شدم. تا لباس بپوشم.

که با حرف مریم انگار دنیا رو به نامم زدن.

داداش مریم هم باهامون میاد.

مریم! چطوری؟

خب مریم میخواد از دست زور گفتنهای خانوادش فرار کنه.

اصلا برام مهم نبود. که انگ فرار به مریم میخوره. یا

اینکه کسی بخواد فردا روز اون و زیر سوال ببره.

اونقدر سریع لباس پوشیدم. و چمدون بدست از پله ها اومدم پایین که چند بار

نزدیک بود. پرت شم پایین.

وقتی رسیدم که حرفهای مامان و مریم تمام شده بود.

خب میدونستم. مامان هم مریمو دوست داره. حالا چطور مریم راضیش کرده رو

هیچ وقت نفهمیدم.

هنوز تو هنگ اومدن مریم بودم. که یکی از اقوام که قرار بود. تا مرز همراهمون باشه

کی اومد. و ما کی راه افتادیم.

بگذریم از سختیهای راه. ولی توی مسیر به هوای نسترن

بیشتر توجهو به مریم داشتم. اونم از نسترن یاد گرفته بود.

و صدام می کرد... داداش.

خب تو اون اوضاع واسم مهم نبود. پیش خودم می گفتم وقتی رسیدیم سعی میکنم علاقمو نشونش بدم. حتما می فهمه که چقدر دوستش دارم. به امریکا که رسیدیم. یک ماه اول یکم برامون سخت بود. ولی مریم ونسترن کلا قید دروس زدن. و به دنبال کار راه افتادن. مریم زودتر کارشو تو یه کتابخانه و کتاب فروشی شروع کرد. نسترن هم که دید کاری رو با میلش باشه پیدا نمیکنه به سراغ احسان رفت. و تو دفتر دایی مشغول شد. بعدهم به شیش ماه نکشید. هر دو عاشق هم شدن. اون موقع احسان دانشجوی ترمه آخر بود.

منم که تو دانشگاه ثبت نام کردم. و یه کاره نیمه وقت تو دفتر دایی تو یکی از شعبه هاش گرفتم. هنوز شیش ماه از اومدنمون نگذشته بود. که نسترن و احسان ازدواج کردن. یک ماه بعد از ازدواجشون هم که حامله شد. بگذریم که تو اون دوران و یارش مامان و چقدر اذیت کرد. و مجبور شد که هر روز پیش نسترن باشه. زمانی هم که مامان شب اونجا میموند. منو مریم تنها بودیم. خدا شاهد من هیچ وقت مریمو واسه جسمش نمیخواستم. من خود مریمو دوست داشتم. واسه همین هیچ وقت کاری نکردم که مریم زره ای بهم شک کنه. یزدان که بدنیا اومد. دیگه مامان و کمتر تو خونه می دیدیم. یزدان تازه دوسالش تموم شده بود. که نسترن یه روز صبح با مامان تماس گرفت که نهار بیا پیشم. اون روز من بخاطر کارهای اداری دو ساعتی مرخصی گرفته بودم. ولی مریم بعد از صبحونه به سر کار رفته بود. مامان گفت من ممکنه شب نیام. بمونم اونجا. گفتم مگه باز خبریه؟ مامان لبخندی زد و گفت: انگاری آره. مامان این دخترت کارخونه جوجه کشی راه انداخته بابا والله هنوز خستگی اولی از تنت بیرون نرفته. مامان گفت: خودشون که نخواستن. حالا شده احسان هم اجازه نمیده که بچه رو سقط کنه. با رفتن مامان منم به دنبال کار ام رفتم. بعدش هم بفکرم زد که دیگه کارات ردیف شده. هم پول عروسی رو جمع کردی و هم مقدار کمی از پول خونه مونده که اونم تو یکی دوماه آینده جمع میشه. الان بهترین موقعست که بری طرف مریم و از احساسات و اینکه چقدر دوستش داری حرف بزنی. با این نیت اول یه انگشتر خریدم. و پیشه خودم گفتم. یک ساعت آخر میرم دنبال مریم که هم به شام دعوتش کنم هم همه حرفامو بهش بزنم. بعد از کار اومدم خونه. دستی به سر صورتم کشیدم. و بهترین لباسمو پوشیدم.

و رفتم دنبال مریم.
وقتی رسیدم. مریم و دیدم که داشت با یه نر گول زرد حرف میزنه .
و با صدای بلند هر دو می خندند.
باور نمی شد این مریم باشه.
مریمی که تو این چند سال ندیده بودم با صدای بلند بخنده.
نمیدونم چرا خنجر حسادت تو وجودم شعله ور شده بود.
با هر جون کندنمی بود.
خودمو رسوندم به مریم. و صداش کردم.
مریم خیلی عادی باهام برخورد کرد. حتی اون مردو منو
به هم معرفی کرد.
داداشم نیما، دوستم آلبرت.
منو میگی دیونه شدم. نه امکان نداشت مریم تا این حد خنگ باشه که حداقل تو این مدت
هیچی از علاقم به خودش نفهمیده باشه.
نگاه اون مرد و برق چشمش داد میزد که چقدر عاشق مریمه.
دستام لرز گرفته بود. نمیدونم شانس باهام یار بود. که مریم صدا زدن
و اون بدونه متوجه شدن حالم یه با اجازه ای گفت و رفت که به کار
مشتری برسه.
منم سرخورده و عصبانی از کتابخونه زدم بیرون. از اینکه دیر جنیدم به خودم بدویاره می گفتم.
که یکی از هم دانشگاہیهامو تو راه دیدم.
دوستم وقتی حال خرابمو دید منو به بار برد. اونجا بعد از چند سال دوباره لب به
مشروب زدم. اونقدر خورده بودم که نمی تونستم سر پا به ایستم.
با اون همه مشروب باز حواسم به اون مرد و مریم بود. و اصلا فراموشم نمیشد.
دوستم کمک کرد و منو به در خونه رسوند.
درو که باز کردم. تقریباً نیمه شب بود.
ولی مریم
بیدار بود. که با دیدنم گفت: داداش چی شده حالت خوبه؟
اسم داداش و که به زبون آورد. فریاد زدم من داداش تو نیستی.
من میخوام همراهت باشم. میخوام همراه زندگیت باشم.
مریم من یه عمره که دوست دارم. چطور نفهمیدی؟
مریم با حرص گفت: ولی من تو رو بعنوان داداشم دوست دارم.
نفهمیدم چکار کردم. واقعا هیچی از اون شب لعنتی یادم نیست.
فقط صبح دیدم، مامانمو نسترن دارن دعوام میکنند.
مامان همون موقع مریمو خواستگاری کرد. نمیدونم مامان چیا به مریم گفت:
که مریم گفت من جشن نامزدی نمیخوام. فقط یه صیغه محرمیت بینمون خوانده
بشه. تا زمان ازدواج هم نیما دیگه حق نداره رابطه ای باهام داشته باشه.
اون روز مامان مریمو بست به تقویت و تا غروب که با هماهنگی احسان با روحانی مسجد
صورت گرفت اونو ترو خشک کرد. درست مثل یه مادر.
صیغه که خوانده شد. خدا میدونه چه حالی داشتم. هم سراز پا نمی شناختم.
هم شرمنده مریم بودم.
هر چند دقیقه یه بار ازش معذرت خواهی میکردم.

اون نه می گفت بخشیدمت نه می گفت نبخشیدم.
 پیشه خودم گفتم حالا دیگه دستم بازتره اونقدر تو گوشش از علاقم و احساسم
 میگم تا نسبت به خودم نرمش کنم.
 ولی افسوس و صد افسوس.
 هر روز تو گوش مریم از عشقم حرف میزدیم. از هر فرصتی
 که بدستم میومد بهش محبت میکردم.
 مریم نه خوشحال می شد. و نه نشون میداد که ناراحته.
 کلا رویه ختیی در مقابل من گرفته بود.
 مریم یه عیب بزرگ داشت. بدجوری کینه ای بود. فرقی نمیکرد اون
 فرد پدر و مادر و خواهر و برادرش باشه یا یه غریبه.
 من این و دیر فهمیدم. که فرار مریم بخاطر کینه ای بود. که از نزدیک ترین
 کسانش به دلش رفته بود.
 اون روزا هر موقع وقت داشتم. حتی تا سر خیابونی که محل کارش بود. اون و میرسوندم.
 نهایت تشکرش لطف کردی نیما. فعلا. همین.
 تمام گلهایی رو که بهش میدادم. هیچ وقت ندیدمشون.
 یادمه باهاش قرار گذاشته بودم که ساعت آخر کاریشو مرخصی
 بگیره بریم لباس عروس پرو کنه.
 سرساعت ماشین و پارک کردم و رفتم تو کتابخونه. هرچی نگاه میکردم
 خبری از مریم نبود. از یکی از همکاراش سراغشو گرفتم.
 که گفت: مریم نزدیک به دوماه میشه که استغفا داده. و دیگه اینجا کار نمیکنه.
 فقط چند ثانیه مات به همکارش نگاه میکردم.
 بهش گفتم دارین اشتباه میکنید. خودم هر روز نامزدمو به سرکار میرسوندم.
 گفت: چه اشتباهی آقا من اونروزی که برگه استغفاش و داد کنارش بودم.
 با این حال از مسول کتابخونه هم پرسیدم اونم حرف کارمندش و تایید
 کرد. باورم نمی شد. پس هر روز که مریم به بهانه کار باهم از خونه بیرون میومدیم
 کجا میرفت؟
 با حالی پریشون رفتم خونه. مریم خونه نبود.
 رفتم تو اتاقش باورم نمیشد. هیچ اثری از مریم تو اتاق نبود.
 انگاری که اصلا مریم تو این خونه چند سال زندگی نکرده بود.
 با این حال باز به خودم امید میدادم که شاید رفته باشه
 خونه ی نسترن. چون مامان طبق معمول خونه نسترن بود. زنگ زدم
 سراغ مریمو گرفتم. که مامان گفت. مریم که سرکار بوده. بعدش هم سراغ زن تو از من
 میگیری!
 دیگه باورم شد. با بغصی که تو گلوام نشسته بود.
 گفتم مامان مریم نیست. مریم فرار کرده.
 هرجایی که فکرشو بکنی دنبال مریم رفتم. همه خانواده رو بسیج کردم.
 نبود. دیونه شدم. اونقدر قاطی کردم که تا مدتها تو بیمارستان روانی
 بستری شدم. از نسترن متنفر شدم. میگفتم اگه نسترن حامله نبود.
 مامان تو خونه میموند. و متوجه می شد که مریم داره کم کم وسایلشو از خونه
 بیرون می بره. از مامان دلگیر شدم. یکم بخاطر مریم تو خونه نموند. شاید اگه مامان

تو خونه بود. و کمی با مریم حرف میزد. شاید مریم نمیرفت.

این شد که از خواهرمو مادرم دل کندم و کلا خودمو گم و گور کردم. رفتم سوئد.

اونجا یه دوسالی با کار کردن خودمو سرگرم کردم. تا اینکه سوزان و دیدم.

دختر خوبی بود. شاید باورت نشه تنها چیزی که منو جذب سوزان میکرد

این بود که شباهتی نسبی با مریم داشت. و با مشاوره هایی که میرفتم

دکترو منو قانع کرد که من حق زندگی دارم چرا بخاطر کسی که منو نخواست

حق زندگی رو از خودم بگیرم. این شد که با سوزان ازدواج کردم. و الان از زندگی

راضیم. عشق یه طرفه ام به مریم منو که می تونستم روزهای زیادی رو کنار مادر و خواهرم

باشه ازم گرفت. ولی باز ناشکر نیستم. شکر حالا که فهمیدم یه دختر دارم اونم یه خانم دکتر

دیگه گذشته برام مهم نیست. میخوام بزاری حسست کنم. بلغت کنم به اندازه تمام سالهایی

که مریم این حق و از تو و من گرفت.

اجازه میدی بهم که نزدیکت باشم. میدونم خیلی دیر اومدم. ولی بزار باشم.

کاری به شناسنامه ندارم. فقط قلبا قبولم کن.

تمام مدتی که نیما حرف میزد به حالش اشک ریختم.

نمیدونم چرا مامان مریم این حق و از منو نیما گرفت. و از طرف ما

تصمیم گرفت. ولی با این حال نمی تونم مامانم یا نیما رو قضاوت کنم.

عشق یک طرفه ای که خودم هم بهش گرفتار بودم.

واسه همین دلم بحال نیما سوخت. بلند شدم و خودمو انداختم تو بغلش فقط تونستم بگم

متاسفم واسه این همه سالی که زجر کشیدی. منو ببخش که بدونم اینک حرفتون و گوش کنم

شما رو از خودم روندم.

نیما صورتو بوسید. گفت مهم نیست عزیزم مهم الانه که تو رو تو آغوشم دارم عزیزم.

فقط همیشه بابا مدام کنید.

چون حسرت به دل موندم به جونه خودت.

صورتشو بوسیدم. چشم بابای گلم خوبه.

اون شب اونقدر منو بابا از گذشته حرف زدیم که خیلی چیزا رو متوجه شدم.

ولی با تمام حرفهای بابا یه گوشه از دلم به مامان مریم حق دادم. چون با تجاوزی که کرد به مامان مریم

نمی تونه هیچ حقی رو به بابا بده.

ولی نظرمو واسه خودم نگه داشتم. چون دیگه نه مامانی بود. و نه مهم بود که من بخوام

بابا رو هم از خودم بروم.

شیدا و بابا تا فردا عصر پیشم موندن. منم که قرار بود. دو روز بعد به خوزستان برم

پس کاری نداشتم. و پا به پای شیدا سعی کردم میزبان خوبی واسه بابام باشم

صبح زنگ زدم از حاج خانم و حاجی خداحافظی کردم.

حاج خانم اصرار داشت حالا که شب حرکت میکنم. نهار برم خونشون

ولی من بهانه اوردم.

نمیخوام دوباره اونجا برم. و امیرعلی منو ندید بگیره. باید این عشق و فراموش بکنم.

عشق یه طرفه درست مثل جون کندن میمونه. نه پایانی داره و نه شروعی.

تا حالا خودمو گول میزدم. اما دیگه بسمه.

مخصوصا سرگذشت پدرم واسم درس عبرت شده.

خدا کنه. بتونم تو این سه ماه دوری امیرعلی رو فراموش کنم.

باید این کارو انجام بدم.

فکر کنم از بچه های اکیپ شنیده بودم. که دکتر روانشناس هم تو گروه داریم. حتما سر فرصت باید برم پیش روانشناس. تا با راهنمایی دکتر بتونم فراموشش کنم. تقریبا ساعت یک بود. که صدای زنگ خونه بلند شد. من منتظر کسی نبودم. اونم این ساعت از روز. تصویر حاج خانم و حاجی رو که دیدم تعجب کردم. اینجا! اینم این ساعت! اتفاقی افتاده. سلام حاج خانم. بفرمایید. ممنون عزیزم. خونه تمیز بود. فقط چون میدونستم اهل قهوه نیستن زیر کتری رو روشن کردم. واسه پذیرایی سبده میوه رو هم رو میز گذاشتم. که صدای زنگ در آپارتمان یادم انداخت که در باز نکردم. شالو رو سرم انداختم. و مانتو پانچویی رو تنم کردم. و درو باز کردم. سلام خوش اومدین. سلام دخترم خوبی، شرمنده مهمان ناخوانده شدیم. وای نگین حاجی خونه خودتونه. خیلی خوشحالم کردین. تو این مدت هرچی اصرار میکردم که قبول نمی کردین تشریف بیارین در خدمت تون باشم. وای مادر چقدر تعارف میکنی. بیا این سبده بگیر منو حاجی امروز بدونه خبر نهارو جمع کردیم اومدیم پیش تو باشیم. شرمنده کردین حاج خانم. نهار واسه چی آوردین. می گفتین خودم نهار آماده میکردم. یا از رستوران سفارش میدادم. منکه نهارم آماده بود. واسه چی تو زحمت بیوفتی. باز م ممنون. خب مادر بسلامتی چه ساعتی پرواز داری؟ ساعت ده شب حاج خانم. بسلامتی خدا نگهدارت باشه. ممنون. بفرمایید میوه تو رو خدا تعارف نکید. حاجی بفرمایید. دست درد نکنه بابا میوه بخورم دیگه نمی تونم نهار بخورم. حالا بعد نهار. پس برم چایی بیارم. نه مادر چایی واسه چی. بیا بریم میزو بچینیم. بفرمایید. یعنی چکارم دارن..... وای آیلین خب اومدن پیشت دیگه. اینکه تعجب نداره.. سرمو از افکاری که توش ول میخورد تکون دادم. و به همراه حاج خانم وارد آشپزخونه شدم. آیلین مادر،

جانم حاج خانم.
 میدونم تعجب کردی که این وقت ظهر اومدیم خونت اونم بی خبر.
 دروغ چرا. آره تعجب کردم. البته شرمنده که رک حرف میزنم.
 نه مادر چرا شرمنده دشمنت شرمنده باشه.
 راستش منو حاجی از رفتار بد امیرعلی خیلی ناراحت شدیم اون روز
 واسه همین تو این چند روز که نیومدی و خبری ازت نبود.
 گفتم حاجی آیلین با ناراحتی از خونمون رفت.
 امروز هم که پرواز داشتی منتظر بودم. لااقل بیای اونجا
 واسه خداحافظی که باز زنگ زدی.
 دیگه به حاجی گفتم حاجی پاشو بریم نهار رو ببریم بریم پیش دخترم.
 سه ماه فراره دخترمو نیبیم. من طاقت ندارم.
 حاجی هم گفت منم بدجوری مهر آیلین به دلم نشسته،
 میدونم نمی تونم سه ماه دخترمو نیبیم. پس تا تو آماده میشی برم. یه دوتا نون سنگک بگیرم
 بریم.
 خب کاری کردین.
 بدجوری دلم میخواست از حال امیرعلی سراغی بگیرم. ولی با کشیدن غذا
 این حس و ساکت کردم.
 که حاج خانم گفت: راستی یادم نبود. یکم صبر کنیم تا امیرعلی هم بیاد.
 مگه ایشون هم میان اینجا؟
 آره مادر زنگ زدیم گفتیم داریم نهارو میبریم خونه آیلین، واسه توهم غذا میزارم
 فقط اومدی زیر گازو روشن کن.
 که گفت ،منم میام اونجا.
 واقعا حاج خانم ناراحت نشین از حرفم. ولی
 امیرعلی و اومدنش به خونم دیگه خیلی جای تعجب داره.
 چی بگم مادر این پسر منو حاجی رو هم سردرگم کرده با این رفتاراش.
 با دست پس میزنه با پا پیش میکشه.
 مهم نیست حاج خانم. دیگه رفتاراش برام عادی شدن.
 اونو مثل برادر بزرگم دیگه نگاه میکنم.
 وا این چه حرفیه برادر دیگه چه میغه ایه!
 هیچ کس نگفته. اون برادرت نیست.
 حاج خانم!
 واللّه. اونو به چشم خواستگارت نگاه میکنی.
 ولی،،،
 که صدای زنگ باعث شد ادامه حرفمو نتونم بزنم.
 و به سراغ ایفون برم.
 امیرعلی بود. بفرماییدی گفتم. و دکمه رو زدم. بعد هم در آپارتمان و نیمه باز
 گذاشتم.
 و دوباره به آشپزخونه رفتم.
 کی بود، مادر؟
 آفای موسوی بودن.

حاج خانم نجی گفت. و سرشو تکون داد.
منم حرفی نزد. میزو که چیده بودم. فقط یه بشقاب اضافه کردم.
و بعد مشغول کشیدن خورشت شدم.
نمیدونم چرا دوست نداشتم پشت در منتظر امیرعلی و ایسم. با اینکه اونم بار اول بود
که پا بخونم میزاشت. ولی خب من صاحب خونه بودم. و ادب حکم میکرد که به استقبال مهمان
برم.
با ضربه ای به در از آشپزخونه بیرون رفتم. و درو نیمه بازو تا آخر باز کردم.
دسته گلی بزرگ و بروم دیدم. بعد سر امیرعلی که از بغل گلها بیرون اومد.
سلام.
سلام خوش اومدین.
بفرمایید، ناقابل،
ممنون زحمت کشیدین.
کلی تعجب کرده بودم امیرعلی و دسته گل؟ نمیدونستم باید چه کارکنم با کارش خوش حال شدم یعنی واسش اهمیت داشتم
ولی نه باید این حس از بین ببرم.
با راهنمایی من به طرف سالون رفت.
با حاجی دست داد و سلام کرد.
دوباره خوشامدگویی کردم.
و به آشپزخونه رفتم.
حاج خانم سرکی از پشت تابلو نمایی که بین آشپزخونه و سالن زده بودم.
کشید. مادر چقدر دیر کردی؟
سلام حاج خانم. ترافیک بود. بعدهم یکم تا خرید کردم دیر شد.
آیلین میزو چیده بفرمایید نهار.
حاجی و امیرعلی بلند شدن. که امیرعلی گفت: کجا دستامو بشورم؟
راه افتادم و روشویی که بین دو اتاق بود و نشون دادم.
بفرمایید اینجا بشورین.
دوباره راه اومده رو برگشتم.
حاجی بفرمایید. نهار حاج خانمه دیگه. منو با این کارشون چوبکاری کردن.
دیگه تعارف نکنید. حاجی سری تکون داد. و با لبخند گفت: حاج خانم یادتونه
روزهای اول دخترمون بلد نبود درست فارسی صحبت کنه. حالا تو تعارف کردن
و مثال زدن دست مارو از پشت بستن.
دخترم یه پارچه خانمه آقا خبر ندارین. ببین چه میزی چیده.
بله واقعا باید آفرین گفت بهشون.
امیرعلی اومد. داخل و در حالی که دستشو خشک میکرد.
گفت: باز شما افتادین به تعریف کردن. آیلین خانم فقط اگه خسته شدین
از هندونه های زیر بغلتون بدین من کمک تون کنم.
ولی منکه هندونه ندارم! آقای موسوی.
با این حرفم هرسه نفر با صدای بلند زدن زیر خنده.
وا مگه من چی گفتم. خب من الان هندونه از کجا بیارم واسه این.
با خنده اونا منم خندیدم و با بفرمایید غذا سرد میشه.
همه مشغول خوردن شدیم.

آخرای نهار بودیم، که حاج خانم گفت: آیلین مادر حالا که رفتی بعدش تو این سه ماه میتونی بیای سر بزنی بهمون که؟

خب راستش فکر نکم، نکه تتونم پیام ولی میخوام سه ماه و اونجا باشم. چون قراره خونه رو تحویل بنگاه بدم، واسه فروش.

حاجی با تعجب گفت: فروش! چرا دخترم میخوای خونه بزرگتر بگیری؟ نه، تو فکر برگشتن به امریکا هستم، اگه جور بشه برام.

وا مادر کجا میخوای بری، بسه هرچی غریبی کشیدی.

تو تمام حرفامون امیرعلی داشت گوش میداد و با غذاش بازی میکرد.

دوباره حاجی پرسید، اونجا هم تا بخوای خونه گیر بیاری اذیت میشی، کجا بری بابا ما تازه پیدات کردیم.

نظر لطف شماست به من.

نه اونجا میرم خونه یزدان، تازه شیدا هم هست، تنها نیستم.

حاج خانم گفت: حالا این دونفر کی هستن؟

دوستای قدیمی هستن، یک سال بعد از مرگ مادرم.

باهاشون دوست شدم، و باهاشون این حرفا رو ندارم.

امیرعلی با اخم گفت: حاج خانم آیلین خانم با فرهنگ ما که بزرگ نشدن که متوجه باشن درست نیست زیر یه سقف با نامحرم نباید زندگی کنند.

از حرف امیرعلی خیلی ناراحت شدم.

واسه همین گفتم: من با یزدان بزرگ شدم، و از چشمام بیشتر بهش اطمینان دارم.

دوبار گفت: هرچی باز نامحرمه، تو که درک نمیکنی.

چی باید به این مرد زورگو می گفتم.

واسه احترام به اینکه مهمانم هستن حرفی نزد.

و با تشکر از میز فاصله گرفتم.

که امیرعلی بلند شد، و گفت: با اجازه من چند دقیقه با این خانم حرف بزنم.

از اعصابانیت چشمامو روهم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

که هر دو با لبخند گفتن راحت باشین.

با دست اشاره زد که بریم از آشپزخونه بیرون.

من دلم نمیخواست با این مرد اخمو حرف بزنم، ولی به اجبار مثل بچه اردک دنبالش راه افتادم.

تو سالن ایستادم و با دست بفرمایید زدم.

که گفت: اینجا نه بریم تو اتاق، با اخم نگاش کردم و گفتم اونجا منو شما که تنها باشیم نفر سوم شیطان.

همینجا بشینیم.

امیرعلی گفت: چه جالب پس اینا رو از دینت میدونی، بعد تیکه ای از ماتتوی پانچو رو گرفت و منو دنبال خودش کشید به طرف اتاق خواب خودم کشوند، که گفتم: اونجا نه، بریم این اتاق، منظورم اتاق مطالعه بود.

تا توی اتاق تیکه ماتتوی منو ول نکرد.

وسط اتاق ایستاد، و با اخم و چشمهای براق گفت: این یزدان خان کی باشن؟ که اینطور راحت اسمشو به زبون میاری؟

یزدان گفتم که دوست قدیمی هستن.

خب دوست که دوست اونوقت شما رو چه حسابی اسمه اونو بدونه پیشوند و پسوند رو زبونت میاری؟ بله؟ متوجه نمیشم. شما واسه من غیرت بازی در میارین. اونوقت رو چه حسابی؟ رو حساب فامیلی، رو حساب اینکه ما خانواده موسوی روی ناموسمون تعصب داریم. من ناموس شما هستم؟ کی چطوری که خودم نمیدونم. من فقط با خانواده شما اونم واسه خاطر بیماری حاجی که دکترش بودم. باهاتون آشنا شدم. و هیچ نسبتی دیگه من با شما ندارم. متوجه شدین.

عجب پس تو خودتو یه موسوی نمیدونی؟

نه به هیچ وجه.

خوبه. ولی از همین الان خودت عروس موسوی ها بدون.

وای خدا امیرعلی داری چه کار میکنی بادل من با اینکه باحرفی که زد کلی ذوق کردم ولی قیافه بی تفاوتی به خودم گرفتمو گفتم کی گفته من قبول میکنم که عروس بقول شما موسوی ها بدونم؟

من. دیگه بسه آپلین با اعصاب من بازی نکن. تو این یک سال هرچی بی محلی کردی دیگه تمام شد. دیگه ساکت نمی ایستم که بخوای بتازونی. می فهمی تومال منی دیگه بسه دیگه نمیخوام این همه از هم دور باشیم

شما کار اشتباهی کردین که واسه خودتون بریدین و دوختین. من بعدسه ماه که برگشتم میخوام برگردم زادگاهم. و خواستگاری زورکی شما رو هم رد میکنم.

حالا هم بفرمایید. مهمان

هام تنها هستن.

دو قدم عقب برگشتم. که دستهای امیرعلی دور کمرم پیچید.

و سرش و به سرم چسبوند.

امیرعلی داری چه کار میکنی این کارا چیه

زمرمه کرد. آپلینم منو عذاب نده. قبول تو بردی. منو به زانو دراوردی.

نرو. من اگه تو رو یه روز نبینم دیونه میشم. دیگه نمیتونم از دور به ایستم و نکات کنم میخوام باشی تاهمیشه کنارم.

امیرعلی همین طور منو از پشت ب-غ-ل کرده بود. و داشت برام زمرمه میکرد.

آروم مثل خودش گفتم: چرا حالا امیرعلی! فکر کنم دیر گفتم.

من تصمیم گرفتم که برگردم. همیشه ما باهم باشیم.

نه آپلین تو هیچ جا نمیری. تو مال منی تو این سالها تنهاییم و سختیهایم خدا تو رو بهم رسونده نمیزارم که بری. نه حالا که منو عاشق سرسختیت کردی من عاشقتم آپلین دوست دارم.

با ملایمت دستاشو از دور کمرم باز کردم.

و رودروش ایستادم.

شاید تا یه ساعت پیش آرزوم بود. که امیرعلی عشقم کسی که از همون روز اول یه حسی بهش داشتم که خودم هم تعجبم گرفته بود. ولی بقول خودش فرهنگمون فرسنگها با هم فاصله داشت حالا که به حرف اومده بود. و بعداز یک سالو نیم آشنایی بیشتر از همیشه باهم حرف زده بودیم. همیشه.

آروم گفتم: همیشه امیرعلی. منو تو هیچ وقت ما نمیشیم.

میشیم آپلین فقط تو بخواه.

حتی اگه من هم بخوام با حرفهای امروزت متوجه شدم نمیشه.

آپلین نگو نمیشه. من اگه تو بخوای دنیارو برات زیررو میکنم نگو نه.

منو از خودت نرون.

این امیرعلی بود! باور این حرفها از زبون امیرعلی برام سخت بود.

یعنی عرض چند روز صدو هشتاد درجه تغییر! امکان نداشت.
چرا باور حرفاش برام سخت بود.
نباید دیگه با حرفاش وا میدادم. باید بفهمم قصدش از این حرفا چیه.
خدا منو ببخشه که میخوام یکم دروغ بگم.
ببین من نمی تونم باهات از دواج کنم. تو این مدت که اومدم.
یه چیزای فهمیدم.
چی فهمیدی آیلین؟
خب چیزه من چطوری بگم.
هرطور که راحتی.

خب فهمیدم که مردای ایرانی میخوان
واسه زنشون اولین باشن. من... منم تو اولین نیستی برام.
خدایا ببخش منو. بعدا از این دروغ توبه میکنم. و دیگه دروغ نمیگم. فقط همین یه بار.
سرمو بلند کردم. امیرعلی از عصبانیت صورتش قرمز شده بود. دستشو مشت کرده بود.
و زبونشو روی لبش کشید. و با صدایی که به زور از حنجرش بیرون اومد، گفت:
دروغ میگی. امکان نداره. من تو رو اینطوری نشناختم. امکان نداره همچین چیزی.
چرا آدم جایز الخاست. منم یه انسانم تو یه مقطع اشتباه کردم.
با فهمیدن این موضع هنوز سر خواستنت هستی؟

چرا حالا این حرف زدی؟ میخواستی خرد شدنمو ببینی. بعد گندی که زدی رو بازگو کنی؟ حتما اون شخص هم یزدان بوده آره.
من چقدر احمق بودم. که سرمیز با افتخار اسمشو جلوی من گفتم نفهمیدم.
منو به سخره گرفت آره.
حقا که دختر اون مادری. برو همونجایی که بودی.
و بعد با عصبانیت اتاق و ترک کرد.
با دست یکی زدم رو پیشونیم. خاک برسرت آیلین.
دیگه امیرعلی رو از دست دادی. همه چی رو خراب کردی.
اول از همه وجه خودت و به گند کشیدی.
کمی بعد از اتاق بیرون رفتم.
نگاهی به سالن انداختم. امیرعلی نبود.
شاید رفته تو آشپزخونه پیش پدر و مادرش.
رفتم تو آشپزخونه. نه نبود. حاجی و حاج خانم تنها نشسته بودن.
حاج خانم نگاهی بهم کرد. و گفت: این پسر و چیکارش کردی مادر
مثل اسفند رو آتیش از خونه زد بیرون.
حاج خانم اگه حاجی اجازه بدن چند دقیقه باهاتون حرف بزنم.
حاجی از روی صندلی بلند شد.
و گفت: راحت باشین. من یکم خستم رو میل یه چرت بزنم.
وای حاجی چرا رو میل بفرمایید اتاق مهمان اونجا استراحت کنید.
و ببخشیدی گفتم و جلوتر از حاجی راه افتادم تا حاجی رو راهنمایی کنم.
بعداز برگشتن رو به روی حاج خانم نشستم. و دستامو توهم قفل کردم.
چی شده مادر؟ جون به لبم کردین شما دوتا،

حاج خانم خراب کردم. اونم افتضاع .

چیکار کردی؟

من حرف خوبی نزدم. فقط خواستم بفهمم خودمو چقدر میخواد.
آخه فکر کردم. منو امیرعلی نمی تونیم به زندگی نسبتا آرومی باهم
داشته باشیم.

وای مادر بگو ببینم چه حرفی زدی که خودت هم پشیمون شدی.
وقتی گفتم چیا گفتم به امیرعلی حاج خانم با دست رو دست دیگش
زد. وای مادر چرا این حرف و زدی اونم به دروغ. اگه جوابت منفی بود. لازم نبود. این
توهین و به خودت نسبت بدی. می گفتم نه. و خلاص.
حاج خانم من حالا چکار کنم.

چی بگم مادر بزار یه مدت بگذره. تا ببینیم چی میشه.
اگه واقعا دوست داشته باشه با خودش کنار میاد. اگر نتونست که دیگه
کاری از دست من برنمیاد.
بعداز رفتن مهمانها روی کاناپه دراز کشیدم.
به حرفی که زده بودم. فکر میکردم.
و نتیجه آخر همین کاری بود که انجام داده بودم.
چون بعداز حرفهای امیرعلی وقتی به چشمش نگاه کرده بودم. احساس میکردم
حرف دلش با حرف زبانش یکی نیست.
نمیدونم با چه نقشه ای اومده بود جلو. ولی خوب میدونستم
که امیرعلی میخواد تقاص کار مامان مریمو سر من دربیاره.
این و مطمئن بودم. البته حرفها و کارای گذشته او هم دال بر درست
بودن شکم به او بود.
بعداز تماس با پدر و همینطور شیدا و یزدان بلند شدم. و کم کم
آماده رفتن شدم. دلم به این رفتن و دور شدن راضی بود.
خودمو به خدا سپردم. و از خونه بیرون زدم.
ماشین اداره منتظر بود. سوار شدم. و به سوی آینده ای که در انتظارم بود رفتم.

.
به اهواز که رسیدیم. مستقیم گروه رو موقتا به هتل بردن.

اونقدر خسته بودم. که فقط به هم اتاقیم سلامی ردوبدل کردیم.

و هردو روی تخت افتادیم. من برای اولین بار بدونه عوض کردن لباسام
چشم روی هم گذاشتم و بخواب رفتم.

صبح با صدای کسی که می گفت خانم دکتر بیدار شین چشم باز کردم.

سلام صبح بخیر خانم دکتر ماشالله چقدر میخوابین.

سلام صبح شما هم بخیر. بله دیروز خسته بودم.

بخشید اونقدر هردو خسته بودیم که فراموش کردیم. خودمون و معرفی کنیم.

من دکتر حسین وند هستم. دکتر بی هوشی.

منم آیلین دایان هستم دکتر و جراح قلب.

خوشبختم از آشنایتون خانم دایان.

ممنون من خوشحالم از اینکه با شما آشنا شدم.

خب آیلین خانم بریم صبحونه؟

مگه الان صبحونه هست. ساعت ده صبحه؟

آره. ولی من اول باید دوش بگیرم.

پس یکار میکنیم. تا شما برین دوش بگیرن من میرم صبحونه میخورم.

واسه شما هم میارم. خوبه. فقط چای داغ باشه.

باشه. حتما. پس فعلا عزیزم.

بعداز رفتن خانم حسین وند. سریع دوش گرفتم.

و خستگی دیروز و کسلی امروزمو به آب دادم.

گروها دسته بندی شده بودن.

من و خانم حسین وند و دکتر فرید فرحانی تو یک گروه بودیم.

خانم حسین وند همراه شوهرش دکتر همدانی اومده بود. که دکتر اطفال بود.

منو فرید فرحانی مجرد بودیم. منو ریحانه یا همون حسین وند تو یک سوئیت بودیم.

کلا خانم خوش برخورد و بدون تکبری بود.

کارمونو از فردا شروع میکردیم.

دکتر فرحانی که دوست دکتر همدانی بود.

قرار گذاشته بودن که شامو بیرون بریم. و به گشتی تو شهر بزنیم.

خب منم از این پیشنهاد استقبال کردم. چرا نه تو این مدت که ایران اومده

بودم. فقط شمال رفته بودیم. و کمی شهرهای بین راهو دیده بودم.

بعداز کمی استراحت منو ریحانه آماده شدیم. و سوار ماشین دکتر فرحانی شدیم.

اول قرار شد. یکم تو بازار امام بگردیم.

وای که زیون مردم اهواز چقدر شیرین بود. با اون ته لجه ای که داشتن

دلم میخواست ساعتها باهاشون حرف بزنم.

ریحانه باهام شوخی میکرد. می گفت پس دیگه یه عروسی افتادیم.

منم با خنده می گفتم: منکه از خدامه با یکی از مردای این شهر ازدواج کنم. ولی حیف که هوای گرمی

داره و من طاقت گرما رو ندارم.

موقع شام ریحانه با شوق برای شوهرش و دکتر فرحانی از برخوردن و از اینکه

از حرف زدن مردم این شهر خوشم اومده براشون تعریف میکرد.

زن و شوهر خیلی خوب و خوش اخلاق بودن. و بیشتر منو دکتر فرحانی

شنونده بودیم.

بعداز مدتها با این سه نفر شب خوبی رو گذروندم.

واقعا من به این سفر کاری احتیاج داشتم. هنوز روز اول ورودم اینقدر از نظر روحی

سرحال اومده بودم. که باورم نمی شد. طوری که شب هنوز سرم به متکا نرسیده بخواب رفتم.

قرار شده بود. دو هفته اول اهواز مسقر باشیم. منو دکتر فرحانی.

هر دو متخصص و جراح قلب بودیم. و باید عصر بیمارها رو ویزیت کنیم. و صبح اتاق عمل

باشیم. دکتر حسین وند هم که دکتر بی هوشی گروه ما بود. بچه های اتاق عمل هم

هر روز به گروه بودن.

کلا همه چیز داشت با برنامه اجرا میشد.

منو دکتر فرحانی خیلی باهم مچ بودیم. تو تشخیص بیماری بیمارها همیشه اجازه میداد اول من

تشخیصمو بگم. و خیلی کم اتفاق میوفتاد در باره تشخیصم حرفی کم یا اضافه بزند.

هفته اول اگر حرفی هم تو اتاق عمل یا موقع ویزیت بیمار زده می شد. فقط کاری و بدیه آب و هوای اهواز بود.

روی هم رفته مردی متواضع بود.

قد نسبتا بلند و کشیده ای داشت. با پوستی سبزه و چشمایی درشت و کشیده و لبهایی عادی چیززی که اونو مقتدر نشون میداد. جذبه ای بود که تو صورتش بود.

همیشه اول گوش میداد به حرف طرف مقابل. مرد خوش بیان و خوش برخورد و صبوری بود. من توی این مدت کمتر کسی رو دیده بودم که تمام خصلتهای خوب رو یکجا داشته باشد. برخوردش با پرسنل که دیگه جای گفتن نداشت. درحین احترامی که به پرسنل میداشت ولی اجازه پیشروی به پرسنل و نمیداد. واقعا تو کارش اقتدار داشت.

عجیب حساس شده بودم به دکتر فرحانی و همه

رفتارهاشو زیر زره بین گذاشته بودم.

منو این همه حساسیت به یک مرد بجز امیرعلی برام باورکردنی نبود.

آخر هفته کاری بود. دلم میخواست برم رو تخت و فقط بخوابم. از ساعت هشت صبح تا ده شب سرپا بودیم. هم من و هم دکتر.

دکتر دایان....

اولین بار بود. که مستقیم تو صورتم داشت نگاه میکرد.

بله دکتر.

دکتر امشب که هر دو خسته هستیم. ولی اگه اجازه بدین برای فردا نهار دعوتمو

قبول کنید.

دکتر فرحانی، نهار! با این هوای گرم؟

قرار نیست که بیرون نهار بخوریم. قراره بریم خونه پدریم خانواده

اونجا منتظر تون هستن.

دکتر زحمت میبشم برا خانوادتون.

نفرمایید زحمتی نیست. مادر شخصا خواستن که فردا نهار

تشریف بیارین.

خیلی دلم میخواست بپرسم اگه خانواده اینجا هستن. پس چرا با دکتر همدانی در سوئیت

هستن. ولی خب این به من ربطی نداشت.

واسه همین گفتم: پس حتما خدمت میرسم.

دکتر گفت: ساعت یازده و نیم بیرون خوابگاه منتظر تون هستم.

و بعداز خدا حافظی از هم جدا شدیم.

من که تقریبا یک هفته هرروز نزدیک به دوازده ساعت با دکتر همکاری

میکردم. و مشکلی با خود دکتر نداشتم. ولی با خانوادش! نمیدونم

میتونم ارتباط برقرار کنم یا نه.

میخواستم پیشنهاد دکتر رو هم به ریحان بگم. ولی پیش خودم می گفتم

شاید فقط منو دعوت کرده باشن. فعلا حرفی از دعوت دکتر به زبون نمیارم.

وقتی رسیدم خوابگاه تازه یادم افتاد که ریحانه چند فامیل توی این شهر دارن.

و قراره که با شوهرش آخر هفته رو با اونا باشن.

پس ریحان فردا دعوت دکتر فرحانی نبود.

حاضر و آماده منتظر زنگ دکتر فرید فرحانی بودم.

روسریو طبق روال همیشه لبنانی بسته بودم.

دوست نداشتم حتی یه تار موهام بیرون باشه.
 مامان مریم همیشه می گفت: دختر حجابش ملاحظه.
 واقعا به حرف مامان تو این چند سال رسیده بودم.
 چه بسا اگر از خودم مواظبت نمی کردم، هیچ وقت نمی تونستم
 این پاکی رو توی اون کشور حفظ کنم.
 هنوز داشتم تو آینده خودمو بر نداز می کردم، که صدای گوشیم بلند شد.
 دکمه تماس و زدم.
 سلام.
 سلام دکتر. اگه حاضرین تشریف بیارین پایین منتظر تون هستم.
 بله چند لحظه دیگه میام پایین.
 اصلا عادت نداشتم کسی رو منتظر خودم بزارم یا بقول شیدا واسه خودم
 کلاس بزارم.
 کیفمو دست گرفتم، و از سوئیت بیرون رفتم.
 دکتر تکیه زده به ماشین روبرو رو نگاه میکرد.
 لبخندی زدم، و جلو رفتم.
 سلام شرمنده امروز وقتتون و گرفتم.
 نفرمایید خانم دکتر منم تازه اومدم.
 بعد در جلو رو برام باز کرد. بفرمایید ممنون.
 سوار شدم. دکتر در و بست و خودش هم پشت فرمان نشست.
 دکتر خسته که نیستین.
 نه ابدًا. خستگی مال دیروز بود، که رفع شد.
 خب خدا رو شکر.
 توی مسیر هم طبق معمول بیشتر به بحث آب و هوای گرم و گردو خاک
 اهواز حرف زدیم.
 کلا من آدم کنجکاوی نبودم. ولی عجیب برام سوالهای زیادی
 درباره دکتر بوجود اومده بود. ولی درست نبود. بخوام درباره خودش و خانوادش سوالی بپرسم.
 تقریباً بیست دقیقه ای توی راه بودیم.
 که جلوی خونه ای آجرنمای دو طبقه نگه داشت.
 بفرمایید رسیدیم.
 آخ دکتر من دست خالی اومدم. واقعا شرمنده. اگه ممکنه برگردیم من
 لااقل یه جعبه شیرینی بگیرم.
 خانم دکتر این تعارفات و ول کنید. مادر اصلا توی این مسائل نیستن.
 نه دکتر خواهش میکنم. اگه میشه برگردین چون من خودم خجالت میکشم.
 دکتر نچی کرد. و گفت: نه بخاطر اینکه دست خالی اومدین
 دارم برمیگردم.
 چون دارین میگیں درست نیست دارم می برموتون.
 مرسی. واقع نمیدونم چرا فراموش کردم.
 ایرادی نداره خانم.
 بعداز ده دقیقه جلوی یه قنادی نگه داشت.
 و گفت: شما بمونید تو ماشین بیرون گرمه.

الان میام.

دکتر اینجوری که همیشه بزارین خودم پیام بخرم.

دکتر فکر کنم ندونید که وقتی تو ایران با یه مرد بیرون میرید دست

تو جیبتون بزارید.

بله متاسفانه اینو میدونم و این منو بیشتر توی مغذورات میزاره.

بعداز رفتن دکتر با خودم گفتم فرحانی از کجا میدونه من ایران زندگی نکردم.

حتما باید توی یه موقعیت ازشون بپرسم.

دکتر با یه جعبه شیرینی سوار ماشین شد و جعبه رو صندلی عقب گذاشت.

خب خانم دکتر دیگه امری ندارید.

بخشید باعث زحمت شما هم شدم.

خواهش میکنم خانم چه زحمتی.

دوباره راه اومده رو برگشتیم.

با دو بوق در حیاط باز شد و دکتر ماشین و داخل برد.

بفرمایید دکتر خیلی خوش اومدین.

کیف و جعبه رو برداشتم که دکتر درو باز کرد.

تشکری کردم و با راهنمایی دکتر به طرف ساختمان حرکت کردیم.

در حال کفش در آوردن خانمی مسن با لباسی محلی عربهای خوزستان درو باز کرد.

و با لهجه فشنگی که سعی داشت فارسی صحبت کنه، خوش امد گفت.

و بعد صورت دکتر رو بوسید و به عربی با دکتر صحبت کرد.

هل بیک. نمیدونستم. این کلمه چه معنی میده که او خانم مسن چند بار تکرار کرد.

دکتر بعداز حال و احوال با زن رو به من کرد و گفت بفرمایید.

اون زن دست پشت کمرم گذاشت.

بفرما خوش اومدی بنتی.

با تعجب به طرف دکتر برگشتم.

دکتر گفت: مادرم دارن میگن خوش اومدین.

ممنون مادر. بعداز نشستن سری به اطرافم گردوندم. واقعا اتاق بزرگی بود.

تمام پشتی و زیر اندازهای قشنگ دور تا دور اتاق رو چیده بودن.

و یه گوشه از اتاق هم یه دست مبل خیلی شیک بود که ما روی اون نشسته بودیم.

بی اراده گفتم: واو اتاق خیلی بزرگه. تمیز کردنش خیلی سخته!

دکتر لبخندی زد و گفت: پدرم شیخ طایفه هستن. به این اتاق هم میگن موزیف

وقتی شیخ های طایفه های دیگه جمع میشن جای نشستن واسه جوانترها نیست.

بعداز چند دقیقه دختری قد بلند و هیکلی پر با سینی شربت به دست وارد

اتاق شد. سلام.

دکتر فرحانی بلند شد و سینی رو از دست دختر گرفت.

و حین تعارف گفت: خواهرم احلام.

و خانم دکتر آیلین دایان.

شربت و روی میز گذاشتم و بلند شدم و دست احلام که به طرفم دراز بود و توی دستم

فشرده.

خوشبختم. از دیدنتون.

خوش اومدین خانم دکتر .
 بفرمایید .
 وقتی نشستم صورت دختر و بهتر نگاه کردم .
 چقدر با نمک و خوشگل بود . پوستی سبزه و بینی قلمی لبهایی گوهی و صورتی تقریباً گرد .
 چشمایی سیاه به رنگ شب .
 احلام مبل کناریمو اشغال کرد . و رو به برادرش گفت : اخوی .
 دکتر فرحانی اجازه ادامه حرف به خواهرش نداد . احلام فارسی صحبت کن .
 که خانم دکتر متوجه بشن .
 احلام چشمی گفت . و دنباله حرفشو ادامه داد .
 داداش چرا دیر کردین .
 وای خدا... از این دختر و لهجه شیرینش دلم ضعف رفت .
 با لبخندی که همه صورتمو گرفته بود . نگاهش میکردم .
 فکر کنم دکتر فهمیده بود . از لهجه ی خواهرش و مادرش لذت میبرم .
 که با لبخند نگاه میکرد .
 دکتر واقعا از دیدن خانوادتون خوشحال شدم .
 دکتر گفت : نظر لطف شماست خانم .
 مادر دکتر با
 میوه و بشقاب وارد اتاق شد .
 واقعا اگه این کولرگازها رو اختراع نمیکردن خوزستانها از گرما هلاک میشدن .
 اتاق به این بزرگی نزدیک به چهار کولر پنجره ای و دو کولر دو تیکه رو مثل یخچال کرده بود .
 کمی سردم شده بود . که دکتر گفت : سردتونه خانم دکتر .
 اره یکم هوا سرده به نظرم همه کولرها رو نباید روشن میکردین .
 احلام گفت : اگه سرده بریم تو سالن و بشینیم .
 مادر دکتر فرحانی گفت : گم مادر .
 با تعجب برگشتم طرفش . گم شم !
 دکتر و احلام وقتی تعجبمو دیدن . لبخندی زدن .
 جلوتر از دکتر احلام گفت : مادرم میگن بلندشین .
 بله ، من فکر کردم ، میگن گم شو .
 هر دو با صدای بلند شروع به خنده کردن .
 احلام گفت : داداش چقدر بامزه شده بود . وقتی مادر این حرف و زد .
 دکتر فرحانی با لبخند گفت : بفرمایید خانم دکتر . مادرم فارسی درست نمی تونند صحبت کنند .
 همه به سالن رفتیم .
 وای که بوی غذاها باعث شده بود . که یادم بیاد که صبحانه هم نخوردم .
 احلام جان چه بوهای خوبی میاد .
 خانم دکتر ، بوی ماهی کبابی و قلیه ماهی میاد .
 احلام جان لطفا اسمم و صدا کن .
 آخه درست نیست .
 چرا درست نیست . من ایچوری احترامم .
 باشه آیلین جان .

، ایجوری احساس بهتری دارم.
 تو حین صحبت دکتر معذرت خواستن و به طرف اتاقی که طرف درب ورودی بود، رفتن.
 احلام گفت: دکتر از اهواز خوشتون اومده؟
 آره خوبه. مخصوصا مردمش. ولی هواش خیلی گرمه.
 آره هوا که گرمه. تازه هنوز شرجیهاش مونده.
 وای، مگه نزدیک دریا هستین.؟
 نزدیک که نه اونطور ولی خب دور هم نیستیم.. اونقدری هست که شرحی
 به اهواز هم برسه.
 تازه ما که خوییم. آبادان و خرمشهر که دیگه از شرجیهاش نمی تونی بیرون بری.
 چه بد. ما هفته ی دیگه احتمالا بریم خرمشهر.
 خدا به دادتون برسه.
 ایشالله که اذیت نمیشین.
 توهمین حین صدای مردی اومد. که چند بار یالله گفت.
 احلام گفت: پدرم هستن.
 سرپا ایستادم. که مردی نسبتا پیر وارد شدن.
 من دست پیش گرفتم. و زودتر سلام گفتم.
 عیلك سلام.
 خیلی خوش امدید. اهلا وسهلا
 احلام گفت: پدرم میگن خوش امدیدی.
 ممنون حاج آقا.
 بفرما دخترم بفرما.
 رو به احلام کرد و گفت: پس فرید کجاست.
 احلام گفت: رفت نماز بخونه.
 آقای فرحانی بزرگ سری از راضیت تکون داد. و روی مبل نشست.
 که احلام سریع لیوانی شربت خاکشیر خنک به دستش داد.
 قبلا ریحان گفته بود. که این دستمال که مردهای عرب به سر میبندن به زبان عربی اسمش چغیه هست. و لباس
 مرداشون و هم دشداشه میگن. نمیدونم تلفظ رو درست گفتم یا نه.
 جالب بود. من ترکیه عربهای کشورهای همسایه رو دیده بودم.
 ولی نمیدونم چرا نکه بد باشن. نه. ولی به نظرم عربهای خوزستان مردمی ساده
 و بی آرایش هستن. و البته با محبت تر.
 کمی با احلام حرف زدیم. که دکتر هم از اتاق بیرون اومد. و به طرف
 پدرش رفت. و خم شد دست پدرشو بوسید.
 نمیدونم چرا ولی احساس کردم که کدورتی بین پدر و پسر هست.
 خانم فرحانی بزرگ احلامو صدا کرد که سفره رو بچینه.
 احلام رفت و با سفره برگشت. سفره که انداخته شد. منم بلند شدم تا
 کمک کنم. که حاجی فرحانی اجازه نداد.
 به ناچار سرجام نشستم.
 وقتی سفره پهن شد. دکتر گفتن: بفرمایید خانم دکتر.
 آقای فرحانی لطفا بگین آیلین ایجوری که صدا میزنید من
 احساس غریبی میکنم.

دوباره حرفشو تکرار کرد. بفرمایید آیلین خانم.
 ممنون. مادر و احلام جون بیان.
 اونا هم الان میان بفرمایید.
 خانم فرحانی و احلام هم اومدن. دکتر یه ماهی کبابی تویه بشقاب جلوم گذاشتن
 برنج و خورشتی سبز و کمی مایل به قرمز هم بود. که دکتر گفت: براتون قلیه
 ماهی بکشم.
 نه فعلا میخوام یکم از ماهی کبابی بخورم.
 چطوری بخورم؟
 فرحانی بزرگ گفت: خانم آیلین اگه براتون مشکلی نیست با دست
 بخورین. که خار ماهی تو گلوتون گیر نکنه.
 با دست!
 آره. اگه ایرادی نداره منم میخوام با دست بخورم. گفتم: نه چه ایرادی خواهش میکنم هرطور راحتین
 همون و انجام بدین.
 خلاصه نهار با شوخی و خندهای همه خورده شد.
 واقعا ماهی کبابی با سبزیهایی که روی ماهی ریخته بودن محشر بود.
 قلیه که دیگه نگو طوری که بدون خجالت دو کفگیر برنج کشیدم.
 و همراه قلیه خوردم.
 واقعا عجب دست پختی داشت مادر دکتر. من تا حالا همچین غذایی نخورده بودم.
 واقعا مهمان نواز بودن. اونقدری که بعد از نهار احساس راحتی میکردم. که اول
 که وارد شدم شاید تا قبل از نهار کمی معذب بودم.
 طوری که مادر دکتر و پدرش و احلام ازم قول گرفتن که حتما آخر هر هفته
 به منزلشون برم.
 دکتر به جای من گفت: چشم مادر جان خودم هر هفته اگه اهواز بودیم حتما آیلین خانمو
 با خودم میارم.
 دروغ چرا خودم هم بدم نمیومد که پیام و همچین غذاهایی جلوم بزارن.
 روز خوبی بود. شب هم با دکتر فرحانی شام بیرون خوردیم.
 و در آخر کمی پیاده روی کردیم. وقتی به خوابگاه رسیدیم
 خیلی زیاد از دکتر تشکر کردم. مخصوصا از نهار خوشمزه ای که
 خونه ی اونها خوردم.
 با شب بخیر از هم جدا شدیم.
 میدونستم دعوت دکتر از من با منظور خاصی هست.
 بخاطره اینکه که با خانوادش آشنا کنم.
 ولی من تا این دلم از اسم امیرعلی تند میزنه. و هنوز با یادش این یک هفته رو
 گذرونده بودم. بدون اینکه ذره ای از علاقم بهش کم بشه.
 چه جایی برای دکتر فرحانی یا بقیه میموند.
 تا زمانی که امیرعلی هست نمی تونم کسی رو به خلوت دلم راه بدم.
 کاش اون روز طور دیگه ای امیرعلی رو محک میزدم.
 تو این یک هفته فقط دوبار حاج خانم و حاجی تماس گرفته بودن.
 نه اونها از امیرعلی حرفی زدن. و نه من سراغی از امیرعلی گرفتم.

روزها از پی هم میگذشتن. و من غرق کار شده بودم.
 تو این بین هم دوباره دیگه به اصرار دکتر فرحانی به منزل پدریش رفتم.
 دکتر مرد با سیاستی بود. نزدیک به ده روز به پایان دوره مونده بود.
 که بلاخره دکتر به حرف او آمد.
 واقعا مونده بودم چه جوابی بدم.
 کم کم داشتم به پایان بیست و نه سالگی میرسیدم.
 دلم به تکیه گاه میخواست. دلم میخواست چند فرزند داشته باشم.
 اصلا دلم به خانواده بزرگ از گوشت و پوست و خون خودم
 میخواست.
 اما این دل که حرف حالیش نبود. به هر سازی که میزد. اول و آخرش فقط یه اسم و
 صدا میزد. امیرعلی.
 لعنت به من کاش خودمو به نفهمی میزد.
 یعنی این مرد زره ای توی این سه ماه دل تنگم نشده بود!
 پس چرا دل من هر ثانیه به یادش دل تنگی و بی قراری میکرد!
 چرا لحظه شماری دیدنش آروم و قرارو از من گرفته بود!
 با این حال از دکتر وقت گرفتم. تا بعداز برگشتن به تهران
 جواب بدم.

بلاخره روز برگشت رسید. خدا میدونه فقط یه آرزو داشتم. که وقتی از هواپیما پیاده میشم
 امیرعلی به استقبال اومده باشه. تازه از ریحانه یاد گرفته بودم که وقتی چیزی از خدا میخوام
 می تونم نذر کنم.
 و حالا من صلوات بر محمد(ص) و آل محمد(ص) نذر کرده بودم.
 از هواپیما که پیاده شدم ساعت یازده و نیم شب بود.
 قرار بود. حاج خانم و حاجی و همینطور پدرم به استقبالم بیاین.
 هرچه مخالفت کرده بودم. که به فردگاه نیایند بی فایده بود.
 البته زودتر به پدر گفته بودم. که همراه حاج خانم به منزل اونها میرم.
 نسیم خنک شب و دیدار با خانواده موسوی و همینطور پدرم تازه فهمیدم
 چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود.
 چقدر که حاج خانم منو به آعوشش فشار داده بود. و قربان صدقه ام رفته بود.
 پدر هم که صورتو بوسیده بود. و گریه کرده بود.
 باور اینکه کسی هم نگران من شده یه حس قشنگ بهم دست داده بود.
 با تعارفات بین حاج خانم و پدرم بلاخره پدرم کوتاه آمده بود.
 و قرار بود بعداز خستگی در کردن و استراحت حتما به دیدار او هم در منزل
 مادرش ناهید خانم بروم.
 با تعارف حاج خانم و حاجی پا به سالون گذاشتم.
 مثل آدمی که گمشده ای دارد با چشم تمام خانه رو از نظر گذروندم
 ولی خبری از امیرعلی نبود.
 بگمونم حاج خانم و حاجی متوجه شده بودن.

چون حاج خانم گفت: امیرعلی چند روزه رفته شمال، فردا نهار خونست. ای وای بر این دل بی طاقت که خودشو رسوای عالمو آدم کرده بود. با خجالت سرمو زیر انداختم.

چی داشتم به این زن مهربون بگم. بجز سکوت حرفی واسه گفتن داشتم. بخدا که از کاری که با پسرشون کرده بودم خجالت می کشیدم.

حاج خانم گفت: چقدر ساکتی مادر اونجا خوب بود. خسته که نشدی تو این مدت؟

تا اومدم جواب بدم. حاجی گفت: حاج خانم، دخترم خسته ست تازه از راه رسیده، سوال جوابها بمونه واسه فردا.

حاج خانم گفت: وای راست میگین حاجی اصلا حواسم نیست.

پاشو مادر برو بخواب، فردا هم روز خداست.

با لبخند بلند شدم. و صورت حاج خانمو بوسیدم. گفتم: چقدر دلم واسه مادر گفتن شما تنگ شده بود. الهی عزیزم خدا شاهد منم اینجا بودم. ولی دلم پیشه تو بود.

برو عزیزم. فردا اونقدر حرف واسه گفتن داریم که وقت کم میاریم.

با شب بخیر به هردو عزیز ساکو بلند کردم و رو پله ها کشون کشون به اتاقم بردم. وای که چقدر دلم واسه این اتاق تنگ شده بود.

بدونه اینکه لباس عوض کنم روی تخت دراز کشیدم. و متکا رو به آغوش گرفتم. چه بویی میداد. بوی تند ادکلان امیرعلی بود. یعنی اون شب رو اینجا میخوابیده؟ باورم نمی شد. ممکنه منو ببخشیده باشه؟

نمیدونم. بد حرفایی زدم. دست رو غیرت مردونش گذاشته بودم. با فکر به گذشته. بی حال بلند شدم و لباس راحتی پوشیدم. و دوباره روی تخت خوابیدم.

اونقدر به چپ و راست چرخ زدم تا بلاخره خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم که تو کیف دستیم بود. روی تخت نشستم.

و کیفمو که روی پا تخته گذاشته بودم کشیدم و با چشم بسته گوشو بیرون اوردم.

بدونه اینکه به صفحه گوشی نگاه کنم

خوا آلود گفتم: بله بفرمایید

سلام آیلین خانم.

ای وای دکتر فرحانی بود.

سلام دکتر. حال شما

ممنون. ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

نه خواهش میکنم. دیگه باید بیدار می شدم.

آیلین خانم غرض از مزاحمت اینکه پرونده کاریوتون و انگاری با خودتون بردین.

با دست یکی به پیشونیم زدم. و گفتم: ای وای یادم نبود. حالا چکار کنم.

خودتون و اذیت نکنید من با دکتر افخم صحبت کردم.

و قرار شد فردا ساعت یازده پرونده رو ببرین بدین بهشون.

ممنون دکتر. شرمنده باعث زحمت شدم براتون.

اصلا خانم دکتر زحمتی نبود. اگر پرونده رو دیروز میدادین احتیاجی نبود خودتون بیاین من با پرونده خودم میدادم دکتر افخم.

حالا هم کاریه که شده.

شاید قسمت این بوده که با شما دیداری تازه کنم.
 چون دلم واسه همکار سه ماهم تنگ شده.
 مچکرم دکتر نظر لطفونه.
 مزاحم نمیشم. پس تا فردا. روزتون بخیر.
 روز شما هم بخیر.
 اوف این و کجای دلم بزارم بقول مامان مریم. والله.
 نگاهی به ساعت گویشیم انداختم. ای وای ساعت ده ونیمه.
 مگ چقدر خوابیدم. ولی هنوز خوابم میومد. واسه همین دوباره پتو رو کشیدم رو خودم
 چون باد کولر مستقیم طرفم بود.
 و دوباره خوابیدم.

آه حالا این دکتر چه وقت زنگ زدنت بود.
 خواب زدم کردی.
 با فرغ به سمت ساک لباسام رفتم. و یه دست لباس پوشیده بیرون کشیدم.
 و به طرف حمام رفتم. بعداز یه دوش حسابی رفتم پایین.
 صدای حاج خانم میومد که داشت با تلفن حرف میزد.
 حاج خانم.....وا مادر یعنی چی نمی تونی بیای؟
 باشه مادر پس هر وقت کارت تموم شد. خبر بده. ای وای پس کارتون گیر پیدا کرده؟
 ایشالله که زودتر رفع بشه.
 نه مادر حاجی خونه نیست رفته بیرون.
 باشه عزیزم مواظب خودت باشه.
 احتمالا با امیرعلی حرف میزد.
 سلام حاج خانم صبح بخیر..
 سلام مادر صبح شما هم بخیر.
 شرمنده حاج خانم دیر بیدار شدم. بعداز نماز صبح دوباره خوابیدم
 ولی انگاری خیلی خواب موندم.
 اشکال نداره. خوب کردی. آدم وقتی جاش راحت باشه بیشتر میخوابه.
 بیا بشین واست صبحونه بزارم.
 زحمت نکشید حالا یه چیزی میخورم.
 وا. یعنی چی! حاجی به خاطر شما رفته حلیم با نون گرم گرفته.
 دستشون درد نکنه. کاش بیدارم میکردین.
 اتفاقا حاجی گفت بیدارت کنم.
 من گفتم: نه بزار بخوابه خسته راهه.
 آره واقعا .
 بعداز صبحانه به حاج خانم گفتم: اگه کاری هست بدین من انجام بدم.
 کاری که ندارم فقط سالاد مونده. که حالا درست میکنیم.
 خب بدین من درست میکنم.
 پس بیا موادشو از یخچال دربیار.
 کار حاج خانم که تمام شد. اونم اومد و گفت: بزار کمک کنم. و با هم یکم حرف بزنینم.
 شما بزارین من درست میکنم.

دستم کار میکنه. زبونم که بیکاره.

حاج خانم خندی گفت: نه دیگه راه افتادی ماشالله.

میگم آیلین جان یه سوال بپرسم اگه دوست نداشتی جواب نده.

چرا جواب ندم. هرچی دوست دارین بپرسین منکه هرچی بوده تا حالا از شما پنهان نکردم.

خب دیشب اون آقا که رفتی تو بغلش نسبتی باهات داره؟

***میدونستم که این سوالو حتما می پرسن. خودم هم دیشب رفته بودم تو فکر

که نیما رو چجوری معرفی کنم. اصلا نسبتش و با خودم بگم یا نه،

دیدم اگه به همه نگم به حاج خانم حتما نسبتمون و بگم. نهایتش میگم بین خودمون بمونه***

خب راستش اون پدرمه.

چی پدرت! مگه نگفتی پدرت و مادرت فوت کردن؟

چرا ولی اون پدر اصلیم نبود.

بعد هم به طور خلاصه همه چی رو به حاج خانم گفتم.

بیچاره حاج خانم از تعجب فقط دوتا شاخ رو سرش در نیومد.

آخر سر چقدر به حال مامان مریم گریه کرده بود.

و می گفت: مریم با فرارش اول از همه به خودش ضربه زد.

بعد به کل خانواده.

نمیدونم تنها کسی که این وسط به نفعش شد، من بودم. که عاشق وحید بودم

ولی بخاطر مریم خودمو کنار کشیده بودم. و بیشتر خونه عمه هام می رفتم. تا کمتر چشمم

به وحید بیوفته.

حاج خانم چطور شد که با حاجی ازدواج کردین؟

راستش چند روز به عروسی مریم و وحید بیشتر نمونده بود.

خان بابا اونقدر خوشحال بود. که همه دوست و رفیقاشو دعوت کرده بود.

بعدش ماشالله اونقدر فامیل زیاد بود. که همینطوریش جمع که می شدیم

یه عروسی بود.

خلاصه هیچی دیگه اون روز که مریم به بهانه مدرسه از خونه زد بیرون

و دیگه برنگشت. یه هیاهویی تو خونه راه افتاده بود. که نگو.

از یه طرف همه مهمان ها رو دعوت کرده بودن از یه طرف آبروی هردو پدر بزرگ

در خطر بود. تو یه تصمیم آنی خان بابا گفت: عروسی سر میگیره فقط عروس

دختر مرضیه باشه.

وحید قاطی کرده بود. می گفت: اصلا زن نمیخواه.

ولی دو روز خان بابا و پدر و مادرش و همه هجوم برده بودن به وحید. که اگه این عروسی سر نگیره

جلو فامیل و دوست و آشنا آبرو برامون نیمونه.

وحید می گفت: همه میدونند که عروس قراره مریم باشه نه مهلا.

خان بابا گفت: کی میخواه بغمه، دوستا که قیافه مریم و ندیدن.

بعدش مهلا چادرش و در نیاره.

مامانم گفت: خان بابا حالا تو مردا که قرار نیست چادر و دربیاره تو زنا که باید چادرو در بیاره.

خان بابا گفت: خب در نیاره. جنگه جنگ این همه شهید و مجروح دادیم. به این بهانه مهلا تو زنا هم

خودشو بپوشونه.

خلاصه یه روز قبل عروسی رفتیم آزمایش دادیم. و جوابشو دوساعت بعد وحید گرفت.

بگذریم که وحید حتی نیم نگاهی هم بهم نمی نداشت.

ولی من با اینکه از فرار مریم ناراحت بودم، از به جهت هم خوشحال بودم، که وحید قراره شوهرم باشه.

بلاخره عروسی با هزار سختیش البته نه واسه من واسه بابا عطا و مامان رعنا و بزرگترا گذشت. شب عروسی نمیدونم چی تو گوش وحید خوانده بودن، که مثل اسفند رو آتیش شده بود. تو اتاق وقتی تنها شدیم، گفت: من فقط دو روز دیگه تهران هستم میخوام برم جبهه. نمی خواستم طرفت بیام، ولی تا اینجاشو اون دو پیره مرد خودخواه برام دوختن تنم کردن. امشب و هم بزرو منو تو حجله فرستادن. مجبورم که پیشت بخوابم.

با حرفاش گریه گرفته بود، ولی با این حال حق و به وحید دادم.

اون شب منو وحید به اجبار بقیه که تو گوشمون تهدید التماس کرده بودن یکی شدیم. تا دوزخ که وحید تهران بود، دیگه پا تو اتاقمون نداشت.

وحید رفت و من موندم و دوریه وحید، چه شبا که تا صبح گریه می کردم.

ولی قربون خدا برم که خدا انگاری میخواست که منو وحید و یه جوری بهم وصل کنه. چون دوماه تقریباً از عروسیمون گذشته بود، که فهمیدم از همون شب عروسی حمله هستم. وحید تو هشت ماهی که از ازدواجمون گذشته بود، اصلاً تهران نیومد.

فقط از طریق دوستاش خبر سلامتیش و میداد، تلفن هم نمیزد.

تو این مدت عمه صغورا چند بار پیغام داده بود، که وحید زنت حاملست بیا یه سر بهش بز. با ما لچ افتادی با این دختر پا به ماه چرا ظلم میکنی.

وحید به خیالش که مادرش داره این حرف و میزنه که اون و بکشونه تهران باور نمیکرد.

وقتی اومد که یه تیر تو پاش خورده بود و به تیر تو کتف راستش.

بعد از مرخص شدنش از بیمارستان اون شب فرمانده ستاد به زور رسونده بودش خونه. وقتی اومد، و منو با شکم برآمده دید اونوقت بود که باورش شد.

از استراس اینکه وحیدو زخمی و لاغر و ضعیف دیدم همون شب درد زایمان گرفتم.

و یه دو هفته زودتر بچم امیرعلی به دنیا اومد.

با به دنیا اومدن امیرعلی وحید هم خوب شد، کم کم نرم شد، ولی با این حال تو این هشت ماه و نیمی که مریم فرار کرده بود، دست از گشتن بر نداشته بود، به هر کس که میشناخت سفارش میکرد.

خلاصه دو هفته ای از به دنیا اومدن امیرعلی گذشته بود، که از طریق یکی از دوستاش فهمید مریم از ایران فرار کرده رفته ترکیه و از اونجا هم رفته امریکا.

دیگه خبری از مریم نداشتیم، تا اینکه یه خانمی زنگ زد خونه بابا عطا و به مامان رعنا گفت مریم از خونه ای هم که بوده فرار کرده.

همین، دیگه خبری ازش نداشتیم، تا اینکه اون روز تو ویلای شمال زنگ زد و گفت: مریم و شوهرش فوت کردن.

منو حاج خانم حسابی با هم دردودل کردیم.

ولی هرکاری کردم غرورم اجازه نداد از حال امیرعلی پرسرم.

طوری که حاج خانم خودش به حرف اومد.

آیلین از حال امیرعلی نمیخوای چیزی بدونی؟

سرمو پایین انداختم، و سکوت کردم.

که حاج خانم خودش شروع به حرف زدن کرد.

از اون روز که با امیرعلی حرف زدی حسابی قاطی کرده.

زیاد خونه نمیاد، اگه بیاد شب میاد اونم موقع خواب.

میره تو اتاقی که واسه تو گذاشتم میخوابه.

حاجی چند بار اومد در باره تو باهاش حرف بزنه ولی حرف تو حرف میزد اجازه نمیداد که حاجی حرفش و ادامه بده. راستش از یه نظر فکر کنم بدکاری نکردی که اونطوری باهاش حرف زدی. چون معلوم نیست با خودش تو چند چنده. حاج خانم، امیرعلی خواستگاری اونروزش از خواستن من نبود. اون میدونه که دوستش دارم میخواست از این راه خودشو بهم نزدیک کنه، که انتقام سالها پیش و از من بی خبر از همه جا بگیره. این دلم و سوزوند. که باعث شد اون حرفا رو بهش بزوم. ولی آیلین من یه مادرم نمیدونم چقدرش حسه انتقامه ولی این و میدونم که بی میل هم نیست نسبت به تو.

چی بگم حاج خانم با این توصیفی که شما از امیرعلی تو این مدت داشتین تازه حسش درگیر من شده. حالا تا با خواستن من کنار بیاد زمان میبره. که متاسفانه من نمی تونم منتظر بمونم که آیا پا جلو میزاره یا نه. یعنی چی این حرفت آیلین. منظورت رفتن که نیست؟ هنوز خونه فروش نرفته. پدر وسایل شخصیمو تو انباری خونه مادرش گذاشته. از یه طرف یکی از دکترها ازم خواستگاری کرده، اگه امیرعلی بخواد بازیم بده، به خواستگارم جواب میدم. حالا تو عجله نکن. بزار از شمال که اومد خودم باهاش حرف میزنم. نه حاج خانم شما حرفی بهش نزنید. فقط وقت اومدنشو بهم بگین. چرا؟

میخوام اگه اجازه بدین دکترو اینجا دعوت کنم. تا حاجی هم اون و ببینه. خدا رو چه دیدی شاید به خودش بیاد. ولی مادر کارت اشتباهه. که بخوای از احساس اون مرد برعلیه امیر استفاده کنی. میدونم. ولی مجبورم. که دلمو صاف کنم. یا نه. چی بگم. ماشالله خودت درس خونده ای میدونی چکار کنی.

فردا صبح پرونده گذارش کارمو به بیمارستان بردم. و تحویل دکتر افخم دادم. نهار رو هم با دکتر فرحانی خوردم. دکتر دوباره پیشنهادش و تکرار کرد. که منم با اجازه ای که قبلا از حاجی گرفته بودم به منزل حاج موسوی دعوت کردم. قرار بر این شد که فردا راس ساعت هشت شب به منزل حاجی بیاد. صبح بیمارستان رفتم و چند وقتی مرخصی گرفتم. و بعد به یکی از پاساژهای معروف رفتم و کت دامن بلندی به زنگ مشکی با نورهای قرمز خریدم. عصر هم کمک حاج خانم کردم. و میوه ها و شیرینی رو تو ظرف چیدم. همه آماده و منتظر دکتر فرحانی بودیم. امیرعلی ساعت سه رسیده بود. و بدوننه اینکه بدونه من اومدم رفته بود بالاتو اتاق خودش. بلاخره حاجی از مسجد اومد. و همه منتظر دکتر فرحانی بودیم. که امیرعلی هم مرتب لباس پوشیده پایین اومد. با دیدن من چند ثانیه ای مکث کرد. و با سر جواب سلامم و داد. انگار که قصد بیرون رفتن داشت که با دیدن من روی مبل نزدیک حاجی نشست. خیره حاجی لباس بیرون پوشیدی؟

حاجی لبخندی زد و گفت: قراره خواستگار آیلین بیاد. توهم بمون خونه اگه کار واجبی بیرون نداری. با تعجب برگشت و تیز نگاه کرد. بعد انگار که کنجکاو شده باشه گفت: نه کار واجبی ندارم میمونم. ببینم این شازده سوار بر اسب سفید فامیلومون کیه!

با این حرفش دلم آتیش گرفت. حاج خانم با افسوس نگاه میکرد. پلکامو رو هم گذاشتم، و لبخندی به حاج خانم زدم.

به خودم گفتم آیلین وقت کم آوردن نیست. محکم باش. داشتم به خودمو انرژی میدادم. که صدای زنگ خونه بلند شد. استرس گرفتم. نکنه امیرعلی از حرصش حرفی بزنه!

نه فکر نکنم همچین آدمی باشد.

حاجی به در ورودی رفت و منتظر دکتر ایستاد. که حاج خانم به من گفت: آیلین مادر برو پیشواز مهمانت.

چشمی گفتم و بلند شدم. که امیرعلی با خشمی که تو صداش بود. گفت: لازم نکرده بشین سرجات خودم میرم.

وا این که تا چند لحظه پیش داشت من و مسخره میکرد. یهو چش شد!

صدای سلام و احوال پرسی حاجی و دکتر و امیرعلی میومد. بعد با راهنمایی حاجی دکتر با دسته گل وارد سالن شد. بلند شدم و چند قدم جلو رفتم. سلام خوش اومدین. ممنون. بفرمایید قابلتون نداره.

ممنون زحمت کشیدید. بفرمایید خواهش میکنم.

دکتر با تعارف حاجی روی مبل نزدیک حاجی نشست.

امیرعلی صورتش قرمز بود. نمیدونم چه مشکلی داشت که همکلام دکتر نمی شد.

خب از حق نگذیریم دکتر قد بلند و کشیده ای داشت. و تقریباً هیکلی بود.

امیرعلی هم هم قدم هیکل دکتر بود. ولی زیبایی و گیرایی امیرعلی بیشتر به چشمم میومد. نمیدونم شاید چون من دوستش داشتم. امیرعلی رو بهتر میدیدم.

حاج خانم صداهم کرد.

بله حاج خانم.

مادر چه دکتر خوش تیپی هستن. ماشالله به قدو بالاش.

بیا مادر بیا این سینی چایی رو ببر.

هرچی خیره همون میشه.

سینی چای رو گرفتم هنوز سه قدم برنداشتم که امیرعلی وارد آشپزخونه شد.

کجا؟

حاج خانم گفت: وا مادر خب میخواد چایی بیره واسه دکتر.

لازم

نکرده. خودم میبرم.

ولی میخوام خودم ببرم. لطفا برین عقب.

گفتم سینی رو بده. به ولای علی الان میزنم زیرش همشون خرد میکنم.

منو حاج خانم نگاه هم کردیم.

باز لج کردم. گفتم. اون اومده خواستگاری من نه شما. مگه رسم نیست که دختر چای بیره واسه خواستگارش؟

حاج خانم با اخم به امیرعلی نگاه کرد. و گفت: چرا والله. ولی امیرعلی کوتاه نیومد. و با تشر سینی رو از دستم کشید. و موقع بیرون رفتن هم دستور صادر کرد. بیرون نمیای بیشبین همین جا تا این مردک بره. بعد نموند که من جوابشو بدم.

حاج خانم گفتم: وای حاج خانم پسر تون چشمه؟ زشته که نرم بیرون. جدای اینکه خواستگارم هستن، خودتون که میدونید من چند بار رفتم خونه پدریش و چقدر خانوادش بهم احترام گذاشتن. تازه همکارمه. درست نیست که نرم بیرون.

حاج خانم گفت: امان از دست شما جوانها. برو مادر خودم باهاش حرف میزنم. صبرکن آیلین. اول یکم آب بخور. تا یکم آروم بشی. لیوان و گرفتم. و یه نفس آب و خوردم. بعد با یه لبخند ظاهری از آشپزخونه رفتم بیرون. امیرعلی انگاری چای و تعارف کرده بود. منم کم نیووردم. و ظرف میوه رو گرفتم. و اول به طرف حاجی گرفتم. بفرمایید حاجی. حاجی یه سیب برداشت.

بعد به دکتر تعارف کردم که با لبخنده قشنگی اونم یه سیب برداشت. نفر بعدی که از اون دو نفر فاصله داشت حاج خانم و امیرعلی بودن. که اول به حاج خانم و بعد ظرف میوه رو به طرف امیرعلی گرفتم. با یه اخم که واقعا دست خودم نبود. به اونم تعارف کردم. اونم با اخم گفت: میل ندارم.

منم اصرار نکردم و ظرف میوه رو روی میز گذاشتم که حرفهای حاجی داشت به سمت و سوی سوال جواب از دکتر میرفت.

خب دکتر جان یکم از خودتون بگین. البته آیلین یه چیزایی گفتن، ولی میخوام از زبونه خودتون بشنوم. دکتر با لبخندی که از همون اول ورود رو لبش بود. گفت: حتما جناب موسوی. من فرید فرحانی هستم.

اصالتا خوزستانی و عرب هستم. سه برادر و دو خواهر دارم. پدرم شیخ طایفه هستن. و مادرم خانه دار.

خودم هم مثل خانم دکتر متخصص و جراح قلب هستم. و اینکه سی و پنج سالمه.

از لحاظ اقتصادی هم وضع مالییم بد نیست. یه آپارتمان تو زعفرانیه دارم. و یه شرکت تجهیزات پزشکی دارم.

مطبم هم نزدیک آپارتمانمه. که مطب هم مال خودمه.

خانواده هم اهواز زندگی می کنند. ولی زندگی و کار خودم تهرانه.

اگه سوال دیگه ای دارین در خدمتم.

حاجی گفتن: نه خیلی کامل و جامع خودتون معرفی کردین.

امیرعلی دستی به صورتش کشید. فکر کنم میخواست حرف بزنه که حاجی متوجه شد. و اجازه حرف به امیرعلی نداد. و بحث و کشید به آب و هوای گرم خوزستان.

نمیدونم چرا یه لحظه استرس گرفتم. درست که ممکنه جوابم به دکتر منفی باشه. ولی دلم راضی نمیشه که امیرعلی بخواد اونو زیر سوال ببره یا حرفی بزنه که

دکتر رو ناراحت کنه.
 تقریباً یک ساعت از اومدن دکتر گذشته بود.
 که با بلند شدن دکتر نفس راحتی کشیدم که تا اینجا بخیر گذشته.
 جناب موسوی ببخشید که مزاحم شدم. مادر شرمنده باعث زحمت شما شدم.
 حاجی و حاج خانم با روی خوش به تعارفات دکتر جواب دادن.
 منم پشت سر دکتر راه افتادم. البته سعی می کردم که چندان نزدیک امیرعلی نباشم.
 دکتر که کفشاشو پوشید منم صندلی که بیرون بود و پا کردم و پشت سر دکتر راه افتادم.
 که دستی بازومو گرفت و کشید.
 سرمو برگردوندم. امیرعلی بود. که با اخم گفت شما بفرمایید داخل خودم دکتر و بدرقه
 میکنم. ممنون ولی خودم میخوام بدرقشون کنم.
 و پا تند کردم. که امیرعلی هم پشت سرم راه افتاد. دکتر برگشت وقتی دید که امیرعلی هم همراهم
 برای بدرقه اومده یه اخم ریز روی پیشونیش نشست.
 نباید میزاشتم دکتر از این خونه با ناراحتی بره.
 واسه همین پا تند کردم. و خودم و به دکتر رسوندم.
 دکتر کاش میموندین شام در خدمتون باشیم.
 ممنون آیلین جان. ایشالله شام هم خدمت میرسیم اگه خدا و بندش بخوان.
 ولی اگه مایل باشین بیرون منتظرتون میمونم شام و بیرون با هم باشیم.
 ممنون دکتر. حاج خانم امشب زحمت افتادن و شام درست کردن. حالا ایشالله یه فرصت دیگه.
 در کوچه دکتر رو به امیرعلی که با فاصله دنبال ما بود. کرد.
 خوشحال شدم جناب موسوی جوان از دیدتتون.
 امیرعلی هم نیشخندی زد و گفت: به همچنین دکتر.
 دکتر سوار ماشین شد. و با تک بوقی خدا حافظی کرد و رفت.
 در کوچه رو که بستم. به عقب برگشتم. و اصلاً به روی خودم نیوردم که
 امیرعلی هم اونجاست. و به طرف در ورودی حرکت کردم.
 که با خشونت بازوم کشیده شد.
 بازومو ول کنید. لطفاً.
 چیه ناراحتی که دنبال اومدم. نداشتیم با دکتر جونت خوش و بشه کنی؟
 لطفاً مواظب حرف زدنتون باشید. بعد اینکه میشه بپرسم شما چه نسبتی با من دارین؟
 که باید جواب شما رو بدم؟
 ببین آیلین با من بد بازی رو شروع کردی. نذار کاری کنم که نه دکتر جونت نه هیچ کسه
 دیگه حتی نگات نکنه.
 مثلاً میخوای چکار کنی. هوم.
 خوبه خیلی خوبه. واسه دکتر جونت که چهچه میزدی. واسه من شاخ و شونه میکشی.
 سرمو با تاسف تکون دادم. و دوباره چند قدم برداشتم.
 که دوباره بازومو گرفت
 آه بازومو ول کن. دیگه حق نداری دست بهم بزنی. انگشتمو دوبار تکون دادم. که
 محکم انگشتمو کشید.
 واسه من انگشت تکون نده.
 و اروم هلم داد. و وارد خونه شد.
 فکر کنم امشب امیرعلی اگه چاره ای داشته باشه حسابی از خجالتم در میاد. بهتر

امشب و برم ،هتل ،تا فردا که برم خونه ی مادر نیما.
اگه دیدم اونجا خوبه حالا یه مدت اونجا بمونم.
وارد سالون که شدم.

حاج خانم گفت:آیلین مادر برو لباستو عوض کن بیا شام بخوریم.
ممنون حاج خانم من دیگه کم کم برم.
حاجی ابروشو بالا داد و با تعجب گفت:کجا؟
اگه می گفتم هتل صددرصد نمیداشتن که برم.
واسه همین گفتم:خونه دیگه.
حاج خانم گفت:خونه که کلیدش دست بنگاه دادی.
کدوم خونه.

ای خدا من چرا یه حرف تو دهنم نمی‌مونه.بیا حاج خانم دروغمو گرفت.
نه حاج خانم منظورم چیزه اومممم هتل،
حاجی با صدای بلند ،گفت:هتل! مگه اینجا چشمه که میخوای بری هتل.
حاجی دو روزه که اینجام زحمت دادم اگه. ...

هنوز دنباله حرفمو نگفتم که حاجی گفت: چه زحمتی دختر.پاتو از این خونه بیرون گذاشتی
دیگه پشت سرت و هم نگاه نمیکنی.

ولی حاجی من

حاجی دستش و بالا آورد و اجازه نداد حرف بزئم.

گفت:همینکه گفتم.

چشم منیرم امشب ولی فردا باید برم دیدنه اون آقایی که تو فردوگاه دیدیش.
برو.ولی حق نداری وسایلتو ببری.

حاج خانم راضی از دستور حاجی دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت:با حاجی
بحث نکن.برو .که زود بیای کمکم میزو بچینی.

از پله ها بالا رفتم.که دیدم امیرعلی بالای پله ها ایستاده.و تمام گفتگوی منو پدر مادرشو شنیده.
دیگه کجا میخوای بری آقای جدیدی دیگه هم داری؟
نمیزازه که ساکت باشم.

با اخم به طرفش رفتم.و گفتم:شما با من مشکل داری.ولی من مشکلی با شما ندارم.

بزارین امشب با احترام به همدیگه تمام بشه.قبول آقای موسوی؟

دنه دیگه نشد.باید بدونم نفر دوم که تو آب نمک گذاشتی کیه؟

یه بار گفتم زندگی من به خودم ربط داره.شما حق ندارین تو زندگی من

دخالت کنید.متوجه شدین،یا دوباره براتون هجی کنم.

امیرعلی دستشو به طرف یقم برد و اون و محکم کشید

و راه نفسمو گرفت با فشاری که به یقم می آورد

گفت:ببین جوجه.با من کل ننداز.هوم.

چون بد می بینی.بعد با انگشت روی بینیم ضربه ای زد.

و یقمو ول کرد.

منم از فرصت استفاده کردم.و اون و محکم هل دادم.چند قدم عقب رفت.

با خنده نگام کرد.و گفت:نه خوشم اومد زورت هم بد نیست.

دستشو رو لبش گذاشت و اون رو لبم کشید.
 تمام این اتفاق شاید به یک یا دو ثانیه هم نرسید.
 اولین بار بود که یه مرد دستش به لبهام میخورد. اونم کی. کسی که
 تمام آرزوم بود. که یه روزی با عشق ل-ب-امو رو ل-ب-اش بزارم و از اعماق وجودم
 اون و ب-ب-و-س-م.
 و حالا امیرعلی بدونه اینکه من آمادگیشو داشته باشم باهام این کارو کرد.
 زبونم لال شده بود. چند بار دهنمو باز بسته کردم. که اون و مواخذه کنم
 ولی حرفی روی لبم نمیومد.
 گرم شده بود. احساس میکردم که تو کوره آهن افتادم.
 بدونه حرفی پشت به امیرعلی کردم و خواستم به اتاقم برگردم.
 که امیر برای بار دوم از پشت دست انداخت دور کمرم.
 و گفت: چطور قبول کنم که دختری که با یه حرکت کوچیک اینطور سرخ و سفید میشه.
 تا حالا با یه مرده دیگه همبستر شده.
 تو بگو آیلین این امکان نداره مگه نه عزیز امیرعلی؟
 امشب امیرعلی قصد جونتو کرده بود.
 تو دلم با خودم حرف میزدم: نکن امیرعلی من ظرفیتم از دوریت پر شده
 عاشقانه هات داره از خود بی خودم میکنه.
 کاش این شرم میزاشت حرف دلمو بگم.
 آیلین باهام از دواج میکنی؟ من تا قبل از قضیه دفتر حسی بجز احترام به تو نداشتم.
 ولی بعدش دلم میخواست تلافی همه کارای مادرت و سر تو در بیارم.
 ولی وقتی اون حرفا رو زد. و رفتی. تا مدتها دلم میخواست گردنتو بشکونم.
 ولی دوریت و ندیدن عذابم میداد. میخواستم فراموش کنم
 ولی نشد. آیلین منو بدجور اسیر خودت کردی.
 آروم به طرفش برگشتم. چشم تو چشمش شدم.
 بخدا که اینبار حرف دلشو زبونش یکی بود.
 خدا میدونه اون برق چشمش منو تا آسمونها برد.
 فردا پشیمون نمیشی امیرعلی. فردا این ایرادمو تو صورتتم نمیزنی؟
 نه آیلین بخدا که هیچ وقت این حرف به روت نمیارم.
 من خودتو میخوام. من اصلا عاشق آیلین شدم.
 خدایا این حس قشنگ و ازم نگیر.
 تو آغوش امیرعلی گرم شده بود. کاش
 دستاشو از دور کمرم برداره.
 من ظرفیت ندارم. من محبت ندیده رو هوایی نکن
 کاش میشد این حرفهارو به امیرعلی بگم.
 ولی خجالت باعث شده بود. فقط با دست اون از خودم
 جدا کنم.
 صدای امیر زیر گوشم و نفساش قلقلکم میداد. نفس کم
 آورده بودم.
 آیلین چقدر وول میخوری دختر.
 یکم بزار تو آغوشم بمونی. خیلی روزا آرزو کردم اینطوری بغلت کنم. عزیز امیرعلی.

امیرعلی،،،
 جان دل امیرعلی
 ولم کن. ما نامحرم هستیم.
 با این حرفم امیرعلی دستاش و از دور کمرم
 جدا کرد.
 آیلین
 بله.
 اجازه میدی با مامان حرف بزنم؟
 هر جور خودت میدونی. ولی امیرعلی
 من باید یه حرفهایی رو قبلش بهت بگم.
 بدتر از اون حرفهایی که اون روز زدی که نیست؟
 نه، ولی شاید واسه تو شنیدنش یکم سخت باشه.
 مثلاً چقدر سخت آیلین؟
 نمیدونم، خودت باید بعد از شنیدنش تصمیم بگیری.
 آیلین هرچی میخوای بگی بگو، ولی دیگه با غیرتم بازی نکن.
 نه مربوط به غیرت نیست.
 پس فعلاً نمیخوام بشنوم. بزار بعداً بگو. حال خوبم خراب نکن.
 باشه. هرچی تو بگی.
 پس زود برو لباست و عوض کن. بیا پایین که میخوام بعد از مدتها
 یه غذای درست و حسابی بخورم.
 باشه.
 راستی دیگه دلم نمیخواد این لباس و تنت ببینم.
 چرا؟
 تو کاری به چرایش نداشته باش. فقط دیگه این و نبینم.
 نه حالا و نه هیچ وقت دیگه.
 خوب فهمیدم منظورش چیه. چون دکتر فرحانی
 وقتی داشت میوه بر میداشت گفته بود. لباست خیلی بهت میاد.
 دیوانه بود. امیرعلی. یعنی لب خوانی کرده بود؟
 با این فکر سری تکون دادم.
 که دوباره امیرعلی طرفم اومد. چرا نمیری؟
 بله؟ باشه پس تا تو بری پایین من هم اومدم.
 امیر یک قدم نزدیکم شد. و دو دستش و دور صورتم گذاشت
 و پیشونیمو ب-و-س-ید.
 امیرعلی خوبه حالا گفتیم ما بهم نامحرم هستیم.
 امیرعلی لبخندی زد و دو دستشو به حالت تسلیم بالا برد.
 و گفت: باشه عزیزم منو نزن.
 سریع به اتاقم رفتم. اعتباری به امیرعلی نبود. البته از خودم بیشتر
 میترسیدم، تا از امیرعلی.
 درو بستم و یه نفس آسوده کشیدم.
 دستی به پیشونیم کشیدم. جای لبش می سوخت.

با دست خودمو باد زدم تا کمی از التهاجم کم بشه.
 وای من چقدر کار داشتم.
 اول باید دکتر رو باهاش حرف میزدیم. طوری که ناراحتی پیش نیاد.
 بعد باید نیما رو تو جریان میزاشتم. هرچند از علاقم به امیرعلی خبر داشت.
 ولی خواستگاری رو نمیدونست.
 باید تو جریان میذاشتم نیما رو. رفتم پایین که حاج خانم میزو چیده بود.
 و حاجی و امیرعلی هم تو سالن بودن.
 حاج خانم گفت: آیلین جان شما سس سالادو بزن من برنج و بکشم.
 کمک هم غذارو رومیز گذاشتیم. که حاج خانم پدر و پسر و صدا زد بیاین شام.
 موقع نشستن امیرعلی صندلی جفت منو کنار کشید و کنارم نشست.
 زیر چشم دیدم که مادرو پدرش هردو با لبخند نگاهمون کردن. و حاج خانم زیر لب خدا رو شکری گفت.
 امیرعلی بشقابمو برداشت و برام برنج کشید. کفگیر سوم رو میخواست بریزه که گفتم: کافیه فکر کنم میدونست من کم کم خورشت روی برنج میریزم که طرف خورشت نرفت.
 و گفت: باقییش با خودت.
 تشکر کردم. حاج خانم گفت: مادر خورشت و بزار نزدیک خودت.
 ممنون حاج خانم
 نوش جانت عزیزم.
 حاجی با لبخندی که رو لباش بود. داشت غذا میخورد. فکر کنم از اینکه مشکل من و امیرعلی رفع شده بود. زن و شوهر از خوشحالی فقط با ربط و بی ربط لبخند میزدن.
 بعد از شام همه دور هم تو سالن نشسته بودیم. که امیرعلی رو به حاجی کرد. و گفت
 حاج خانم و حاجی اگه ممکنه امشب منت رو سرم بزارین و آیلین و برام خواستگاری کنید.
 حاج خانم گفت: ایسوالله که مبارک باشه واسه هردوی شما.
 حاجی گفت: با حرفت خوشحالم کردی پسر. آرزوم بود. که آیلین عروس این خونه باشه.
 حاج خانم گفت: آیلین مادر اجازه میدین.
 حاج خانم اجازه منم دست شما و حاجیه.
 حاجی نگاه کرد و گفت: زنده باشی دخترم.
 نگاهی به امیرعلی کرد. و گفت: خب آقا داماد
 از خودت بگو، کارت. تحصیلاتت. خلاصه واسه زندگیت چی داری از خودت.
 حاج خانم گفت: حاجی شما پدر دامادی یا پدر عروس.
 من که پدر آیلین دخترم هستی.
 حاج خانم گفت: من هم مادر آیلین هستم.
 امیرعلی با خنده سرشو تکون داد. و گفت: من برم مامان مرضیه و بابا محمدمو بیارم.
 (از زبان امیرعلی)
 اون شب حرفها زده شد. و رسماً پدر و مادرم از آیلین خواستگاری کردن.
 خب آیلین و دوست داشتم
 دورغ نگم از همون دیدار اول که تو بیمارستان دیدمش
 از سخت کوشیش خوشم اومد. اونقدر گیر دادم بهش تا اسم و فامیلشو بهم گفت.

احترام خاصی نسبت بهش داشتم.
 حسم به اون و نمی فهمیدم.
 البته اونم منو زیاد تحویل نمی گرفت.
 از بی محلیاش عصبی می شدم. ولی باز نمیدونم چه کششی داشت که
 هر دفع به خونمون می اومدم.. تو خونه میموندم.
 یا اگر میفهمیدم میخواد بیاد. هر جا بودم خودمو میرسوندم.
 با خودم چند چند بودم نسبت به آیلین و نمی فهمیدم.
 تا اینکه جرقه اولی رو حاج خانم زد.
 نمیدونم زبونم جواب رد داد. ولی دلم سر ناسازگاری رو باهام گذاشت.
 سخت بود. که حرفمو پس بگیرم.
 شاید وقتی که آیلین فرصت نمی کرد بیاد خونمون
 نزدیک آپارتمانش کمین می گرفتم. تا چند لحظه موقع رفتن سرکار اون و ببینم.
 خلاصه جدال بین احساسم و غرورم ادامه داشت. تا اینکه عید آیلین همراهمون
 به شمال اومد.
 چند روز اول خوب گذشت. همین که نزدیکم بود. آروم بودم.
 حال حاجی که بد شد. و آیلین همراه حاجی بیمارستان موند.
 من واسه آرمش گرفتن و کمی استراحت به اتاقش رفتم.
 دفتری تقریبا کهنه چشمو گرفت.
 شاید نزدیک به یک ساعت به خودم نهیب میزد. که دست به دفتر نزنم.
 اما کنجکاوی کار دستم داد.
 و اون باز کردم.
 خطهای اول برام آشنا اومد.. چون مامان مرضیه و حاج خانم بارها
 در مورد جو عمارت خان بابا و حکومت کردن هر دو برادر رو واسم گفته بودن.
 مریم هم که ورد زبون همه بود. همینطور ورد زبون مامان صفورا و حاج صادق و پدرم
 بود.. حس بدی به آیلین پیدا کردم. میدونم حاج خانم پای اون و به خونمون باز کرده بود.
 ولی اونقدر از دستش عصبانی بودم که غیر منطقی شده بودم. و اونو بازخواست کردم.
 و با غیض هر چند که شب بود. ولی ازش خواستم که از خونمون بره. و دیگه دو روبر خونمون
 پیداش نشه.
 حتی بهش گفتم که تو با نقش وارد خونمون شدی.
 آیلین فقط سکوت کرده بود. و هیچ حرفی برای دفاع از خودش
 به زبون نیاورد.
 اون شب بعد از چند دقیقه صحبت با حاجی از ویلا بیرون زد.
 با اون همه عصبانیت باز دلم راضی نشد که تنها تو جاده راه بیوفته.
 واسه همین با فاصله با ماشین دنبال ماشینش راه افتادم.
 وقتی جلوی هتل که رسید و وارد هتل شد. تازه فهمیدم در حقش بد کردم.
 اون اونقدر فهمیده بود. که میدونست شب تو جاده راه نیوفته.
 اونقدر منتظر موند. تا خیالم راحت شد. که شب و تو هتل میمونه.
 برگشتم ویلا. حاجی و حاج خانم و مریم و بقیه از دستم عصبانی بودن.
 نگفته معلوم بود. که فهمیدن رفتن آیلین مقصرش من بودم.
 دست خودم نبود. یاد اشکهای مامان که می افتادم. از آیلین و مادرش متنفر میشدم.

شانس من بود. یا آیلین که متاسفانه دختر اون زنی بود. که روزهای خوش زیادی از پدر و مادرم گرفته بود. دلم میخواست تلافی همه اون عذابها رو سر آیلین در بیارم. بهترین راه ازدواج بود.

ولی آیلین با حرفهای آتیشم زد. اون و به چشم یه هرزه میدیدم. یه دختری که بدون بزرگتر تو یه کشور چه کارها که نکرده.

روزها واسش نقشه می کشیدم. باید خودمو آروم میکردم. تا اول بتونم پدر و مادرمو متوجه کنم. که عاشق آیلین هستم. به خاطر همین یه مدت تا دیر وقت تو شرکت میومدم. و خودمو خوب خسته می کردم. بعد شب به اتاقی که آیلین خونمون میومد. می رفتم و شب و اونجا می خوابیدم.

به خیال اینکه میخوام بقیه رو به اشتباه بندازم. ولی خودم گیر افتادم. عجیب دل تنگ آیلین میشدم. و دلم آیلین و میخواست. هرچی میخواستم به خودم بقبولونم که اون دختر دست خورده بی فایده بود.

آیلین سه ماه ماموریت رفته بود. اونم خوزستان. جای نزدیکی نبود. که با یه دیدار خودمو آروم کنم. تازه مشکل اینجا بود. که تو شهرهای مختلف می گشتن. پس دسترسی بهش هم امکان نداشت. چقدر منتظر بودم برگردم. ولی متاسفانه کارم تو شمال گیر پیدا کرده بود. و مجبور شدم دو روز اونجا باشم.

طبق محاسباتم آیلین هم همین روزا باید پیداش میشد. از حاج خانم هم که نمی تونستم نه حالشو بیرسم. و نه اینکه حالا که نزدیک برگشتنش بود. وقت اومدنش و بیرسم. بدجوری گیر کرده بودم. خسته بعد از سفر چند روزه به خونه برگشتم. بعد از حال و احوال با پدر و مادرم به اتاق رفتم و خوابیدم.

خبری از آیلین نبود. فکر کردم حاج خانم همه تو آشپزخونست بخاطر من که چند روز نبودم این همه تدارک دیده.

بعد از چند ساعت استراحت بلند شدم. یه دوش گرفتم. که یکی از دوستان زنگ زد که بریم عیادت محمودی که تصادف کرده.

واسه همین لباس پوشیدم. و حاضر و آماده اومدم پائین. که با دیدن آیلین تمام دل تنگیهام دود شد و به هوا رفت.

عجیب بود. آیلین سابقه نداشت تو خونه لباس رسمی بپوشه. داشتم با تعجب نگاهش می کردم که خیلی آروم سلام کرد. منم اصلا متوجه نشدم جواب سلامشو دادم یا نه.

حاجی هم مشکوک میزد. یعنی جایی قرار بود برن. که حاجی با حرفی که زد انگار که برق سه فاز بهم زد.

واسه آیلین خواستگار میخواست بیاد. مگر میذاشتم کسی آیلین و ازم بگیره.

وقتی زنگ و زدن و حاجی جلوی در منتظر ایستاد. و آیلین هم میخواست

کنار حاجی بره اجازه ندادم. اونم که همیشه تو تمام رفتارهای بدم سکوت میکرد آروم برگشت و سر جای قبلیش نشست.

حالا حاج خانم هم واسم مبادی آداب شده بود. و از آیلین میخواست که به استقبال خواستگارش به کنار حاجی بره.

تو حین اخم و تخم به حاج خانم بودم. که صدای سلام علیک اومد. و با دو قدم بلند خودم و کنار حاجی رسوندم.

مردی که روبروم بود. از قیافه و هیكل هیچی کم

نداشت. منم اگه میخواستم منصفانه قضاوت کنم تنها تفاوت ما رنگ پوستمون بود. من پوستم تقریبا سفید و اون سبزه. همین از لحاظ قدو هیکل تو یه سطح بودیم. یعنی آیلین اون و انتخاب میکرد؟ سخت بود، رقیبت هیچی کم نداشته باشه. و جایی واسه ایراد نزاره. با اخم دست دادم. و با تعارف حاجی پا تو سالن گذاشت. که آیلین جلو رفت و خوشامد گفت. لعنتی من بهش گفتم جلو این یارو رژه نری مگه حاج خانم گذاشت حداقل حرفم به کرسی بشینه. رو بروی اون مرد نشستم. من هیچی ازش نمیدونستم. یکم با حاجی حرفهای متفرقه زدن. مرد سرو زبون داری بود. وقتی حاج خانم آیلین و صدا کرد. پشت بندش منم رفتم دنبالش. حاج خانم سینی چای و داد دستش که بره پذیرایی کنه. مگه من مرده باشم که بزارم آیلین جلو این مردک چای بگیره. بازور و اخم سینی رو کشیدم. و خودم تعارف زدم. ولی آیلین نمیدونم رو چه حسابی حواسش جمع مرده بود. هنوز دست به چایی نزده بودن. که آیلین میوه تعارف کرد. چهار چشمی به هردوشون نگاه میکردم. مردک به آیلین می گفت لباست قشنگه و بهت خیلی میاد. خب راست می گفت. اما دیگه نمیزارم این لباس و بیوشه. اصلا یه کاری میکنم خودش لباسشو ببخشه. نمی خوام چشمم بهش بیوفته. بلاخره حاجی پرسید که به چه کاری مشغوله. و کلا چی تو چتته داره. اومدم بگم حاجی قرار نیست ما دختر به این آقا بدیم. که با اخم حاجی حرف تو دهنم ماسید. اون دکتر بود. و مثل آیلین متخصص قلب و جراح بود. چقدر با اعتماد به نفس خودش و معرفی کرد. منم نمی تونستم چطوری سر حرف و با آیلین باز کنم. چند باری که حرف زده بودیم همش با دعوا و اخم و تخم بود. سریه آخرهم آیلین بد بهم زد حال زده بود. طوری که طعم آغوشش و فراموش کرده بودم. من تو فکر آیلین بودم. ولی دکتر داشت هنوز از مال و اموالش می گفت. منم کم از دکتر مال و اموال نداشتم. فقط من یه بازرگان بودم. و اون یه دکتر. بلاخره عزم رفتن کرد. هرکاری میکردم که آیلین دنبالش راه نیوفته واسه بدرقه ولی خب جلو حاجی و دکتر نمیشد. هرچند خودم و پررو گرفتم و منم واسه بدرقه تا تو حیاط رفتم. اما بیشتر جلو رفتن کار من نبود. همیکنه آیلین درو بست به طرفش رفتم. و خدا شاهده که نمیدونم

چه حرفهایی بارش کردم.
وقتی هم برگشتیم داخل به حاج خانم گفتم که میخواد بره.
که حاجی جلوش وایساد و گفتم حق نداره پاش و از اینجا بیرون بزاره.
خدا خیر بده حاجی رو که حرف دل منو زد.
از پله ها که اومد بالا دیگه تامل جایز نبود. باید حرف دلمو میزد.
گفتم که دوستش دارم. و میخوام که باهام ازدواج کنه.
اونم چند بار پرسید که گذشتم تو رو اذیت نمیکنه،
چرا اذیت میکرد. بدجوری هم اذیت میکرد.
براش قسم خوردم که گذشتش و هیچ وقت به روش
نمیارم. ولی نمیدونم می تونم یا نه.
بلاخره بعد از شام از حاج خانم و حاجی خواستم که آیلین و برام خواستگاری کنند.
همون شب قرار شد. اول آزمایش بدیم. بعد
بزرگهای فامیل و خبر کنیم.
خدا کنه که بتونم با گذشته آیلین کنار بیام.
شب از شوق اینکه قراره آیلین مال خود خودم باشه خواب درست حسابی نرفتم.
بقول مامان مرضیه خواب خرگوشی بود. همش.
بعد از نماز صبح دیگه بیدار بودم. بکل فراموشم شده بود. قسمت منفی که نسبت به آیلین
داشتم.
تازه تو راه از چشمای آیلین که برق میزد فهمیدم که اونم منو دوست داره.
چه لذتی داشت وقتی این حرف و با هزار بهانه از زبانش بیرون کشیدم.
بعد از آزمایش قرار شد ساعت دو بعد از ظهر برم جواب و بگیرم.
آیلین و رسوادم خونه، و رفتم تا کمی کارای شرکت و راست ریس کنم.
چون دلم میخواست یه مدت فقط کنار آیلین باشم.
ظهر با جواب مثبت آزمایشگاه با جعبه شیرینی به خونه رفتم.
بعد از سلام به حاج خانم و حاجی سراغ آیلین و گرفتم.
که حاج خانم گفت: بعد از تو که رسوندیش خونه، بیرون کار داشت رفت.
گفت اگه کارش طول کشید ممکنه نهار خونه نیاد.
یعنی چی. پس چرا صبح به من حرفی نزد که قرار بره بیرون؟
حاج خانم گفت: حتما کار داشته. حالا تو نمیخواد ناراحت کنی خودت و.
حالا میاد.
نمیدونم چرا فکرم رفت طرف اون مردی که دیشب داشت دربارش با حاجی حرف میزد.
نکنه برنامه ناجوری با اون مرده داره؟
عجیب حس بدی به مردی که ندیده بودم پیدا کردم. یعنی آیلین از اینکه دیگه دختر نیست
بهم خیانت میکنه؟
این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود.
اصلا اشتها کور شده بود. هرچی حاج خانم اصرار کرد که بیا نهار. من گفتم سیرم.
آیلین که اومد، باهام نهار میخوریم.
حاج خانم چپ چپ نگاه میکرد. خونسردیش برام عجیب بود. یعنی حاج خانم خبر داشت
که آیلین کجاست.
حاج خانم شما میدونید اون مردی که آیلین باهاش قرار داشت کیه؟

حاج خانم گفت:اره .ولی بزار خود آیلین اگه لازم باشه بهت میگه.
یکم دلم از حرف حاج خانم آروم شد.
خدا منو ببخشه.که با هر بهونه ای انگ هرزگی به آیلین میزنم.
چه اون موقع که از دستش ناراحت بودم.چه حالا که دیگه قرار بود.همسرم بشه.
باید حتما به یه دکتر میرفتم.تا خودمو قبل از ازدواج درمون کنم.
آیلین اومد.تتونستم ازش بپرسم کجا بودی.یا اینکه چرا صبح به من واسه بیرون رفتنت حرفی نزدی.سکوت کردم.
پیچ حاج خانم و آیلین هم نشون میداد که حاج خانم از کارای آیلین با خبره
همین باعث شد.که اخم بین دو ابروم از بین بره.
از طرف مادر خیالم راحت بود.که حتما چیز بدی در بین نیست.
وگرنه حاج خانم مخالف شدیده اینه که دختری بخواد هرز بیره.
من عجله داشتم.که هرچه سریعتر سر خونه زندگیمون بریم.
واسه همین عرض دو هفته همه کارا رو ردیف کردم.و عقدو عروسی رو یک جا گرفتیم.
شب عروسی آیلین لباس عروس پوشیده بود.و یه کلاهی که تمام موهاشو پوشونده بود.
تاج عروسی که رو سرش بود. درست مثل فرشته ها شده بود.
چند نفری از طرف آیلین دعوت بودن.ولی یکی از مردا تا آخر شب همراهمون بود.حتی وقتی که حاجی
صورت منو و پیشونوی آیلین و بوسید و بعد دست به دستمون داد، اون مرد چشم از آیلین برنمیداشت.
چرا حس میکردهم چشمای این مرد گریه دارن!
وقتی واسه خداحافظی آیلین و به آغوش گرفت.دوباره اون حس بد تو وجودم رخنه کرد.
باز فکر خیال رهام نکرد.دوباره آیلین به چشمم یه دختر بد دراومده بود.
اصلا مثل یه پارچه سیاه شده بود.
دوست نداشتم نگاه کنم.خدا این چه حسیه که من دارم.چرا باید شب عروسیم دوباره این حس بد به سراغم
بیاد.
وقتی وارد خونه شدیم.کتمو روی دسته ی مبل انداختم.
و به آیلین گفتم برو لباست و عوض کن.
من امشب خستم.توهم راحت بخواب من میرم اتاق مهمان میخوابم.
آیلین با تعجب نگام میکرد.حتما پیش خودش می گفت:چرا این یه دفعه
اخلاقش تغییر کرد.مگه همونی نبود.که از اول عروسی لحظه شماری میکرد.که تنها
بشیم.
پس حالا آلتشو به چی تعبیر کنم.
دست خودم نبود.نمی تونستم رابطه ای با آیلین برافزار کنم امشب.
حس عجیبی داشتم. اگه بگم خنثی اشتباه گفتم.نفرت همه وجودم و گرفته بود.
هنوز آیلین تو حال سرپا بود.دهنش چند بار بازو بسته شد.
اومد حرف بزنه که رفتم تو اتاق و در و بستم.
غرورم اجازه پرسیدن نمیداد.چرا آیلین توضیح نداد.
یعنی حاجی و حاج خانم هم این مردو میشناختن که وقتی آیلین و به آغوش گرفت
سکوت کردن.
نکنه به دروغ اونارو رو توجیح کرده باشه!
چرا حتما همینه.
واسه من چقدر هم محرم و نامحرم میکنه.آخه این مرد چه نسبتی میتونه با آیلین

داشته باشه. برادر یا پدر که نداره. که بگم محرمش هستن. اونقدر با خودم فکر کردم که با لباس خوابم برد. نزدیک ساعت یازده با صدای زنگ تلفن چشمم باز شد. نگاهی به شماره کردم. حاج خانم بود. خانم حاج خانم؟ مادر گفتم اگه بیدارین واستون صبحونه بیارم. آخه یادم نبود. که حاج خانم و مریم و زن امیرحسین قرار بود. صبح بیان اینجا. حاج خانم میخواین حالا بیاین؟ آره مادر باشه. پس یکم طولش بدین تا آیلین و من آماده بشیم. باشه ما نیم ساعت دیگه اونجاییم. چشم. قدمتون سرچشم. سریع بلند شدم. و از اتاق رفتم بیرون. آیلین بیدار بود. تو آشپزخونه داشت صبحونه میخورد. تو سکوت نگام کرد. بلاخره آیلین سکوت بینمون و شکست. سلام صبح بخیر. سلام. حاج خانم اینا دارن میان. من برم یه دوش بگیرم. توهم اگه میخوای لباس عوض کنی. بلند شو. آماده شو. آیلین با نگاهی غمگین چشم از من گرفت و خودش مشغول لقمه گرفتن کرد. و گفت: من کاری ندارم. لباسام هم خوبه. بی حرف رفتم و دوش چند دقیقه ای گرفتم. مجبوری رفتم تو اتاق خواب مشترکمون و یه دست لباس اسپرت بیرون کشیدم و پوشیدم. نگاهی به اتاق انداختم. چند روز پیش چقدر سر دکور اینجا با آیلین بحث کرده بودیم. من می گفتم یکی رو بیاریم برامون اتاق خوابمون و درست کنه. ولی آیلین قبول نکرد. گفت اگه کمکم کنی لازم نیست کسی رو بیاریم. با تاسف سری تکون دادم. من چه آرزوهایی واسه خودمو آیلین داشتم. قرار بود. مثلا عصر با هواپیما بریم کیش ماه عسل اما حالا دلم نمی خواست حتی یه قدم باهاش همراه بشم. یا نگاه کنم. اون امیرعلی که دلش ضعف میرفت واسه صدای مخملی آیلین حالا دوست نداشت حتی صدایش و بشنوه. خدا این چه حس مزخرفیه که نسبت به آیلین دارم. پس قولی که دادم بهش چی میشه؟ اونقدر فکرم درگیر بود. که با زنگ آیفون به خودم اومدم. اوف حالا جلو خانواده هم باید فیلم بازی میکردم. که مبادا بویی ببرن.. به حال رفتم که آیلین دکمه رو زده بود. روسری سر کرده بود. و درو نیمه باز گذاشته بود نگاه کرد. با نگاه میخواست بگه که بیا کنارم تا به استقبالشون بریم پشت در. بی حرف رفتم کنارش که در آسانسور باز شد. و حاج خانم و مریم تنها اومدن. تو دلم بهتری گفتم. چون زن امیرحسین خیلی تیز بود. و ممکن بود. سریع دستمون و بخونه

که بینمون شکر آب شده.

حاج خانم با لبخند اومدو وسایل و دست من داد.و به طرف آیلین رفت.و صورتشو بوسه بارون کرد. بمیرم برات مادر شرمنده دیر شد.بیا که برات یه کاجی درست کردم که انگشتات و هم باهات میخوری.

با تعجب نگا حاج خانم کردم.کاجی!

تازه یادم افتاد که صبح عروسی مریم خودم حاج خانمو برده بودم خونه مریم.

اون موقع هم حاج خانم کاجی درست کرده بود.

عجب پس فکر می کنند که دیشب منو آیلین شب زفافمون بوده.

یعنی حاج خانم نمیدونه که عروسیش دختر نیست.نمیدونه عروسیش دست مالی شدست.

با این همه فکر به خودم نهیب زدم.بسه بس امیرعلی خودت خواستی خودت آیلین و همینطوری قبول کردی.لعنت به دل سیاه شیطان رجیم.

دستی به صورتتم کشیدم.و همراه مریم وسایل و رو میز گذاشتم.

مامان مثل پروانه دور آیلین می گشت.

مادر کاجی بخور شیرینه .یکم رنگو روت که زرد شده خوب میشه.

آیلین رنگش زرد شده.واسه چی ما که دیشب کاری نکردیم.

پس رنگ زردش واسه چیه؟

نگاش کردم.مامان درست می گفت.با تعجب نگاهش کردم.حتما دیشب از ناراحتی اینکه من بهش اعتنایی نکردم بی خواب شده.رنگ زردش هم واسه بی خوابیته.

مریم در گوش آیلین بچ بچ کرد.که آیلین خجالت زده سرشو پائین انداخت.

حتما تیکه شب زفاف و بهش انداخته.

اینکه قبلا تجربیش کرده پس خجالتش واسه چیه.والا موندم چطور همه رو دست آویزه خودش کرده!

خب بلده با همه چطوری رفتار کنه.

با این رفتارش همه رو گول میزنه.و همه بهش احترام میزارن.

از دیشب تا حالا که بهش فکر میکنم ،عصبی میشم.دلم میخواد واسه اولین بار دست روش بلند کنم.

منی که مخالف زدن زن بودم.حالا دارم فکر میکنم چطوری دق دلیمو سرش دربیارم.

بدجور دستمو تو حنا گذاشت.انگار جادوم کرده بود.و حالا جادوش باطل شده بود.

بعداز نیم ساعت حاج خانم و مریم با تبریک دوباره رفتن.

باز منو این هرزه تنها شده بودیم.طاقت تو خونه موند رو ندارم.واسه همین کفش پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

حتی نگاش هم نکردم.

دلم میخواست یه جای خلوت برم.و با صدای بلند به خودم بدویبراه بگم.که چرا چشمو رو گذشته آیلین بستم.

واسه همین از تهران زدم بیرون،تو جاده زدم کنار و از ماشین پیاده شدم.

فقط خدا رو صدا میزدم.و خودمو لعنت میکردم.

دست خودم که نبود.

شب خسته و کوفته برگشتم خونه.

آیلین با یه لباس باز و یه شلوارک صورتی تو حال خوابیده بود.

یه نگاه بهش کردم.دلم واسه اینکه زنمو به آغوش بکشم ضعف رفت.

زنم چه واژه مسخره ای.من آیلین و زن خودم نمیدونستم.

اگه اولین مرد زندگیش من بودم.میدونستم چکار کنم.که طاقت یک ساعت دوریمو نداشته

باشه. ولی حالا من طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم. بدون اینکه حتی بخوام صدایش کنم بره تو اتاق خواب. بی حرف به طرف اتاق مهمان رفتم. برام مهم نبود آگه سرما بخوره. آگه اون مردو به آغوش نمیکشید. حالا باید تو بغل خودم میخوابید.

یک هفته از ازدواجمون گذشته. ولی هنوز نتونستم با خودم کنار بیام. یکم فقط یکم دلم به حالش میسوزه چی فکر می کرد. چی شده بود.

آگه خودش پیش قدم میشد. و برام توضیح میداد. شاید یکم از این وضع هردومون نجات پیدا میکردیم. وقتی وارد خونه شدم. خبری از آیلین نبود. نکنه رفته باشه؟ تو آشپزخونه که نبود. هیچ غذایی هم نپخته بود. تو این یک هفته حتی تو خونه خودم به لیوان آب نخورده بودم. چه به اینکه بخوام از غذایی که آیلین درست میکنه بخورم.

آروم در اتاق خوابش و باز کردم. نه تو اتاق خواب هم نبود.

حموم. دستشویی تو اتاق مهمان نه اونجا هم نبود. با خودم گفتم به درک،

رفتم تو آشپزخونه که یه لیوان آب بخورم یکم اعصابم بیاد سر جاش که چشمم به در یخچال افتاد.

یه برگه به در یخچال بود. نگاش کردم.

نوشته بود. سلام من رفتم خونه حاج خانم. شام اونجا هستیم. توهم بیا. البته آگه دوست نداری کسی بفهمه.

وای تازه یادم افتاد که حاج خانم دیروز دعوتی گرفته بود. از من.

با دست آروم به پیشونیم زدم. و نگاهی به ساعت انداختم. اوف ساعت ده شب بود. حالا برم چی بگم. کاش حاج خانم یادآوری میکرد.

ای وای گوشیم خاموش بود. پس حتما زنگ هم زدن.

تو خودم بودم. که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد.

شماره خونه حاجی بود.

گوشی رو برداشتم.

حاجی بود. سلام حاجی. سلام بابا جان کجایی دلمون هزار راه رفت. مادرت بیچاره نزدیکه سخته

کنه دیگه از بس زنگ زد به گوشیت و به تلفن خونه.

شرمنده حاجی گوشیم شارژش تموم شده بود. خودم هم حالا رسیدم خونه.

باشه پس منتظر تیم. بیا که دیگه من پیره مرد نمی تونم گشنه بمونم.

چشم چشم الان لباس عوض میکنم میام.

سریع لباس عوض کردم. و رفتم سوار ماشین شدم.

تازه داشتم به عمق فاجعه پی میبردم.

حالا باید حتما با آیلین هم حرف میزد.

روبروش یا جفتش می نشستم و واسش غذا میکشیدم و با عشق نگاش میکردم. چه کار سختی

بود، واسم تظاهر کردن به اونی که نبودم.

کاش به حاجی می گفتم شما شام بخورین تا من دوش بگیرم چه میدونم یه بهانه جور می کردم

منم که از بس تو فکر کلاهی بود که سرم رفته بود. بودم که خنگ شدم.

جهنم سعی میکنم به بهانه دل تنگی جفت حاجی یا مامان بشینم. چه میدونم یه کاریش میکنم.

وقتی رسیدم. تو دلم یه لعنتی واسه خودم و شانسم فرستادم. آخه حاج خانم این همه

آدم رو واسه چی دعوت کرده. اینا که یه بار شام عروسیمون خوردن دیگه.

وقتی داشتم با مردای فامیل دست میدادم. و خوش بش میکردم چشمم به همون مردی افتاد که شب عروسی آیلین و بغل کرده بود. یکم زیر چشمی نگاهش کردم.

خدایا این مرد کیه؟ تو خونه پدرم چکار داره. وای بحالت آیلین واسه بودن این مرد توضیح درستی بهم ندی. می کشمت. با همین دستام خفت میکنم.

بلاخره رو درروی اون مرد ایستادم. واسه حفظ ظاهر باهاش دست دادم.

ولی گفتم شرمنده من شما رو بجا نیارم. شب عروسیمون هم دیدمتون ولی فرصت نشد بهم معرفی بشییم.

اون مرد با لبخندی به لب گفت: یعنی آیلین منو به شما معرفی نکرده!

گفتم: نه اونقدر سرمون شلوغ بوده که حتما فراموش کرده.

اون مرد گفت: من نیما هستم.

بقیشو بزارید بعداز شام یکم بریم تو حیاط با هم اخطلات کنیم موافقی؟

بله حتما.

بعداز شام و صرف میوه و چای مهمونا کم کم رفتن.

و فقط نیما موند.

خب آقا امیرعلی بریم بیرون یکم باهم راه بریم. تا غذا مون هضم بشه؟

البته بفرمایید.

باهم رفتیم تو حیاط و کمی تو سکوت راه رفتیم. که نیما شروع به حرف زدن کرد.

باهر حرفش فقط و فقط می گفتم چه توجیحی دارم واسه رفتارم با آیلین.

باور اینکه نیما پدر آیلین بود، برام سخت بود. پس اون که قبلا گفته بود، پدرش و مادرش فوت کردن.

نیما حرف میزد و سوالهایی رو که نمی پرسیدم تو حرفاش جوابو میگرفتم.

من چکار کرده بودم. به زن خودم انگ همچی بسته بودم.

لعنت به من و ابن غررو بیجام. چطور منو شرمنده آیلین کرده بود.

ولی باز از اینکه من نفر دوم بودم تو زندگیش رو نمی تونستم هضم کنم.

بعداز رفتن نیما. یا بقول خودش پدر زنم.

منو آیلین از حاجی و حاج خانم تشکر کردیم. و از خونه اومدیم بیرون.

آیلین با ماشینی که تازه داشتم میدیمش یه سانتافا سفید بود. سوار شد.

و بدون حرف رفت. درروغ چرا یکم حالم گرفته شد. ولی واسم مهم نبود.

منم سوار ماشینم شدم. و راه افتادم. گوشیم و خونه حاجی به شارژ زده بودم.

که صدای زنگش به خودم اومدم

الو.. امیرعلی

سلام حمید

سلام چطوری .

خوبم ممنون. کجایی چقدر سرو صدا میاد.

اومدیم مهمونی یکی از دوستانم.

کدوم دوستت.

میلاذ .

آهان همون پسر ژینگوله.

آره.

میگم کاش امشب میومدی؟ هرچند میدونم نمیای. توبا اینجور مهمونیا اخلاقت جور در نمیاد.

چرا اتفاقا امشب جور در میاد. آدرس بده پیام.
 شوخی میکنی! امیرعلی، مگه خانمت نیست.
 نه، خودمم تنها.
 باشه بیا، ولی از حالا بگم فردا شروع نکنی به غر زدن.
 خفه آدرس بده، واست ادرسو میفرستم.
 آدرس و که حمید داد، خیلی دور نبود، نیم ساعته رسیدم.
 یه تک به حمید زدم، و حمید اومد پائین.
 به به امیر خان.
 باهم دست دادیم، و به شوخی گفتم: چه سروصدایی میاد، پس واسه همینه
 که میگی زن واسه چی بگیرم.
 آره بابا مجردی حالش بیشتره.
 برو دیونه.
 این همه جمعیت چطوری داشتن توهم میلولیدن، دختر و پسر، با جامهای مشروب،
 اصلا حال درست حسابی نداشتن.
 حمید گفت: چی میخوری، مشروب که نمیخوری واست لیمونات بیارم.
 نه یه آب پرتغال کافیه، باشه بشین الان میارم.
 بعداز رفتن حمید به اطرافم نگاه کردم، عجب جایی بود.
 چند باری حمید می گفت بیا بریم مهمونی دوستام، چقدر کار خسته نشدی
 از کار خونه، از خونه سرکار.
 منم همیشه از اینجور مهمونیا منعش میکردم، ولی حالا خودم با پای خودم اومده بودم
 اینجا، اونم واسه اینکه نرم خونه، نرم و چشمم به آپلین بیوفته.
 از دستش عصبانی بودم، چرا نگفته بود، که پدرش کیه، چرا هیچ توضیحی بهم نداده بود.
 تو همین فکر بودم، که یه لیوان آب پرتغال جلو صورتمو گرفت.
 بگیر.
 ممنون
 امیر مشکلی پیش اومده؟
 نه چه مشکلی؟
 هیچی بی خیال.
 یکی حمیدو صدا زد که، گفت تا تو یکم اطرافتو دید بزنی من اومدم.
 چند دقیقه ای بود، که تنها بودم، نگاه کسی روم سنگینی میکرد، سرمو به اطراف
 گردوندم، که چشمم تو چشم یه دختر شدم، عجب نگاهی داشت.
 یکم نگاه کرد، و به طرفم اومد، تلو تلو میزد.
 سلام.
 سلام.
 من افسانم
 منم امیرعلی.
 تنهایی؟
 آره بریم یکم برقصیم؟
 رقص، من رقص بلد نیستم.
 شوخی میکنی.

نه مگه همو میشناسیم که باهات شوخی کنم.
 معلوم بود. دختره حسابی مسته. چون تلو تلو میزد وقتی داشت میومد طرفم.
 بی خیال بلند شو خودم یادت میدم.
 بعد دستمو کشید.
 من ایجا چکار میکردم. لعنت به تو آیلین، از وقتی خودمو شناخته بودم.
 فقط خلافم یکم پاسور بازی بود. که اونم خیلی وقت بود. که کنار گذاشته بودمش.
 با این فکر که دارم گناه میکنم. تو همچین جایی. دخترت رو یکم به عقب هول دادم.
 چون رسماً اومده بود تو بغلم.
 یه نگاه به اطرافم کردم تا حمید و پیدا کنم.
 و بگم داداش جای من تو همچین جاهایی نیست. من رفتم.
 ولی اونو ندیدم. بی خیال حمید. از ویلا زدم بیرون. سوار ماشین شدم.
 نگاهی به ساعت مچم کردم. ساعت نزدیک به دو بامداد بود.
 سرفرمونو پیچوندم به طرف خونه.
 وقتی رسیدم. آروم کلید و تو در انداختم و رفتم داخل.
 حال تاریک بود.
 وارد حال که شدم. چراغ و زدم. آیلین روی مبل نشست بود. یه لباس خواب نازک هم تنش بود.
 با چشمم تمام هیکلشو برانداز میکردم. چرا ازش دوری میکردم. حالا که فهمیده بودم
 اون مرد پدرشه. اونقدر غریزه جنسیم زیاد شده بود. که به طرفش رفتم. و بدون اینکه
 اجازه ای بگیرم. اون بغل کردم.
 و به اتاق خواب رفتیم. عجیب بود. که آیلین هیچ اعتراضی نمیکرد.
 این واسه من مغررو بهتر بود.
 واسه اولین بار ل-ب-ای زمو ب-و-س-ی-دم. چون تو دوران نامزدی آیلین اجازه نمیداد
 حتی دستش و بگیرم. می، گفت تا محرم نشدیم حق نداری از خط قرمز پاتو اینورتر
 بزاری.
 وای که چه لذتی داشت ب-و-س-ه ی ل-ب-اش. چرا خودمو از چیزی که خدا حلاش کرده محروم
 کنم.
 اون شب منو آیلین یکی شدیم. ولی خونی که روی رو تختی بود.
 منو گیج کرده بود.
 این همه خون. اونم از کسی که دختر نیست؟
 آیلین تو که گفتی دختر نیستی پس این خون چیه روی تخت؟
 آیلین با ته چهره ای که معلوم بود. درد داره. نگام میکرد
 حرف بزنی نگام نکن.
 اشک از چشمش سرازیر شده بود.
 نه نمیشد. الان جوابمو بده. رفتم از تو یخچال شیر گرم کردم. و مقدار زیادی عسل ریختم
 تو شیر و بهم زدم.
 تو یه لیوان بزرگ ریختم و و همراه شیشه روغن زیتون بردم. بیا این و بخور.
 الان ضعفتم میره.
 سرشو تکون داد. که یعنی نمیخوام.
 ببین آیلین من الان قاطی هستم. پس بهتره باهام لج نکنی.

یالله بخور ببینم.
 لیوان و گرفت و تقریبا ربع لیوان خورد.
 کمی صدامو بالا بردم. همش و بخور. زود.
 میخوام کمرتو با روغن ماساژ بدم. با چشمای گرد شده نگاه کرد.
 با اخم سرمو تکون دادم. هان چیه؟
 با لکنت گفت: هیچی.
 لیوان و یدفعه سر کشید.
 خب حالا دمر بخواب کمرت و چرب کنم. بعد برو حمام.
 گفت: نه میرم حمام.
 گفتم: اول چرب میکنم کمرت بعد برو حمام زود باش آیلین. باید با هم حرف بزنینم.
 دیگه مخالفت نکرد.
 با روغن زیتون خوب کمرشو ماساژ دادم. حالا یکم بخواب، بعد برو حمام.
 از اتاق اومدم. بیرون. نمیدونم منظورش از حرفای اون روزش چی بود.
 اون با حرفاش منو به سخره گرفته بود! یا نه رو نمیدونم. ولی بد بازی رو باهام
 راه انداخته بود.
 باید با جوابش قانعم میکرد. درغیر این صورت روزگارش و سیاه میکردم.
 یک ساعت بعد که به اتاق برگشتم. صدای آب از حمام بلند بود.
 روی تخت نشستم. که کمی بعد با حوله ای تنپوش بیرون اومد.
 تا تو لباس می پوشی منم برم دوش بگیرم پیام. در ضمن امیدوارم که
 جوابی واسه سرپوش گذاشتن رو این کارت داشته باشی.
 و دوباره از اتاق بیرون اومدم. و به اتاق مهمان رفتم. بعد از یه دوش
 چند دقیقه ای اومدم بیرون و یه لباس تو خونه پوشیدم.
 چایی که رو گاز بود. یه چای ریختم و روی مبل نشستم.
 آیلین، آیلین
 آیلین آروم از اتاق بیرون اومد.
 و آروم گفت: بله.
 بیا بشین. کارت دارم.
 اومد رو مبل دونفر که فاصله زیادی با من داشت نشست.
 اونجا رفتی که چشمت به چشم نخوره. که نفهمم راست میگی یا دورغ.
 آیلین با صدای آرومی گفت: نه
 پس بیا رو این مبل بشین. دستمو به مبل روبروییم کشیدم.
 اومد روبروم نشست.
 خب ؟
 سرش پایین بود. و سکوت کرده بود.
 من منتظرم حرف بزنی.
 چی بگم؟
 یعنی چی چی بگم. تو این یک هفته خوب به ریشم تو خلوتت خندیدی آره؟
 گفتمی خوب حالشو گرفتم؟
 نه اینطوری نیست امیرعلی.
 جدی پس چجوریه بگو ماهم بدونیم.

اون از پدر جدیدت که بدفعه از تو لپ لپ بیرون اومد.
اینم از خونی که رو تخت ریخته شده.
بگو دیگه؟ یک هفته سکوت تو به چی تعبیر کنم؟
من خودم دو روز قبل عید فهمیدم که عطا پدرم نیست. و نیما پدرمه.
و بعد سکوت کرد. و با انکشتاش بازی کرد.
خب بقیش ؟
واسه اون حرفام هم میخواستم مطمئن بشم که تو من دوست داری یا میخوای ازم انتقام مادرمو بگیری.
چه جالب واسه اینکه بفهمی دوست دارم. خودت و جلوم تخریب کردی؟ که چی بشه.
من من میخواستم تو رو امتحان کنم.
بس کن. آیلین بگو نقشت چی بود. که با غیرتم بازی کردی.
من که گفتم: فقط محک زدن تو بود.
خوبه خوب. خب از امتحانت خوب بیرون اومدم. آه ببخشید از محکی که زدی سر بلند بیرون اومدم؟
صورتش قرمز شده بود.
با فریاد گفتم: د بگو. من جواب میخوام.
خب چیزه
چی چیزه؟
خب من اون روز بی منظور این حرف و زدم.
حاج خانم هم تو جریانه.
چی تو این حرفا رو واسه حاج خانم هم تعریف کردی؟
دختر تو چطوری دکتر شدی! اونم جراح قلب!
نکنه با پول مدرک خریدی؟
چی میگی امیرعلی؟
بین آیلین من نمی تونم ببخشم. مخصوصا این حرفهای درپیتی که گفتی. بدتر از اون رفتی نشستی به حاج خانم گفتی. حاج خانم من با غیرت پسر تون بازی کردم. بعد تو دلت کلی به منو کل اجدادم خندیدی.
نگو امیرعلی من اصلا همچین فکری نکردم.
پس چی. پ چه فکری کردی؟ که منو باز بچه قرار بدی. که دست پیش و بگیری که من کار مادرت و اتفاقات گذشته رو به روت نیارم. که بگی تو منو به زانو در آوردی؟
کور خوندی خانم. اینجا رو خوب حساب کتاب نکردی.
از امروز من تو دیگه هیچ صنمی با هم نداریم.
فردا هم میرم دنبال کارهای طلاق. اگه میخوای توافقی جدا بشیم یه هفته کارمون راحتتره.
اگه نه. مهریتو میدم و طلاق. و خلاص میشم از یه زنه دروغ گو. که مغزش اندازه یه گنجشک هم نیست.
بلند شدم و به اتاقم رفتم.
داشتم لباسامو تو ساک میذاشتم.
که آیلین اروم در اتاق و باز کرد.
امیرعلی .
با تکون دادن سرم گفتم چیه.

نرو من دوست دارم. اگه قصد طلاق دادن من بود.
 پس واسه چی اومدی طرفم؟
 چه جالب! تو که دختر نبودی، البته طبق گفته خودت. حالا
 این جلازولز کردنت واسه چیه؟
 من که گفتم من منظوری نداشتم. فقط میخواستم مطمئن بشم که خودمو دوست داری.
 واس مساله زندگی گذشتم باهم بدتا نمیکنی.
 دیگه، چی؟ این حرفا منو قانع نمیکنه. من یه جواب درست حسابی میخواوم ازت. تا یه هفته که دنبال کارا
 طلاق هستم. اگه تونستی قانعم کنی. که بسم الله. اگه نه تو رو بخیر ومارو به سلامت.
 آیلین اومد جلو نشست. امیر بمون. بخدا من منظوری نداشتم از این حرفا.
 فقط دلم میخواست بدونم اونقدر که من عاشقتم توهم عاشقم هستی؟
 بسه آیلین. برو بیشتر از این با اعصابم بازی نکن.
 دوست ندارم حرفی بزنی که فردا خودم پشیمون بشم.
 امیرعلی من من از اول که دیدمت ازت خوشم اومد. کم کم عاشقت شدم.
 بعد هم بخدا من نمیدونستم که شما با مادرم فامیل هستین.
 اون حرف میزد. و من لباس بیرون تنم میکردم. اصلا به حرفاش اعتنائی
 نمیکردم. دیگه دوست داشتنش واسم مهم نبود. اصلا از اینکه گفت عاشقم بوده هم
 دلمو نلرزوند.
 بدونه اینکه نگاه کنم. ساک و دست گرفتم. و از اتاق اومدم بیرون.
 امیر. امیرعلی نرو من تو این یک سال شب و روزم تو بودی. بخدا که اولین مردی هستی که تو دلم
 جا باز کردی. من تا حالا نگاه به نامحرم نکردم. تو اولین کسی بودی که پیشت خوابیدم.
 منو تنها نزار من دیگه نمی تونم بی تو این خونه باشم. نرو اصلا باهام حرف نزن.
 مثل همین یک هفته که بودی باش. من به همین هم راضیم.
 من دروغی بهت نگفتم. اون روز هم از اینکه پشیمون شده بودم. و داشتم گریه میکردم.
 به حاج خانم گفتم. اونو مثل مادرم میدونم. واسه همین راز دلمو همیشه باهاش در میون
 میذاشتم.
 بدونه اینکه جوابش و بدم. رفتم طرف جا کفشی. و یه جفت از کفشامو بیرون اوردم.
 و پام کردم.
 خودشو جلوی در رسوند و گفت: نمیزارم بری. اول از رو جنازم باید رد بشی.
 من قبول دارم خیلی اشتباه کردم. ولی بخدا قصدم خرد کردن تو نبود.
 بیا برو اونور من خستم نزدیک پنج صبح بزار برم یه دوساعت یه جا کمه مرگمو بزارم.
 صبح هزار کار دارم.
 افتاد رو پاهام امیرم نرو. اصلا غلط کردم. خوبه.
 مثل بارون گریه میکرد. خودم هم از اینکه اینطور داشت التماسم میکرد. عذاب
 میکشیدم. ولی باید آیلین یاد میگرفت. که هیچ وقت واسه فهمیدن یه چیزی خودشو تخریب نکنه.
 بلند شو آیلین. گریهات به چه درد من میخوره. تو حتی نمیدونی که واسه خودت ارزش قائل بشی.
 من چطور با همیچن آدمی زندگی کنم. الان هم داری خودت و غرورت و خرد میکنی.
 کی میخوای بفهمی هر چیزی جایی داره. و مکانی.
 امیرعلی من تا یادم میاد سرم تو کتاب بوده. تا اومدم خودمو بشناسم مادرم فوت کرد.
 کسی رو نداشتم که بخواد درس زندگی یادم بده.
 ولی در عوض خوب بلدم سینه پاره کنم. و قلب یه انسان و عمل کنم.

تو بمون یادم بده.

نچ. باز از اون حرفا زدی. مگه تو این همه تو دانشگاه بودی یه دوست نداشتی؟ که لااقل ازش زنانگی یاد بگیری؟ نه بخدا من فقط با شیدا دوست بودم. که اونم وقتی میدید جایی هم پایش نیستم. جایی منو با خودش نمیبرد.

یعنی باور کنم. با یه دکتر جراح قلب که مثل یه دختر بچه ست طرف هستم.

نمیدونم. ولی باور کن من با جنس مخالف فقط در مورد درس هم کلام میشدم.

از اینکه میدیم من اولین مرد زندگی آیلین هستم. یا بهتر بگم تو همه چیز اولین بودم.

کیف کردم. پپیش خودم گفتم: امیرعلی مگه دوست نداشتی اگه قرار ازدواج کنی. دلت میخواد همسرت تو همه چیزش اولین باشی.

حالا هم کوتاه بیا. حاج خانم زنی نیست که بخواد آیلین رو زبون بقیه بندازه. دیدی که هم حاج خانم و حاجی چقدر دوش دارن. مگه آرزوت نبود. که همسر آیندت اینقدر عزیز باشه پیششون.

با این فکرا ساک و از دستم پایین انداختم. و آیلین و بلند کردم.

بلند شو آیلین. دیگه اینقدر گریه نکن. باشه نمیرم.

یعنی طلاقم هم نمیدی؟

نه مگه مغز خر خوردم زن ساده و مهر بونمو طلاق بدم.

راست میگی امیرعلی؟

آره. به شرطی که دیگه گریه نکنی.

باشه دیگه گریه نمیکنم.

خوبه برو صورت تو یه آب بزن.

بعد بیا صبحونه بخوریم. بخوابیم.

دیدم آیلین سرشو رو زمین گذاشت. و سجده کرد.

باورم نمی شد. که اونقدر دوستم داشته باشه که واسه نگه داشتن من سجده شکر بجا بیاره.

واقعا من در برابر این زن کم اوردم. یعنی اونقدر که اون عاشق من بود.

منم باید سجده شکر بجا بیارم. واسه داشتن همسری مثل آیلین.

بعداز صبحانه دست آیلین و گرفتم. و به اتاق خواب رفتیم.

من واسه اینکه اون دختر تو مهمانی میلاد غریزه جنسیمو تحریک کرده بود. طرف آیلین رفته بودم.

و لی حالا واسه دل خودمو آیلین میخواستم عشقمو به همسرم ثابت کنم.

ثابت کنم که من عاشقتر از آیلینم. هر دو بدون اینکه حرفی بزنیم. فقط همدیگه رو نوازش میکردیم.

امیرعلی!

جانم.

منو بخشیدی؟

آره. ولی میخوام یکم احساس خرم کنی. اونقدر بی احساس نباش.

خب تو

یادم بده. من بلد نیستم احساسمو نشون بدم. یا به زبون بیارم.

بس کن آیلین. یه زن با احساسش و زبونش مردشو به طرف خودش جذب میکنه.

این یه حس خدا دادیه.

میدونم. ولی خب خجالت میکشتم.

خجالت چیه. زن و مرد خجالت بینش و جایی نداره.

تو که دیگه این و باید بدونی!
 میدونم ولی خب تو از شب اول دور گرفتی از من. نشد بهت بگم که یه ساله بخاطر تو
 یه شب راحت نخوابیدم.
 دیوونه. بیا تو بغلم. خودم همه چیزو یادت میدم. قول بده که زود زود یاد بگیری. باشه؟
 چشم. فقط هیچ وقت تنهام نزار باشه؟
 چشم عزیزم. عشق امیرعلی بگیر بخواب. که فردا از نو شروع کنیم.
 بعد اونو تو بغلم گرفتم. و با بوی شامپوش مست شدم.

دو سال بعد

امیرعلی عزیزم بیا دیگه.
 چشم خانم چرا داد میزنی.
 تو که نمیدونی پسرت داره چکار میکنه.
 اومدم خانم .
 از اینکه امیرعلی همیشه از خانم استفاده میکرد تو حرف زدنش. و
 اون "میم" "آخری که به خانم می بست غرق لذت میشدم.
 آیلین ،خانم
 جانم عزیزم.
 پس امیر مهدی کجاست؟
 ای وای باز رفت تو آشپزخونه.
 پسرم بدو بیا میخوایم بریم خونه خان جون بدو بابا قربون پسرش بره.
 دور از جون امیرعلی مگه صد بار نگفتم:نگو قربونش برم.
 ای بابا خانم توهم وقت گیر اوردی عزیز امیرعلی.
 وقت که نه. ولی بارها بهت گفتم. از اینک به کسی بگی قربونت برم ناراحت میشم.
 دیگه نگو. باشه. جان آیلین.
 چشم عزیزم. من فقط قربون آیلینم میرم که حتی به پسر خودش هم حسودی میکنه.
 همینکه هست. مشکلی دارین شما؟
 من نه والله تازه کیف هم میکنم.
 بریم پسرگلم.
 ددد.
 آره عزیز بابا میخوای بریم دد. بریم.
 امیرعلی زود باش .دیگه. خانم چقدر عجله میکنی.
 خب حاج خانم دست تنهاست گناه داره. بریم که یکم کمکش کنم.
 تو ، فکر حاج خانم نباش. ماشالله اونقدر تندو تیزه که همه کاراشو خودش انجام بده.
 میدونم. ولی خب من دلم میخواد زودتر بریم. که تا بقیه نیومدن یکم بیشتر
 باهم حرف بزنیم.
 پس عجله خانم همینه.
 بریم .که خانم میلش به حرف زدن زیاد شده.
 آروم مشتت به بازوی امیرعلی زدم.

منو مسخره میکنی امیرعلی!
نه بجان خودم. من تازه خوشحالم که اونقدر حاج خانم و شما باهم ممیمی هستین.
بعد دستمو دراز کردم. طرفش بریم آیلینم.
با لبخند نگاه کرد. بریم امیرعلیم.
بعد هر دو شروع به خندیدن کردیم.

تقدیم به خانواده. بچه هام و همینطور تمام دوستایی که تا امروز
همراهم بودن. و منو تنها نداشتن. مرسی از همه دوستای گلم.

پایان.

27/11/1395

نویسنده زهرا چگنی

ویراستار: asal.n.a

طراح جلد: آپدا